

SHAHDE YARAN



۱۲۷

ماهنامه فرهنگی تاریخی
دوره جدید | اردیبهشت ماه ۱۳۹۵ | بها ۳۰۰۰ تومان

با گفتار و نوشتارهایی از:

سردار سرتیپ پاسدار حاج علی فضلی

سردار سرتیپ پاسدار حسین دقیقی

سردار اسدالله ناصح

حاج عبدالوهاب امیر

سردار محمدعلی فلکی

خانم کلهر

ولی الله کلهر

رضا صفرزاده

ابوالفضل کلهر

علی کریمی

محمود تنها

مصطفی کریم پناه

عباس رنجی

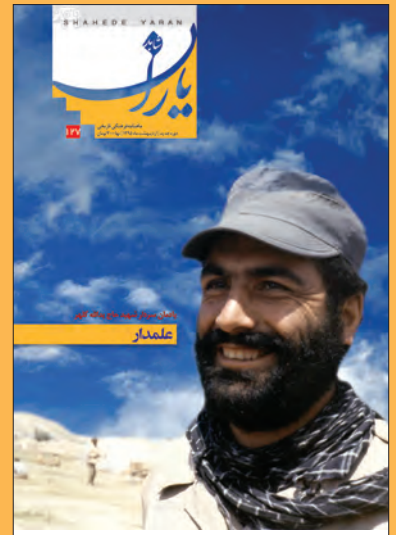
جواد عبداللہی

یادمان سردار شهید حاج یدالله کلهر

علمدار







ماهنامه شاهد یاران

صاحب امتیاز:

بنیاد شهید و امور ایثارگران

مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی

جانشین سردبیر و مدیر اجرایی: نادر دقیقی

دبیر تحریریه: حسین جودوی

ناظر چاپ: شاپور محمد حسن زاده

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

چاپ: چاپخانه کوثر

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،

خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)

شماره ۳، انتشارات شاهد

صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۲۳۵۱۰۸

دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: baran@shahedmag.com

www.shahedmag.com

www.shahed.issar.ir

- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست.



علمدار / دیپاچه

مروری کوتاه بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج یدالله کلهر: قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)

شناخت منش و روش سردار شهید حاج یدالله کلهر در آیینه خاطرات سردار سرتیپ حاج علی فضلی

نقش سردار شهید حاج یدالله کلهر در نبرد فیاضیه آبادان، شکل گیری تیپ المهدی، عملیات های فتح المبین و بیت المقدس گفت و شنود شاهد یاران با سردار سرتیپ پاسدار حسین دقیقی

بررسی عملکرد سردار شهید در سپاه کرج و راه اندازی تیپ نبی اکرم گفت و شنود شاهد یاران با سردار اسدالله ناصح

بررسی نقش و جایگاه سردار شهید حاج یدالله کلهر در عملیات فتح المبین گفت و شنود شاهد یاران با حاج عبدالوهاب امیر

بررسی نقش و جایگاه سردار شهید حاج یدالله کلهر در سمت قائم مقامی لشکر سیدالشهداء (ع) گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمدعلی فلکی

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک همسر گفت و شنود با خانم کلهر

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک برادر گفت و شنود شاهد یاران با ولی الله کلهر

بررسی نقش و جایگاه شهید یدالله کلهر در عملیات والفجر هشت گفت و شنود شاهد یاران با رضا صفرزاده

بررسی ابعاد خانوادگی سردار شهید حاج یدالله کلهر گفت و شنود شاهد یاران با ابوالفضل کلهر

نقش و تاثیرگذاری سردار شهید یدالله کلهر در غرب کشور از نگاه علی کرمی

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک دوست و فرمانده گفت و شنود شاهد یاران با محمود تنها

منش و رفتار سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با مصطفی کریم پناه

نقش و تاثیرگذاری سردار شهید حاج یدالله کلهر در عملیات کربلای پنج گفت و شنود شاهد یاران با عباس رنجی

نحوه شهادت سردار شهید حاج یدالله کلهر گفت و شنود شاهد یاران با جواد عبداللهی

متن وصیت نامه سردار شهید حاج یدالله کلهر، قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهداء

۲
۴
۶
۸
۱۶
۲۲
۲۸
۳۶
۴۴
۵۲
۵۸
۶۴
۷۲
۷۸
۸۲
۸۸
۹۵

علمدار

در تاریخ ایران نقش ایلات و عشایر همیشه پررنگ و تاثیر گذار بوده است. همانهایی که برای دفاع از میهن هیچ گاه از پای ننشستند. غیرت و مردانگی از مهمترین ویژگی‌های این مردان است. ایل «کلهر» نیز به مانند تمامی عشایر از همین ویژگی‌ها برخوردار است. در مدت جنگ تحمیلی شهدای دلاوری را تقدیم ایران اسلامی نمودند که برخی از آنها جزو نامداران بودند. فرماندهانی که شجاعت آنها زبانزد خاص و عام بود.

سردار شهید حاج یدالله کلهر، یکی از همین شهدای سرافراز است. او در یک خانواده مذهبی در روستای باباسلمان شهریار به دنیا آمد. از همان دوران نوجوانی محبوب قلوب همه دوستان و آشنایان بود. شوخ طبعی یدالله و مهر و محبتش باعث گردیده بود که او را همه دوست داشته باشند.

سال‌های منتهی به پیروزی انقلاب اسلامی نیز پا به عرصه مبارزه با استبداد پهلوی گذاشت و توانست در اندک زمانی به یکی مبارزین تاثیرگذار در شهریار تبدیل شود. وضعیت مناسب جسمی و بدن ورزیده‌اش از او یک مبارز مسلمان انقلابی ساخته بود. هوشمندی کلهر باعث شد که رژیم پهلوی نتواند او را بازداشت کند. تنها یکبار آن هم در روزهای پایانی بهمن ماه ۱۳۵۷ در درگیری با نظامیان پهلوی در میدان خُر بر اثر اصابت گلوله به پایش مجروح شد.

از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، فصل جدید زندگی حاج یدالله ورق خورد.

او دیگر یدالله قبل از انقلاب نبود، کاملاً تغییر کرده بود. اصلاً زندگی‌اش را وقف پیشرفت اهداف امام خمینی (ره) کرده بود. تشکیل گروه نظامی در شهریار برای حفاظت از مال و جان مردم منطقه از جمله کارهای ابتدایی او بود.

او به مانند بسیاری از جوانان آن روزگار، تحقق آرمان‌های خود را در نهاد تازه تاسیس شده «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» مشاهده کرد و به سبزپوشان سپاه پیوست.

اندک زمانی از این موضوع نگذشت که با درخشش در سپاه پاسداران کرج، به عنوان فرمانده گروه اعزامی به کردستان راهی منطقه غرب کشور شد. حضور مداوم وی در مبارزه با گروه‌های ضدانقلاب تجربه نابی بود که حاج یدالله به زحمت بدست آورده بود. حالا دیگر به یک مرد جنگی تبدیل شده بود.

روحیات و اخلاق خوش او باعث گردید که تمامی نیروهای پاسدار و بسیجی کرج عاشق و شیفته حاجی بشوند. مهمترین عاملی که باید یک فرمانده از آن برخوردار باشند. جذابیتی که در منش حاج یدالله وجود داشت باعث گردید تا خیل جوانان برای در کنار بودن او به جبهه‌های جنگ حق عیله باطل بشتابند.

حاج یدالله در طول سال‌های دفاع مقدس با قرار گرفتن در مهمترین صحنه‌های نبرد که هر شخص به راحتی جرات حضور در آن را نداشت، توانست

از خود چهره ماندگار به یادگار بگذارد. حضور در جبهه فیاضیه آبادان، تشکیل تیپ‌های عاشورا و المهدی، قائم مقام فرماندهی در تیپ المهدی، تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص)، حضور در تیپ نبی اکرم و آخر کار هم با قبول مسئولیت قائم مقامی در لشکر سیدالشهداء (ع) به کار خود پایان داد.

در آنجا به لقب «علمدار» لشکر سیدالشهداء (ع) شهرت داشت. برخی به تنهایی او را لشگری برای سپاه اسلام می‌دانستند. چون جسارت و شجاعتش تحسین برانگیز بود و گویی خداوند به او قدرتی ویژه‌ای داده بود تا خود را سپر بلایی برای انقلاب اسلامی کند.

سردار شهید یدالله کلهر در هر جایگاه و وضعیتی که خدمت می‌کرد از تکلیفی که برای خودش در نظر گرفته بود لحظه‌ای غافل نمی‌شد. عمرش را وقف جهاد فی سبیل الله کرد و در راه امام خمینی (ره) که به تعبیر خودش راه مستقیم الله بود رستگار شد.

پیرامون این فرمانده دلیر تا به حال آثاری همچون: پرواز از شلمچه (شعر)، در میان آتش، قول مردانه، غریبه، نشانه پنجم، آشنایی با موج، میهمان ملائک، سرو شبهای سرخ، از مجموعه چهره‌های ماندگار (جلد ۱۹) و... منتشر گردیده است.

آنچه پیش روی شماست مجموعه‌ای از گفت و شنودهای شاهد یاران با دوستانی است که بخشی از عمر خود را در کنار دوست با ارزش خود «حاج یدالله کلهر» گذرانده‌اند.



درآمد



بررسی زندگی مردان تاثیرگذار در تاریخ برای آیندگان لذت بخش است. همان گونه که ما از مطالعه سرنوشت گذشتگان خود لذت می‌بریم. در گذشته سرنوشت نویسی بیشتر برای صاحبان قدرت بوده است، اما در صدساله اخیر و به خصوص از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ با پررنگ شدن نقش مردم در ساختار اجتماعی خاطره نگاری در میام مردمان به امری عادی تبدیل شده است. این سطور بخش کوتاهی از زندگی سردار شهید حاج یدالله کلهر؛ قائم مقام لشکر سیدالشهداء(ع) می‌باشد.

مردی از جنس شجاعت

مروری کوتاه بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج یدالله کلهر؛ قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع)

دوستان سرباز خود را جمع کرده، به روشنگری می‌پردازد و ماهیت رژیم را برای آنان آشکار می‌کند.

در سال ۱۳۵۵ سربازی را تمام کرده و پس از بازگشت از سربازی دوباره به کارهای برق و سیم کشی ساختمان مشغول می‌شود. مدتی هم به آهنگری و جوشکاری می‌پردازد.

یدالله با شروع جرقه‌های انقلاب اسلامی وارد عرصه سیاسی می‌شود. جوانان محل را جمع کرده درباره حضرت امام و انقلاب برای آنان صحبت می‌کند. وی نخستین کسی بود که در مسجد بابا سلمان تکبیر و شعار مرگ بر شاه سر می‌دهد و مردم را به مبارزه علیه شاه ترغیب می‌نماید. مدتی از سوی پاسگاه شهریار مورد تعقیب قرار می‌گیرد. با هوشیاری تمام فعالیت‌هایش را گسترش می‌دهد و هر روز بچه‌های محل را جمع می‌کند و با آنان شعارهای تند انقلابی از جمله شعارهای مرگ بر شاه را سر می‌دهند. او فعالانه در اغلب صحنه‌های انقلاب اسلامی حضور می‌یابد و در روزهای پیروزی انقلاب برای فعالیت بهتر و بیشتر راهی تهران می‌شود. در راهپیمایی‌ها حضور جدی می‌یابد.

در ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ هنگام تصرف پادگان باغشاه (میدان خُر) از ناحیه پا تیر می‌خورد و مجروح می‌شود و چند روز در بیمارستان بستری می‌گردد.

که معنای میهمان و میهمان نوازی را بداند؛ اما هنوز مدرسه نمی‌رفت که بیشتر ظهرها دوستانش را با خبر به سر سفره می‌آورد. او بسیار بخشنده و مهربان بود. چون ما در روستا زندگی می‌کردیم، یدالله شاداب، پرانرژی و بسیار فعال تربیت شد و رشد کرد. از همان کودکی در کارهای دامداری به ما کمک می‌کرد. بسیار زرنگ و کاری بود. از همان بچگی یاد می‌آید که شجاع و ترس بود. در بازی‌ها میان بچه‌ها محبوب بود و همه به او علاقه داشتند. با همه شادابی و فعال بودن هرگز ندیدیم با کسی دعوا و درگیری داشته باشد و این یکی از خصوصیت‌های مشخص این شهید بود. هر کس به دنبالش می‌آمد و می‌گفت برای ورزش برویم، می‌گفت: یا علی. خلاصه هیچ وقت از ورزش و بازی روی گردان نبود. اما با این همه خیلی پرحوصله و پر دل بود.

یدالله دوران دبستان را در روستا گذراند. سپس برای ادامه تحصیل به شهریار علیشاه عوض رفت و تا کلاس نهم درس خواند و بعد به خاطر مشکلات راه و دوری مدرسه به تحصیل ادامه نداد. در دوران تحصیل، همیشه درسش خوب و جزو شاگردان ممتاز بود.

یدالله پس از ترک تحصیل در یک تانکر سازی مشغول کار می‌شود. وی در سال ۱۳۵۱ همراه یکی از دوستانش در کار برق و سیم کشی ساختمان وارد می‌شود و در شهر اصفهان یک پروژه بزرگ برق کشی را با موفقیت در اسرع وقت به پایان می‌رساند. در سال ۱۳۵۳ مدتی به جوشکاری می‌پردازد و همان سال به سربازی اعزام می‌شود. دوره آموزش خود را در ارومیه و بقیه سربازی اش را در شاهپور می‌گذراند.

فعالیت‌های انقلابی شهید پیش از پیروزی نهضت
از آنجا که خانواده شهید کلهر پیش از انقلاب اسلامی، با شخصیت حضرت امام آشنا بوده و از ایشان تقلید می‌کردند، به همین دلیل یدالله هم رساله و با افکار و اندیشه‌های ایشان آشنا می‌شود. یدالله دوستان سرباز خود را جمع کرده، به روشنگری می‌پردازد و ماهیت رژیم را برای آنان آشکار می‌کند.



در سال ۱۳۳۳ شمسی در روستای بابا سلمان از توابع شهریار، در خانواده‌ای مذهبی و بسیار مومن پسری به دنیا آمد که نام او را «یدالله» گذاشتند. پدرش می‌گوید: پاکي و صفای روح بزرگ یدالله از همان موقع احساس می‌شد. زمانی که به دنیا آمد، گوشه گوش راستش کمی بریده بود. وقتی کودک را در آغوش پدرم گذاشتم، با دیدن گوش او گفتم: این پسر در آینده برای کشورش کاری می‌کند. یا پهلوان می‌شود، یا شجاعت و رشادتی ستودنی از خود نشان می‌دهد. یدالله از کودکی بچه‌ای ساکت مودب و بسیار جدی بود. وقتی عقلش رسید خواندن نماز را شروع کرد. از همان کودکی در صف آخر جماعت نماز می‌خواند. یکی از عموهای شهید کلهر می‌گوید: ما به طور دست جمعی با برادرانم زندگی می‌کردیم و یدالله از همه برادرزاده‌هايم قویتر بود؛ اما با تمام قدرت جسمی و نیرومندی اخلاقی پهلوانی و اسلامی داشت. هیچ وقت به ضعیف‌تر از خودش زور نمی‌گفت. همیشه از بچه‌های ضعیف دفاع می‌کرد و مواظب آنان بود. یدالله خیلی کوچکتر از آن بود

کلهر به مفهوم واقعی، عاشق بود؛ عاشق راهی که انتخاب کرده بود. عاشق حضرت امام، عاشق بسیجیان و مردم. او هر چه داشت، با دیگران قسمت می کرد. وی مردی متواضع و فروتن بود. شجاعتش در جبهه همیشه راهگشا بود. از نوجوانی، جوانمرد و والامنش بود. در عین جدی و قاطع بودن، شوخ طبع می نمود.

فعالیت های شهید پس از پیروزی انقلاب اسلامی
پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، فعالانه در مسائل انتظامی و امنیتی در شهریار فعالیت می کند. تا اینکه در اوایل سال ۱۳۵۸ رسماً به عضویت سپاه پاسداران در می آید. در فروردین ماه ۱۳۵۹ به دنبال تحركات ضد انقلاب در کردستان به سرپرستی یک گروه عازم آنجا می شود و مدتی به نبرد علیه ضد انقلاب می پردازد.

فعالیت های شهید در دوران دفاع مقدس

او که پاسداری پاکباخته و فدایی انقلاب بود، پس از شروع جنگ تحمیلی گروهی از پاسداران سپاه کرج را ساماندهی کرده با پذیرفتن فرماندهی آنها راهی جبهه های سرپل ذهاب و گیلانغرب می شود و این جمع مدتی در آن جبهه علیه دشمن بعثی عراق به مقابله می پردازند. وی در آزادسازی گیلانغرب ایثار و شهادت بالایی از خود بروز می دهد و توانمندی نظامی خود را به نمایش می گذارد.

حاج یدالله پس از مدتی جنگیدن در جبهه های غرب و پس از آزادی گیلانغرب به جبهه های جنوب اعزام می شود و با نیروهای خود در جبهه آبادان مستقر می گردد و در حساس ترین شرایط آبادان را همراه دیگر نیروهای مردمی از سقوط و اشغال نجات می دهد. فرماندهان خیلی زود به توانمندی نظامی و لیاقت شهید کلهر پی می برند و از استعداد وی در مسوولیت های مختلف بهره می گیرند.

شهید کلهر در تشکیل تیپ المهدی نقش اساسی ایفا می کند و خود به عنوان جانشین فرماندهی آن برگزیده می شود.

کلهر از زمانی که وارد جنگ می شود، در اکثر عملیات ها با مسوولیت بالا و هدایت نیرو و فرماندهی محور وارد عمل می گردد و بارها در جبهه مجروح می شود. در عملیات فتح المبین به عنوان خط شکن حماسه می آفریند و در منطقه ام الرصاص جراحت سختی برمی دارد.

اما او کسی نبود که از پای بیفتد و به بهانه جراحت پای از جبهه بکشد. یک کلبه اش را از دست می دهد و یک دستش بر اثر ترکش عملاً از کار می افتد. جای جای بدنش ترکش می نشیند، ولی او که عاشق جبهه و بسیجیان بود، آنان را ترک نمی کند.

او در سال ۱۳۶۱ یک دوره فشرده تخریب و مربیگری را در پادگان امام حسین (ع) می گذراند. در خرداد ماه ۱۳۶۳ همراه گروهی به سوریه و لبنان اعزام می شود و جبهه های مختلف لبنان از جمله بلندیهای جولان را بازدید می کند. پس از بازگشت از لبنان به جبهه های جنوب باز می گردد. کلهر در عملیات فتح المبین با مسوولیت معاونت تیپ وارد عمل می شود و در محور فکه و تنگه رقابیه حماسه می آفریند. پیش از تشکیل تیپ المهدی (ع) وی در طرح، برنامه و هدایت عملیات ها نقش موثر و بسزایی ایفا می کند. پس از شرکت فعال در عملیات رمضان در لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) به عنوان جانشین لشکر منصوب شده و با این مسوولیت در عملیات والفجرمقدماتی و الفجریک حضوری تعیین کننده می یابد.

او در عملیات والفجر ۸ وارد عمل می شود و به عنوان فرمانده به هدایت نیروها می پردازد. او در این عملیات به سختی مجروح می شود؛ به طوری که به خاطر مداوا حدود یک سال در بیمارستان بستری می گردد. هنوز بهبود نیافته، به جبهه های نبرد می شتابد و در عملیات کربلای ۴ و کربلای ۵ حضوری چشمگیر و حماسی می یابد.

ویژگی های اخلاقی

کلهر به مفهوم واقعی، عاشق بود؛ عاشق راهی که انتخاب کرده بود. عاشق حضرت امام، عاشق بسیجیان و مردم. او هر چه داشت، با دیگران قسمت می کرد. وی مردی متواضع و فروتن بود. شجاعتش در جبهه همیشه راهگشا بود. از نوجوانی، جوانمرد و والامنش بود. در عین جدی و قاطع بودن، شوخ طبع می نمود. با بسیجیان با

احترام و ادب برخورد می کرد، از این رو، همه مجذوب او می شدند و از او حرف شنوی داشتند. حرمت بزرگتران را همواره حفظ می نمود.

او پایبند حلال و حرام بود. از امر به معروف و نهی از منکر غفلت نمی ورزید. با دعا و قرآن انس دیرینه داشت. نماز شبش در جبهه ترک نمی شد. یکی از همزمانش می گوید: «شبی با بچه ها داشتیم از خاطرات شهدا تعریف می کردیم و شهید کلهر هم نشسته بود. دیر وقت بود، گفت: «بچه ها بروید بخوابید که نماز صبح تان قضا نشود همه که رفتند، آمد و از من خواست که به اتاقش بروم و من رفتم. یک مفتاح از کشوی میزش در آورد، و گفت که زیارت عاشورا را برایم بخوان. زیارت را که شروع کردم، سرش را به سجده گذاشت و در حال سجده شانه هایش از گریه می لرزید. نیم ساعت دعا طول کشید. دیدم هنوز در سجده است. تو حال خودش رهائش کردم و از اتاق بیرون آمدم. صبح که برای نماز بیدار شدم، رفتم که برای نماز بیدارش کنم، دیدم هنوز در سجده است و حق حق گریه اش بلند است.»

چگونگی شهادت

شهید کلهر که چمدانی پر از شکوفه های یاس تقوا همراه داشت و برای ملاقات و ضیافت با شکوه عشق لحظه شماری می کرد، عاقبت در شلمچه کارت سبز دعوت در میهمانی کروبیان را دریافت کرد. و در اول دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه در حالی که برای سرکشی به خطوط مقدم جبهه اعزام بود، تذکره عبور و معراج به عالم ملکوت را گرفت و بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید. ■



درآمد

کتر پیش می‌آمد که در دوران دفاع مقدس؛ دو نفر این گونه با هم همکار و هماهنگ از ابتدای کار تا زمان شهادت یکی از آنها به این صورت کنار هم بمانند. بیشتر نیروها این دو دوست و فرمانده را «دوقلوهای عملیاتی» نام می‌بردند. اما این دوستی و مودت هیچ گاه باعث نگردید تا حاج یدالله شان و درجه فرمانده خود را حتی در یک لحظه نگاه ندارد. حاجی که خیلی اهل شوخی بود، همیشه سعی می‌کرد تا احترام فرمانده خود را حفظ کند. و چه خوب توانست جایگاه «قائم مقامی» را در دوره‌های مختلف در لشکر و تیپ‌های مختلف برای حاج علی فضلی را نشان دهد.

حال بعد از گذشت نزدیک به ۳۰ سال از زمان شهادت دوست و رفیق؛ فرمانده است که اینک زبان گشوده و بار خود را تعریف می‌کند.

شناخت منش و روش سردار شهید حاج یدالله کلهر
در آئینه خاطرات سردار سرتیپ حاج علی فضلی



حضرت آقا فرمودند: حاج یدالله ما چطور است؟

وقتی وارد جنگ شدیم

چند روز بعد از آغاز جنگ روانه جنوب کشور شدیم. ۸۰ نفر از برادران سپاه در پایگاه منتظران شهادت که امروز قرارگاه کربلای سپاه نام دارد مستقر شده و آموزش می‌دیدند و اعزام افراد از آن جا به سمت جبهه ها بود. ابتدا به دارخوئین و سپس به سلیمانیه اعزام شدیم. سلیمانیه را مقر اصلی خود انتخاب و به روستای محمدیه رفتیم. عراقی‌ها تا پل مارد پیشروی کرده بودند. ما چند روزی در کنار کارون شروع به شناسایی و ساخت موضع علیه دشمن کردیم و در عین حال آتش روی عراقی‌ها می‌ریختم. از آن زمان بادم هست که یک روز گلوله ای به پشت بام مسجد سلیمانیه اصابت کرد و ستوان سه ژاندارمری شهید شد و سردار دقیقی فرمانده سپاه گچساران نیز موج گرفتگی پیدا کرد.

به ما اطلاع دادند که باید به عقب برگردیم ولی من می‌خواستم تا در منطقه بمانیم زیرا تمام نیروها به دارخوئین رفته بودند. هشت نفری در کنار کارون ماندیم و خط را حفظ کردیم. بعد از چند روز نیروهای کمکی آمدند و یک خط علیه دشمن تشکیل دادیم. آن زمان برادر صفوی (فرمانده محترم سابق کل سپاه پاسداران) نیز به کردستان آمده بودند و فرماندهی جبهه دارخوئین را برعهده داشتند. با توجه به اینکه یک شب با دو دسته از نیروها تصمیم گرفتیم تا بر روی پل مارد برویم و با خمپاره عملیات را پشتیبانی کنیم. در آن منطقه که ما خط تشکیل داده بودیم گاو میش‌های زیادی وجود داشت و خواست

است. تمام اعضای سپاه از تدارکات، پشتیبانی، روابط عمومی و... همه را بسیج کردیم و با یک جمع ۱۹ نفری به کمک رزمندگان رفتیم. جنگ تن به تن میان نیروها به وجود آمده بود. رزمندگان پل بهمن شیر را منهدم کردند. همین امر باعث شد تا عده‌ای از عراقی‌ها وارد آب شدند. برخی کشته و برخی نیز اسیر شدند. اولین اسرای عراقی صبح روز ۲۳ آبان ماه مشاهده شدند. جاده ماهشهر-آبادان نیز سقوط کرده بود، عراقی‌ها کامیون‌ها را منهدم کرده بودند و خانم دکتر ناهیدی و شهید تندگویان نیز به اسارت درآمده بودند. راه‌های زمینی در آبادان بسته شده بود و به این خاطر ما نیز پیاده از نخلستان‌ها به سمت ماهشهر حرکت کردیم.

آزاد شدن شرق کارون

در نخلستان‌ها، زن‌ها و بچه‌ها همه حیران و سرگردان بودند. تیراندازی‌های شدیدی می‌شد. امکان پیاده رفتن تا ماهشهر نیز وجود نداشت. همین امر باعث شد تا ارتش یک بالگرد را در اختیار ما قرار دهد. وقتی به ماهشهر رسیدیم. گروه را نسبت به مسائل آبادان توجیه و توضیحات لازم را به آنها دادیم. سرپرستی برای گروه ۲۵۰ نفره ما انتخاب شد تا ما را به آبادان ببرد. او نیز از گروه مجاهدان انقلاب بود و مقرر بود تا گروه را به جزیره معجون ببرد. آن زمان در جزیره معجون خبری نبود بالاخره در آن زمان با سرهنگ فروزان فرمانده ژاندارمری ماهشهر هماهنگ شد و ما شبانه از سمت خسروآباد به آبادان رفتیم. در شهر آبادان دو کامیون با مهمات متعلق به

خدا بود در آن شب گاو میشی پاهایش بر روی مین قرار گرفت و مین عمل کرد. ما نیز متوجه میدان مین شدیم و به دلیل نداشتن تخریبچی عملیات را انجام ندادیم تا اینکه عباس ملکی از پاسداران نجف آباد به ما ملحق شد و پنج قبضه از مین‌ها را خشتی کرد این موضوع مبنای آموزش ما در دارخوئین شد.

فرمان امام (ره) برای شکست حصر آبادان
زمانی که امام (ره) دستور فرمودند که «حصر آبادان باید شکسته شود» به همراه سپاهیان گچساران به آبادان رفتیم. در دارخوئین نیز سردار صفوی، شهید خرازی، شهید کاظمی و... خط مستحکمی به نام خط شیر را درست کرده بودند و ما به همراه یک گروه ۲۵۰ نفره متشکل از پاسداران کرج، فارس، خارک و دزفول که به همراه فرماندهانشان آمده بودند در ماهشهر مستقر شدیم. من به همراه شهید حاج داود کریمی مامور شدیم تا از طرف فرماندهان به آبادان برویم و بعد از بررسی‌های لازم زمینه ورود نیروها را فراهم آوریم. از جاده ماهشهر وارد آبادان شدیم. ۲۲ آبان ماه بود. جلسه‌ای با فرمانده آبادان گذاشتیم و از خط بازديد کردیم. آن روز گردان ۱۳۶، لشکر ۷۷ خراسان و گردان دیگری از ارتش در آبادان بودند، تصمیم گرفتیم شب را در آبادان استراحت کنیم و صبح نیروها را از جاده ماهشهر به آبادان بیاوریم.

اولین اسرای عراقی

ساعت ۱۱ شب بود که از جبهه ذوالفقاریه و ایستگاه ۷ و ۱۲ به ما خبر دادند که عراقی‌ها وارد آبادان شده‌اند و آبادان در حال سقوط

در آنجا تقسیم بندی‌ها صورت گرفت گروهی به سمت ذوالفقاریه و گروهی نیز به فیاضیه و بهمن شیر و خارک رفتند. ما نیز در جبهه فیاضیه به فرماندهی شهید حاجی پور بودیم که سنگرهای زیادی را در دشت زدیم. با گروه شهید کلهر نیز هماهنگ شدیم و خط واحدی را تشکیل داده و با دشمن درگیر شدیم و بالاخره عملیات ثامن الائمه (ع) را در سال ۱۳۶۰ اجرا کردیم.

گروه شهید چمران بود. ما نیز خود را جزو گروه شهید چمران معرفی کرده و با کامیون‌ها به سمت مقر سپاه آبادان رفتیم. در آنجا تقسیم بندی‌ها صورت گرفت گروهی به سمت ذوالفقاریه و گروهی نیز به فیاضیه و بهمن شیر و خارک رفتند. ما نیز در جبهه فیاضیه به فرماندهی شهید حاجی پور بودیم که سنگرهای زیادی را در دشت زدیم. با گروه شهید کلهر نیز هماهنگ شدیم و خط واحدی را تشکیل داده و با دشمن درگیر شدیم و بالاخره عملیات ثامن الائمه (ع) را در سال ۱۳۶۰ اجرا کردیم و نتیجه اش نیز آزادشدن شرق رودخانه کارون بود.

نقش تعیین کننده شهید کلهر در شکل گیری تیپ المهدی

حاج یدالله کلهر، نقش تعیین کننده و مؤثری را در تشکیل تیپ المهدی (عج) دارند. تشکیل تیپ المهدی (عج) به واسطه مجاهدتهایی که این بزرگوارها به خرج دادند، بسترش فراهم شد. ما به اتفاق شهید کلهر در سنوات گذشته، از مقدمات روزهای آغازین جنگ، در منطقه جنوب، در آبادان رفاقت و برادریمان به یک اوجی رسیده است و لذا تا اینجا هم در چند عملیات در حصر آبادان، در عملیات طریق القدس در تیپ ۳۱ عاشورا و در جبهه فیاضیه ادامه داشت تا اینکه به مقطع فتح المبین رسید. فرمانده وقت سپاه، ابلاغ فرمودند که تیپ ۳۳ المهدی (عج) تشکیل بشود.

تیپ ۳۳ المهدی (عج) در واقع شکل گیریش ۲۴-۲۵ روز قبل از عملیات فتح المبین ابلاغ شده است. ترکیبی داشت این تیپ، شاکله اصلی برادرهای ما بودند از چند شهر و استان. رزمندگان گچساران، کرج، کاشان، استان فارس، تهران و... قریب به ۱۲ استان، ترکیب تیپ را در واقع شکل دادند.

تیپ المهدی (عج) به دلیل آشنایی که در عملیات‌های قبلی با کادر و استخوان بندی آن داشتیم به سرعت شکل گرفت. در این شکل ساختار و سازماندهی، هر کدام از بزرگوارها، جایگاه رفیع خودشان را پیدا کردند. اصلاً هم

مهم نبود که چه کسی کجای تیپ المهدی (عج) قرار دارد، همه با این نگاه که تیپ المهدی همه صاحبش هستند، همه فرمانده‌اش هستند در آنجا حضور داشتند.

ترکیب تیپ با یک صمیمیت، برادران عزیزانی چون سردار دقیقی، شهید کلهر، شهید علی معمار و سایر بزرگان مقدمات آن تشکیل شد. همه دوستان بالاتفاق نظرشان این بود که شهید کلهر قائم مقام تیپ المهدی بشوند. من به ایشان پیشنهاد دادم که ایشان فرماندهی تیپ را بر عهده بگیرند و من به شما کمک می‌کنم. شهید کلهر یک آدم سلیم النفسی، وارسته، شجاع و کم نظیری بود.

به هر صورت قرار شد که هیئت رئیسه تیپ با حضور شهید کلهر، سردار دقیقی و بنده تشکیل شود. شاکله تیپ المهدی با حضور افراد و شهیدان بزرگواری شکل گرفت. ما برای سازماندهی و آموزش تیپ جهت حضور در عملیات فتح المبین حدود ۲۵-۲۴ روز فرصت داشتیم. در این زمان باید نیروهای تیپ آموزش و انسجام پیدا بکنند. شناسایی در خط انجام بشود، طراحی عملیات هم انجام بشود. حُب این سازماندهی انجام شد. خط و حد عملیاتی تیپ ما را تعیین کردند. از رودخانه کرخه تا جاده فکه و تا تپه سبز، حدود ۱۱ کیلومتر عرض جبهه بود. سمت چپ خط ما تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب قم و سمت راست ما هم تیپ ۷ دزفول قرار داشت. در عمق هم باید به رودخانه خنگ می‌رسیدیم. عراقی‌ها جلوتر از رودخانه خنگ خط تشکیل داده بودند.

ما در اینجا باید قریب به ۱۲-۱۰ کیلومتر پیشروی می‌کردیم تا به جاده آسفالتی می‌رسیدیم و از آن طرف هم به سایت ۴ و ۵ را تصرف کنیم. از آنجا دیگر زمین شیب پیدا می‌کرد. به سمت ارتفاعات بلغاضه که حد خط

نهایی را فعلاً تا سایت ۴ و ۵ و انتهای این شیب زمین پیش بینی کردند.

نیروهای ما هم متشکل از ۳ گردان از تیپ ۳ لشکر ۷۷ خراسان به همراه ۸ گردان از تیپ المهدی بود. به همین دلیل جلسات متعددی برای طراحی و شناسایی عملیات توسط ما و برادران ارتش شکل گرفت. شهید کلهر در این جلسات نقش مؤثری را داشتند. فرمانده یا معاون تیپ ۳ لشکر ۷۷، اگر اشتباه نکنم جناب سروان قاسمی بودند. یادم هست که حاج یدالله به من می‌گفت: من در دوران خدمت سربازی؛ سرباز آقای قاسمی بودم. در ارتش او فرمانده گروهبان ما بود و از آنجا با همدیگر آشنا شدیم. این باعث شد که انسجام ما عمیق‌تر، صمیمی‌تر گردد.

در مواردی هم که برای جلسات به قرارگاه می‌رفتیم؛ اگر با شهید کلهر رفته بودیم که هیچ، در غیر این صورت شهید کلهر این جلسات را ادامه می‌دادند. هیچ شبی نبود که ما با اطلاعات شب قبل، روز بعدش جلسه داشته باشیم. مرسوم هم این بود که در روز به کار آماده سازی و آموزش و بازدید ها و سرکشی‌ها و انسجام و قوتمان را صرف می‌کردیم، شب که دیگر تاریکی بود، بخشی درگیر آموزش بودند، ما می‌آمدیم و آن جلسات پی در پی را داشتیم. شهید بزرگوار شهید کلهر در انسجام دهی به این مهم نقش فوق العاده‌ای را داشتند. در عملیات فتح المبین یک گردان ضد زره که در عملیات طریق القدس یک گروهبان و یک دسته‌اش را تشکیل داده بودیم، با پیشنهاد شهید بزرگوار شهید کلهر، تشکیل دادیم.

روحیه سلحشوری حاج یدالله

حاج یدالله کم حرف می‌زد. یعنی به اندازه ضرورت حرف می‌زد. اما در جایی که بزنگاهی



در اشغال دشمن است و برخی از یگان ها باید حدود چهارده تا ۲۸ کیلومتر جنگ داشته باشد تا به این جاده برسند مرحله دوم رسیدن به مرزهای بین المللی است و بعدی رسیدن به جاده شلمچه و ساحل رودخانه اروند است تا محاصره خرمشهر اتفاق بیفتد.

این عملیات دانش و انگیزه رزمندگان اسلام را با هم توأم کرد عبور از رودخانه جنگ در دشت و صحرا جنگ در منطقه رملی فکه و جنگ در منطقه ویژه خرمشهر سخت بود دشمن خرمشهر را به پادگانی نظامی تبدیل کرده بود. فرزندان امام با آمادگی کامل در منطقه اصلی عملیات مهیای نبرد شدند.

ما اول باید در فکه عمل می کردیم در این منطقه تپه های رملی جاده چاه نفت شمال رودخانه و پاسگاه فکه را داشتیم مرحله اول در تپ المهدی با لشکر هفده زرهی عراق مواجه هستیم. اگر عنایت و لطف خدا نبود واحدهای پیاده هایی که در مقابلش یک لشکر زرهی است هیچ تناسب رزمی با هم ندارند عملیات آغاز و معابر باز شده است میدانهای مین برچیده شده است با دشمن درگیر شدیم خدا عنایت کرد تپه ها در شب اول به تصرف سپاه اسلام در آمد. پایمردی نیروها مانع بازپسگیری دشمن شد.

صبح روز بعد گفتند مرحله سوم را باید در فکه انجام دهید چون هنوز دشمن دارد مقاومت می کند در این مرحله بر آن شدیم با شهید یدالله کلهر، سردار دقیقی و فرماندهان گردان به جای اینکه در تاریکی اقدام کنیم روز را به ستون کشی بپردازیم. خدا به ما مدد غیبی کرد عنایت خداوند را در این میان شاهد بودیم.

۱۸ اردیبهشت آزادی هویزه را شاهد بودیم قرارگاه ها با هم ترکیب شدند شب سی و یک اردیبهشت به مرحله جاده شلمچه رسیدیم. به ما ماموریت دادیم به این جاده برویم شرایط سختی داشتیم قبل از روشنایی هوا به جاده رسیدیم همه رزمندگان ما که می رسند نماز شکر به جا می آورد به جاده اروند رسیدند عراق تلاش زیادی کرد اما صبح سوم خرداد بود که سردار پوررشید به قرارگاه احضارمان کردند بخشی از قرارگاه فتح و فجر باید برای ورود به خرمشهر آماده میشد دیدم احمد کاظمی حسین خرازی در آن جلسه حضور دارند ما شدیم جناح چپ عملیات سمت راست شهید کاظمی سمت راست او شهید خرازی، هماهنگی ها و تمهیدات بین گردانها صورت گرفت.

عراقی ها قبل از دژ خرمشهر موانعی بیشتری نسبت به سایر نقاط گذاشتند. گام بعدی کمربندی خرمشهر و گام سوم مرکز شهر بود. عملیات آغاز شد آتش سنگین تهیه اجرا شد بچه های اطلاعات و تخریب زیر آتش تهیه



جغرافیا برای همیشه دفاع کند وجود چهار رودخانه جغرافیائی منطقه را پوشانده. نیمی از ادوات دشمن و مهندسی شان در این جغرافیا قرار دارد.

بچه های اطلاعات با شناخت دشمن و تاکتیک فرماندهان؛ مشخص کردند دشمن نقاط قوتی را در این منطقه داراست. جغرافیای فکه برای مقابله انتخاب شد در منطقه عمومی فکه از چهار قرارگاه فتح نصر قدس و فجر که قرارگاه های مشترک ارتش بود استفاده شد. این عملیات با ۱۳۵ گردان ۴۵ گردان ارتش ۹۰ گردان دریادلان که هنر امام بود که همه مردم را در خدمت آرمان های انقلاب و دفاع مقدس پای کار آورد تا در مقابله با دشمن و در انجام عملیات بیت المقدس همه چیز مهیا باشد.

در چنین شرایطی شناسایی انجام شد، عملیات در سه مرحله طراحی شد و در اجرا به چهار مرحله موکول شد عبور از کارون، رسیدن به جاده اهواز خرمشهر که نزدیک به صد کیلومتر

بود؛ یک شرایط ویژه و بحرانی پیش می آمد، نقطه نظرهایی می گفت که بسیار کاربردی بود. اگر من اصرار می کردم شاید لب به سخن باز می کرد. همیشه می گفت: وقتی فرمانده دارد صحبت می کند، دیگر نیازی به حرف زدن من نیست. من گاهی از او برای صحبت کردن خواش می کردم. اما در مقطعی که ما نبودیم، ایشان به بهترین وجه ممکن جلسات را اداره می کرد. موضوعات را به خوبی جلو می برد. حاج یدالله در کار شناسایی پیشتاز بود. در پذیرش خطر پیشتاز بود. یعنی آن شب هایی که ما برای شناسایی می رفتیم، حتماً شب قبلش شهید کلهر رفته بود و این بچه ها را در آن راهکار شناسایی کرده بود.

حاج یدالله یک روحیه سلحشوری را با آن قدرت جسمی خوبی که داشت به نیروها منتقل می کرد. روح سلحشوری، روح شجاعت، روح تفکر و اندیشه او حقیقتاً با اخلاق اسلامی منطبق بود.

حاج یدالله هیچ وقت به آدم های ضعیف زور نمی گفت. هر کس در تپ و لشکر و یا در بازی ورزش که بین نیروها انجام می شد؛ مظلوم واقع می گردید حاج یدالله حتماً او را یاری می کرد. در واقع شوخی او هم شوخی های توأم با عدالت بود.

وقتی کلهر وارد دژ خرمشهر شد

عملیات بیت المقدس بعد از فتح المبین در خوزستان و بخش اندکی از استان ایلام طراحی و در دهم اردیبهشت ماه در سال ۶۱ یعنی سی و چهار سال پیش به اجرا در آمد. جغرافیای این عملیات در مثلث خرمشهر بصره و اهواز واقع شده است دشمن بر این باور است که با وجود چهار مانع طبیعی قادر است از این

حاج یدالله کلهر، نقش تعیین کننده و مؤثری را در تشکیل تپ المهدی (عج) دارند. تشکیل تپ المهدی (عج) به واسطه مجاهدتهایی که این بزرگوارها به خرج دادند، بسترش فراهم هست. ما به اتفاق شهید کلهر در سنوات گذشته، از مقدمات روزهای آغازین جنگ، در منطقه جنوب، در آبادان رفاقت و برادریمان به یک اوجی رسیده است و لذا تا اینجا هم در چند عملیات در حصر آبادان، در عملیات طریق القدس در تپ ۳۱ عاشورا و در جبهه فیاضیه ادامه داشت تا اینکه به مقطع فتح المبین رسید.

بود تا زمانی که مقام معظم رهبری اشاره نکرده بودند و از درد دست خودشان حرفی نزده بودند، حاج یدالله هم هیچ حرفی نزده بود.

مامور هماهنگی دو لشکر

شب عملیات کربلای ۴ ما در حوالی مسجدجامع خرمشهر در عقبه‌ی اصلی لشکر بودیم و یک تیپ به علاوه هم آورده پای کار بودیم. مأموریت ما در این عملیات عبور از خط «لشکر ۴۱ ثارالله» و ورود به شهر «ابوالخصب» و حرکت به سمت بصره بود. سردار «یدالله کلهر» (قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)) و شهید میرحسینی جانشین لشکر ۴۱ ثارالله؛ هر دو وظیفه هماهنگی عملیات دو لشکر را بر عهده داشتند. جلسات متعدد و خوبی برگزار شده بود.

قرارگاه تاکتیکی موقت لشکر در ساختمانی در نزدیکی مسجد جامع خرمشهر قرار داشت. گردان‌ها هم هر یک در خیابان‌های اطراف مسجد مستقر شدند و گردان حضرت علی اصغر (ع) در مسجد جامع خرمشهر مستقر شد. البته هیچ‌یک از یگان‌ها اجازه‌ی تردد در محوطه را نداشتند و رعایت اختفاء الزامی بود. پشت بازار «سیف و صفا» در ساحل رودخانه کارون عقبه یگان دریایی لشکر قرار داشت و در آنجا تعداد زیادی از قایق‌های لشکر مستقر شدند که در صورت نیاز نیروها را از کارون تا دهانه‌ی اروند و تا ساحل بعد از جزیره‌ی «ام‌الرصاص» جابجا کنند.

چیزی نزدیک به ۱۶ کیلومتر مسیر را باید با قایق طی می‌کردیم و ناگزیر باید این عقبه انتخاب می‌شد. به هر یگان بخشی از منطقه به عنوان عقبه‌ی واگذار شده بود. آن‌هایی که می‌بایست در ساعات اولیه به خط می‌زدند، سواحل روبروی جزیره‌ی ام‌الرصاص، و

✓ حاج یدالله کم حرف می‌زد. یعنی به اندازه ضرورت حرف می‌زد. اما در جایی که بزنگاهی بود؛ یک شرایط ویژه و بحرانی پیش می‌آمد، نقطه نظرهایی می‌گفت که بسیار کاربردی بود. اگر من اصرار می‌کردم شاید لب به سخن باز می‌کرد. همیشه می‌گفت: وقتی فرمانده دارد صحبت می‌کند، دیگر نیازی به حرف زدن من نیست. من گاهی از او برای صحبت کردن خواهش می‌کردم. اما در مقاطعی که ما نبودیم، ایشان به بهترین وجه ممکن جلسات را اداره می‌کرد.

چهار نفر بودیم که به محضر مقام معظم رهبری رفته بودیم. شهید کلهر، شهید میررضی، رسول توکلی و من. وقتی آقا از اوضاع دست حاج یدالله پرسیدند، حاج یدالله نگاهی به ما انداخت تا ببیند حواسمان به او هست یا نه! وقتی متوجه شد که ما حواسمان هست با زیرکی گفتند: «الحمدلله! با آن کنار آمده‌ام!» ما تا روز شهادت این شهید بزرگوار حتی یک بار هم از ایشان نشنیدیم که از درد دستش حرفی بزند. بعد از این پاسخ سردار شهید کلهر، حضرت آقا هم که در سال ۶۰ عصب دستشان بر اثر انفجار مسجد ابودر قطع شده بود، به این شهید فرمودند: «من اوضاع تو را درک می‌کنم زیرا از وقتی که عصب دست من قطع شد تا زمان زیادی درد دست نمی‌گذاشت بخوابم و هر شب چندین بار با درد از خواب بیدار می‌شدم». شهید کلهر بعد این فرمایش مقام معظم رهبری باز با زیرکی تمام گفتند: «آقا من هم همینطور».

یعنی شهید کلهر هم تا پاسی از شب از درد خوابش نمی‌برد ولی چون با خدا معامله کرده

معابر زدند خبر از خط رسید رشته سیم‌های الکترونیک را قطع کردند و امید دشمن را ناامید کردند. ما چهار گردان بودیم که باید به خط می‌زدیم گردان شرع پسند گردان عربیان و گردان خوش رفتار و گردان شهید کلهر آغاز کردند شهید کلهر با بی سیم خبر داد سنگری از این دژ به تسخیر درآمد. سنگرهایی به تصرف درآمد. خیز بعدی را برای ورود به جاده جنت و کمربندی خرمشهر آغاز شد. شهید کلهر دقایقی بعد اعلام کرد ما هم اکنون وارد پادگان دژ خرمشهر شدیم و عراقی‌ها ناگزیر به تسلیم شدند.

شهید کلهر می‌گفت در لیوانی که از فلاکس فرمانده چای ریخته شده دارد بخار بلند می‌شود اما سرعت سربازان امام به قدری زیاد بود که دشمن مجال چای خوردن هم نیافته بود. در آخر شهید شرع پسند اعلام کرد بار دیگر پرچم ایران بالای مسجد جامع خرمشهر به اهتزاز درآمد. عراقی‌ها فوج خود را تسلیم سپاه اسلام می‌کردند. عمدتاً دست روی سر با زیرپوش‌های سپید تسلیم شده بودند. یازده هزار نیروی عراقی به اسارت درآمد و امام فرمودند خداوند خرمشهر را آزاد کرد.

امام پیام نورانی دیگری داد و فرمودند فتح خرمشهر فتح خاک نیست. فتح ارزش‌های اسلامی است. نوید بیداری اسلامی را جاری کردند افق بلند پیامبرگونه امام این را می‌دید. بیست هزار اسیر گرفته شد، تجهیزات و مهمات بسیاری به غنیمت سپاه اسلام درآمد.

یدالله کلهر؛ معلم اخلاق

حاج یدالله کلهر همیشه معلم اخلاق من بود و به ما درس بصیرت می‌داد. من قبل از جنگ هم ارادتمند این شهید بزرگوار بودم. در شش سالی که شهید کلهر در جنگ حضور داشت، من هم در محضرش خدمت کردم. سردار حاج یدالله کلهر با آن هیبت، شجاعت، جثه قوی و قامت رعنا به تنهایی برای سپاه اسلام یک لشکر بود.

حاج یدالله ما چطور است

دیدار ما با مقام معظم رهبری زمانی اتفاق افتاد که حاج یدالله کلهر به دلیل رشادت‌های فوق العاده‌شان در عملیات والفجر ۸ دستشان مجروح شده بود و عصب دست قطع شد، ضمن اینکه یکی از کلیه‌هایش را هم به اسلام تقدیم کرد؛ مقام معظم رهبری که آن روزها به عنوان رئیس جمهور در عرصه نظام حضور داشتند، شناخت عجیبی از شهید کلهر داشتند و با این شهید حشر و نشر داشتند. وقتی به دفتر ریاست جمهوری رفتیم، حضرت آقا خطاب به سردار کلهر فرمودند: «حاج یدالله ما چطور است؟»



سردار نوجوان و تمامی فرماندهان گردان‌ها، سردار سوهانی، آقای خلیلی، شهید عراقی، شهید کیان‌پور و سایر برادران که مسئول بودند در آن ساعت در دسترس بودند. همه را دعوت برای مشورت کردیم. نتیجه‌ی مشورت این شد که حالا که قرار است نیروها به عقب منتقل شوند اگر بخواهیم معطل ماشین شویم تا از عقبه لشکر به ما برسد خیلی طول می‌کشد و احتمال دارد حجم آتش دشمن سنگین‌تر شود و تلفاتی را به یگان ما وارد کند پس بهتر است از مسیرهایی که تقریباً امنیت بیشتری دارد به گردان‌ها بگوییم که نیروهایشان را پیاده حرکت دهند و با سرعت منطقه درگیری را تخلیه کنند تا خودرو برسد.

فرمانده گردان‌ها سریع توجیه شدند و نیروهایشان را که آماده برای عملیات بودند برای خارج شدن از منطقه درگیری هدایت کردند. رزمندگان لشکر ۱۰ می‌بایست مسیر ۱۴ کیلومتری را طی می‌کردند تا به مکان کم خطر و امنی برسند. جمعیتی نزدیک به ۳۰۰۰ نفر که در اطراف مسجد جامع خرمشهر برای انجام عملیات گسترش پیدا کرده بودند به ستون یک و هر نفر با سه متر فاصله عقب‌روی را شروع کردند. ساعت پنج صبح بود که تعدادی از خودروهای ما رسید و بخشی از اموال و امکانات که باقی مانده بود به عقب منتقل شد. تقریباً تا ساعت هفت صبح همه‌ی گردان‌ها و واحدهای لشکر به عقبه ما در پل‌های هفتی و هشتی دهنه‌ی زیر جاده‌ی خرمشهر رسیدند.

وقتی پیکر حاج یدالله؛ جان نیروها را نجات داد

عملیات کربلای ۵ در شب ۱۹ دی‌ماه سال ۱۳۶۵ درحالی انجام شد که چند روز قبلش عملیات بزرگی را در منطقه خوزستان به نام

سه نیمه شب سوار بر قایق‌ها می‌شدند و تا مسیری که پیش‌بینی کرده بودیم می‌رفتند و از خط لشکر ۴۱ ثارالله عبور می‌کردند و در ادامه کار آن‌ها، ما تک‌مان (حمله) را آغاز می‌کردیم. طبق طرح مانور بایستی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) ساعت پنج صبح با دشمن درگیر می‌شد. شهید یدالله کلهر قرار شد به قرارگاه قدس برود.

حاج یدالله کلهر همیشه معلم اخلاق من بود و به ما درس بصیرت می‌داد. من قبل از جنگ هم ارادتمند این شهید بزرگوار بودم. در شش سالی که شهید کلهر در جنگ حضور داشت، من هم در محضرش خدمت کردم. سردار حاج یدالله کلهر با آن هیبت، شجاعت، جثه قوی و قامت رعنا به تنهایی برای سپاه اسلام یک لشکر بود.

فرمانده قرارگاه قدس سردار جعفری بود. من ۱۲ روز بود که به حمام دسترسی نداشتم. سرم به خاطر گرد و خاک خط و رفت و آمد، فوق‌العاده کثیف شده بود. دوستان کتری آب جوش پیدا کردند و همان جا جلوی در قرارگاه تاکتیکی سر و صورتم را شستم و با این کار، کمی آرامش گرفتم. ساعت سه نیمه شب بود که شهید کلهر اطلاع داد که عملیات به مشکل خورده و بعضی از یگان‌ها به اهدافشان نرسیده‌اند و تدبیر فرماندهی بر عقب‌نشینی است. به محض آگاهی از این خبر ما خیلی سریع برادرها را دور هم جمع کردیم و یک شورای اضطراری تشکیل دادیم. شهید کلهر و شهید میررضی و سردار پروین،

آن‌هایی که پشتیبان بودند، از سواحل رودخانه کارون استفاده می‌کردند.

ما از سواحل رودخانه کارون و حوالی مسجد جامع خرمشهر بهره می‌بردیم. عقبه اصلی لشکر برای پشتیبانی و تأمین نیرو در کنار رودخانه کارون قرار داشت و بخش دیگری که باید در مقابل هدف‌مان پشتیبانی می‌کردیم، یعنی بدنه‌ی رزمی را در کنار پاسگاه «خین» و نهر «خین» و بعد از انتهای بندر خرمشهر مستقر کردیم. همه عوامل و شرایط برای یک عملیات بزرگ فراغم بود. همه گردان‌ها پای کار بودند.

غروب قبل از عملیات در مسجد جامع خرمشهر آخرین توضیحات را در رابطه با عبور از رودخانه اروند و طرز برخورد با مردم شهر «ابوالخصیب» برای رزمندگان دادیم. به قرارگاه تاکتیکی لشکر آمدیم و با فرماندهان آخرین هماهنگی‌ها انجام شد و همه آماده بودیم برای انجام عملیات. حوالی ساعت ۱۲ شب بود که عملیات آغاز شد.

لشکر ما تحت امر «قرارگاه قدس» سپاه بود. با بی‌سیم که از قرارگاه قدس در اختیار داشتیم در جریان روند عملیات بودیم. حوالی ساعت یک نیمه شب بود که مطلع شدیم مشکلاتی در روند عملیات ایجاد شده است. نگرانی ما از این بود که تمام نیروهای خودی، موفق به پیش‌روی نشده باشند. خبر می‌آمد که دشمن شدیداً مقاومت می‌کند و آتش پر حجمی را هم به روی نیروهای ما می‌ریزد. قرار بود که نیروهای لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) ساعت سه بامداد حرکت کنند. بنابراین از ساعت سه نیمه شب به بعد باید برای لشکر ما آمادگی ایجاد می‌شد و ما از قبل این کار را انجام داده بودیم. از همین رو نزدیک ساعت یک نیمه شب بود که این نگرانی حاصل شد که احتمالاً پیش‌روی با مشکلاتی مواجه شده و رزمندگان اسلام قادر به تصرف همه‌ی اهدافشان نشدند.

بعضی از یگان‌ها پیش‌روی کرده بودند و به اهداف رسیده بودند و بعضی هم هیچ‌گونه پیش‌روی نداشتند. دشمن سخت در حال مقاومت بود. از زمین و هوا منور بود که در آسمان روشن می‌شد. هواپیماهای دشمن هم با منوره‌ای خوشه‌ای آسمان منطقه درگیری را مثل روز روشن کرده بودند.

تصور نمی‌کردیم که در شب هم دشمن با هواپیما ساحل و عقبه ما را بمباران کند. لحظه‌های سختی بود و علی‌الظاهر کارها خوب پیش نمی‌رفت. به نظرم رسید که بهتر است یکی از ما دوتا یعنی بنده یا سردار شهید یدالله کلهر به قرارگاه قدس برویم و آخرین وضعیت را جویا شویم. طبق برنامه‌ی قبلی، باید بچه‌ها را زودتر حرکت می‌دادیم تا ساعت



✓ چهار نفر بودیم که به محضر مقام معظم رهبری رفته بودیم. شهید کلهر، شهید میررضی، رسول توکلی و من. وقتی آقا از اوضاع دست حاج یدالله پرسیدند، حاج یدالله نگاهی به ما انداخت تا ببیند حواسمان به او هست یا نه! وقتی متوجه شد که ما حواسمان هست با زیرکی گفتند: «الحمدلله! با آن کنار آمده‌ام!»

کربلای ۴ انجام داده بودیم و قریب به ۶ ماه فرزندان این امت کار آموزش و آماده‌سازی نیروها را انجام داده بودند. در عملیات کربلای ۴ بیشترین جمعیت حاضر در جبهه‌ها را شاهد بودیم. فقط در یک اعزام لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله ۱۰۰ هزار بسیجی جبهه را تقویت کرد. کسری نیرو نداشتیم و رزمندگان مهیای این نبرد بودند. اما با این وجود در ساعت‌های اولیه نبرد با شکست مواجه شدیم بدون هیچ دستاورد و حاصلی و با از دست دادن مجروحین و امکانات فراوان. با توجه به اینکه فرمانده کل قوا فرموده بودند ما از باب ادای دین و وظیفه به جبهه آمدیم ما رزمندگان می‌دانستیم که در نبرد چه پیروز باشیم و چه شکست خورده به تکلیف خود عمل کرده و در نهایت پیروز میدان هستیم. در عملیات کربلای ۵ در ابتدا به خاطر مشکلات و موانع متعدد هیچ فرماندهی حاضر نمی‌شد فرماندهی این عملیات را به دست بگیرد. چون بین ما دو دشمن در موقعیت عملیاتی ۳ الی ۱۰ کیلومتر میدان مین و باتلاق و آبگرفتگی وجود داشت. همین‌طور دو خطر به هم پیوسته کمین عراقی‌ها که به کانال تاریخی شلمچه می‌رسید و آن چیزی نبود جز محصول تجربیات همه ارتش‌های دنیا که انداخته‌شان را در اختیار بعضی‌ها قرار داده بودند و از آن به عنوان دژ نفوذناپذیر یاد می‌کردند. بعد از آن دژ کانال ۱۵ پل، کانال ماهی، نخلستان و جزایر مختلفی بود که موانع را یکی پس از دیگری ایجاد کرده بود. آن چیزی که فضای جلسه تبادل نظر فرماندهان درباره عملیات کربلای ۵ را عوض کرد ندای امام بود که از رزمندگان خواسته بود که این عملیات را انجام دهند. و بدین ترتیب همه فرماندهان اعلام آمادگی کردند. یکی از سختی‌های عملیات کربلای ۵ این بود که می‌بایست تک رودرو و جبهه‌ای با دشمن انجام می‌دادیم. به همین دلیل چند روز قبل از عملیات بچه‌های اطلاعات و عملیات با فرماندهی سردار کیانپور برای شناسایی رفتند و توانستند ۲ روزه به دژ شلمچه برسند. سعید کیانپور شخصاً در این عملیات حضور داشت. حوالی ۱۲ نیمه شب عملیات، همه غواص‌ها

خودشان را به مقاصد مورد نظر و تعیین شده رساندند و از کمین‌ها عبور کردند. خبر رسید که جناح راست یکی از یگان‌ها با دشمن درگیر شده است. بعد از آن که رمز عملیات قرائت شد مابقی هم حمله را آغاز کردیم. در ابتدا حملات به پیش می‌رفت اما خبر رسید در دامنه دژ هر چه تلاش می‌کنند تصرف حتی یک سنگر نیز غیرممکن شده است. یک بار دیگر دستور حمله تجدید شد تا اولین سنگر فتح شد.

توانستیم تا ۷ صبح فقط ۱۸۰۰ متر از ۵٫۵ کیلومتر مورد نظر را به جلو ببریم و تا ۹ صبح برتری با دشمن بود. برای آنکه بتوانیم عملیات را موفقیت‌آمیز پیش ببریم به محسن رضایی، فرمانده سپاه وقت زنگ زدیم و گفتیم که رزمنده‌ها عاشق امامند برای آن‌ها ملاقاتی را تدارک ببیند. اعلام خبر قرار ملاقات بچه‌های لشکر با امام در ساعت‌های عملیات بین رزمندگان موجب شور و شغف رزمندگان شد و همین باعث شد بعد از به شهادت رسیدن بسیاری از شهدا بچه‌ها با روحیه بالاتر اولین سنگر از دژ عراق را به تصرف درآورند.

عملیات کربلای ۵ تا ۲۸ شبانه‌روز به درازا کشیده شد و همه اهداف به تصرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. در این عملیات ۸۰ تا ۸۵ هواپیمای دشمن منهدم شد و حدود ۵۰ هزار کشته و زخمی داشتیم دشمن فشار زیادی می‌آورد و گردان‌های ما هم جانانه در خط می‌جنگیدند. شهید کلهر برای تقویت روحیه بچه‌ها و هدایت عملیات از ما جدا شد. من خیلی نگران حاج کلهر بودم تا اینکه دو یا سه ساعت بعد تماس گرفتند که حاج یدالله هم به سختی مجروح شده. من بلافاصله بعد از شنیدن خبر مجروحیت ایشان از نورعلی شوشتری اجازه گرفتم و به

جاده آمدم تا وقت عبور دادن حاج یدالله از شهرک دوئجی ایشان را ببینم. اما ظاهراً قبل از رسیدن من از آن‌جا عبور کرده بودند. بعد خبر رسید که ایشان را به بیمارستان صحرایی منتقل کردند و چون حال ایشان وخیم بود، از آن‌جا به بیمارستان شهید بقایی انتقال‌شان داده‌اند. فکر می‌کنم حدود ۲۴ ساعتی را شهید کلهر در بیمارستان مقاومت کردند چون ایشان از بنیه فیزیکی بسیار خوبی برخوردار بودند. از طرفی پزشکان همه سعی و تلاش خودشان را انجام دادند، اما با همه این اوصاف ایشان به حالت عادی برنگشتند و همان ترکش کوچک باعث مرگ مغزی و نهایتاً شهادت ایشان شد. وقتی حاج یدالله شهید شدند به بچه‌ها گفتم که پیکر پاک این شهید را برای وداع به اردوگاه کوثر بیاورند تا همه رزمندگان با ایشان وداع کنند. وقتی پیکر ایشان به اردوگاه آمد آن را به حسینیه بزرگ اردوگاه بردیم و همه رزمندگان به جز عده معدودی که برای نگهداری مستقر شده بودند به این حسینیه آمدند. در زمانی که بر گرد پیکر شهید کلهر مشغول روضه‌خوانی و وداع بودیم، هواپیماهای دشمن بعضی در ۲۴ نوبت آمدند و کل اردوگاه را بمباران کردند، به طوری که در اصطلاح اردوگاه کوثر را «سخم زدند». بمب‌ها و راکت‌ها به همه جای اردوگاه اصابت کرده بود به جز حسینیه بزرگی که همه در آن گرد پیکر شهید کلهر جمع شده بودند. تلفات آن بمباران سنگین دشمن تنها یک شهید و پنج مجروح بود و هیچ کس باور نمی‌کرد که چنین چیزی ممکن باشد. اما چون خدا خواسته بود ممکن شد. اینگونه بود که خون یک شهید از خون هزاران رزمنده دیگر که می‌توانستند از شهدای کربلای ۵ باشند، حفاظت کرد. ■



عراق با تیپ پیاده مکانیزه برای گرفتن دارخوین حمله کرد. حدود سه روز ما با این تیپ درگیر بودیم؛ تا اینکه تعداد نیروهای زنده و آماده ما شاید به پنج الی شش نفر رسید. یعنی همه نیروها شهید و یا زخمی شدند. اسامی آنها هنوز در ذهنم هست. علی فضلی، ایرج امینی، (شهید) خدامراد مرادی، (شهید) حمید دقیقی، (شهید) حسن شفیع زاده و بنده. حالا عصر روز سوم است.

من بچه‌ها را جمع کردم و گفتم: بچه‌ها هر که می‌خواهد عقب برو، می‌تواند. الان اگر عراق حمله کند ما چیزی برای دفاع نداریم؛ نه مهمات و نه نیرو. اما اگر ما برویم، می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد؟ دیگر هیچ کس جلودار این عراق برای رسیدنش به اهواز نیست و محاصره اهواز هفتاد درصد می‌شود. دارخوین، انرژی اتمی و تمام روستاهای بین راه به دست عراق می‌افتد. تمام مردم این منطقه اسیر می‌شوند. عقبه آبادان بسته می‌شود و ممکن است که آبادان هم سقوط کند. گفتم: حالا بچه‌ها چه کار کنیم؟! تصمیم گرفتیم که بمانیم و شهید بشویم. اگر زنده باشیم که نمی‌توانیم این همه بلا را ببینیم. آن شب ما شهادت را انتخاب کردیم و شهادت هدف شد.

خب ما دو عدد بی‌سیم داشتیم که یکی از آنها خراب شده بود و دیگری باتری نداشت. همان شب من به آقای فضلی گفتم: از این به بعد شما فرمانده باشید. من می‌خواهم به اهواز برگردم تا نیرو و مهمات بیاورم.

وقتی به اهواز رسیدم یک ماشین مهمات تهیه کردم. بعد به ساختمان گلف اهواز رفتم و مشکلات را برای آقای حسن باقری بازگو کردم. ایشان گفتند: بچه‌های اصفهان می‌گویند تا به کمک شما بیایند. بچه‌های اصفهان که در میان آنها شهیدان حسین خرازی و احمد کاظمی بودند به فرماندهی رحیم صفوی در شادگان حضور داشتند. چون آنجا درگیری نبود اینها به کمک ما آمدند. حدود سی و پنج نفر کمک آمدند و خط را حفظ کردیم. دو سه روز بعد به دلیل پاره‌ای از مشکلات مجبور شدیم که با نیروهای گچساران دارخوین را ترک و به اهواز برگردیم. در اینجا ما حدود سی نفر شدیم. چون برایمان از گچساران و جاهای مختلف نیرو می‌آمد آقای فضلی را برای شناسایی داخل آبادان فرستادیم. گفتیم برو آنجا شناسایی کن که اگر خوب است به آبادان برویم. اتفاقاً همان روزی بود که عراقی‌ها از بهمن شیر عبور کرده بودند.

در این دو روزی که علی فضلی به شناسایی رفته بود، ما بچه‌ها را تحت آموزش گذاشتیم. در گلف آموزش‌های مختلف از قبیل موشک تا، موشک سهند و سلاح‌هایی که مهم بود قرار دادیم. خودم هم شروع به جمع آوری نیرو کردم. چون آن موقع اعزام نیرو منسجم نداشتیم. از شهرهای مختلف به اهواز نیرو می‌آمد. همان روزها یک گروه ۹۰ نفره از کرج به اهواز آمده بود که نام فرمانده آنها «ایده‌الله کلهر» بود. من این این نیروها و تعدادی نیرو از شهرهای بوشهر و خارک را جمع کردم و با هم به توافق رسیدیم که داخل یک گردان باشیم. گردانی با استعداد ۳۰۰ الی ۴۰۰ نیرو که برای جنگیدن به آبادان برویم.

یادتان هست که شهید کلهر آن روزها به چه گونه‌ای بودند؟

البته این را بگویم که آقای کلهر و آقای فضلی ظاهراً یک آشنایی قبلی با هم داشتند که من بی‌اطلاع بودم. آقای کلهر هیکل درشتی داشت اما تواضع بسیار بالایی داشت. تکبر در وجود او وجود نداشت البته مغرور در برابر دشمن بود.

همین عامل تواضع هم باعث شد که آقای کلهر بدون هیچ



زمانی که رژیم بعث عراق به ایرانی که تازه رویداد مهم انقلاب اسلامی را پشت سر گذاشته یورش آورد؛ به ذهن رهبرش یعنی صدام حتی خطور نمی‌کرد که مردانی از جنس آهن و آتش در برابر آنها تا پای جان خواهند ایستاد. این جوانان آمده بودند تا با خون خود نه‌های تشنه محبت و پایداری را پر کنند حتی اگر با دست‌های خالی باشد. نقش شهید کلهر در نبرد فیاضیه آبادان و شکل‌گیری تیپ المهدی و عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس را برای ما یکی از همراهان ایشان بازگو خواهد کرد. حالا سردار دقیقی ۳۶ سال پیش دیگر جوان نیست اما مرد آبدیده میدان‌های سخت شده است.

درآمد



کلهر آمده بود که شهید شود

نقش سردار شهید حاج ایده‌الله کلهر در نبرد فیاضیه آبادان،

شکل‌گیری تیپ المهدی، عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس

در گفت و شنود شاهد یاران با سردار سر تیپ پاسدار حسین دقیقی

زد و گفت: چرا شما برای کمک به ما نمی‌آیی؟ گفتم: مگه تمام نشده است؟ گفت: نه، اوضاع خیلی خراب است. هر چه داری با خودت بیاور. گفتم: چی؟ گفت: نیرو و سلاح. گفتم: مگه شما کمبود سلاح دارید؟ فکر نمی‌کردم که ارتش به سپاه برای جنگیدن سلاح ندهد. جهان آرا گفت: هر چی داری از سلاح، مهمات و نیرو داری با خودت بیاور. ما هم به غیر از سه الی چهار نفر به عنوان نگهبان در سپاه گچساران گذاشتیم و با بقیه نیروها به جبهه رفتیم. من فرمانده سپاه گچساران بودم، آقای فضلی معاون عملیات و آقای پروین هم در واقع مسئول عملیات بودند.

ما از گچساران به سمت اهواز رفتیم. مسئول سپاه خوزستان آقای شمخانی بودند. آنجا تصمیم گرفتند که ما را به منطقه دارخوین بفرستند. آقای رحیم صفوی و نیروهای اصفهان را به شادگان فرستادند چون ممکن بود که عراق یک محور از آن سمت باز کند.

حدود یک یا دو هفته در دارخوین ماندیم. تا اینکه یک روز

سردار آشنایی شما با شهید ایده‌الله کلهر چگونه آغاز شد؟
اولین روزهای جنگ زمانی که نیروهای عراقی قصد تصرف منطقه دارخوین و انرژی اتمی را داشتند؛ ما توانستیم آنها را از این منطقه پس بزنیم. منظور از این ما حدود هفتاد نفر از نیروهای سپاه پاسداران گچساران است که در میان آنها افرادی نظیر سردار علی فضلی و آقای پروین هم حضور داشتند.

فرماندهی این نیروها هم بر عهده شما بود؟

بله

چه شد که شما و این تعداد نیرو به منطقه رفتید؟
روزهای ابتدایی آغاز جنگ تحمیلی من یک گروه به جبهه شتله فرستادم. خوب برداشت امثال ما این بود که جنگ هفت الی هشت روز بیشتر طول نخواهد کشید. آن موقع سپاه گچساران زیر نظر سپاه خوزستان بود. به همین دلیل در جلساتی که در سپاه خوزستان برگزار می‌شد با شهید جهان‌آرا رفیق و همکار شده بودم. البته رفاقتمان به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برمی‌گشت. یک روز جهان‌آرا به من زنگ

چشم داشتی؛ پذیرفت که تحت فرماندهی ما به آبادان بیاید. در ضمن در طی عمر کاری خود نیروهایی مانند نیروهای تحت امر کلهر ندیدم. آنها واقعا بچه‌های بسیار خوبی بودند و از سپاه کرج آمده بودند. افرادی مانند مجتبی امینی، ابوالفضل خوش رفتار، مهدی شرع‌پسند، جعفر محمندی، سلیمانی، میررضی و... اینها هیچ وقت خنده از لب‌هایشان کنار نمی‌رفت. همه با روحیه بودند. در سخت‌ترین شرایط می‌گفتند و می‌خندیدند و هیچ موقع ترس، دلهره، خستگی و منفی‌بافی نداشتند.

این نیروها آموزش نظامی هم دیده بودند؟

این افراد همه کادر سپاه پاسداران کرج بودند و آموزش‌های اولیه را دیده بودند. البته بعدها افرادی مانند شهید علی صیاد شیرازی آموزش‌های تخصصی به بچه‌های ما دادند. آن روزها بنی صدر قصد دستگیری شهید صیاد شیرازی را داشت. آقای شمخانی به من گفت که شما صیاد شیرازی را پیش خودت ببر تا دادستانی ارتش نتواند او را دستگیر کند. حتی بعدها آقای صیاد شیرازی همراه ما به فیاضیه آبادان هم آمد.

در آن جلسات و برخوردهای ابتدایی چگونه فرماندهی شما را پذیرفت؟

یدالله کلهر مرا به عنوان یک طلبه پذیرفت. چون من یک طلبه بودم. بچه‌های پاسدار نسبت به روحانیتی که لباس رزم پوشیده باشند خیلی ابراز محبت می‌کردند.

در آن جلسه اولی که با هم گفتگو کردیم و من به آنها گفتم که بچه‌ها بیایید با هم باشیم و یک یگان درست کنیم و اینها

در این دو روزی که علی فضلی به شناسایی رفته بود، ما بچه‌ها را تحت آموزش گذاشتیم. در گلف آموزش‌های مختلف از قبیل موشک تاو، موشک سه‌پند و سلاح‌هایی که مهم بود قرار دادیم. خودم هم شروع به جمع‌آوری نیرو کردم. چون آن موقع اعزام نیرو منسجم نداشتیم. از شهرهای مختلف به اهواز نیرو می‌آمد. همان روزها یک گروه ۹۰ نفره از کرج به اهواز آمده بود که نام فرمانده آنها «یدالله کلهر» بود.

عراقی‌ها دیشب می‌خواستند به آنجا حمله کنند. به همین دلیل ما فیاضیه را انتخاب کردیم.

شهید کلهر چه سمتی در این گردان داشت؟

این گردان یک تیم فرماندهی داشت که آقایان کلهر، فضلی، حاجی پور، بهمن نجفی، بابایی و من. این تیم فرماندهی فیاضیه در روزهای اول است. هیچ کاری بدون مشورت با این تیم انجام نمی‌شد.

اولین کاری که باید انجام می‌دادیم این بود که پشت سرمان را امن می‌کردیم. چون دشمن هم از رویرو به ما حمله می‌کرد. هم از سمت چپ که آن سمت کارون بود و هم از بهمن شیر که پشت سرمان به سمت ما شلیک می‌کردند. از طرفی من به عنوان نماینده سپاه در اتاق جنگ ارتش در شهر آبادان شدم. جالب اینجا بود که هر بحثی که در اتاق جنگ زده می‌شد، بلافاصله عراقی‌ها عکس‌العمل نشان می‌دادند. این کار را برای ما سخت کرده بود. یک روز در جلسه اتاق جنگ من اعلام کردم که ما می‌خواهیم یک عملیات در بهمن شیر انجام بدهیم و منطقه را پاکسازی کنیم. بقیه افراد حاضر در جلسه گفتند

این پاسگاه بگناریم. او هم گفت: مهدی شرع‌پسند. از فردای آن روز هم همینطور پاکسازی را کنار کارون ادامه دادیم. قدم به قدم جلو می‌رفتیم و پاسگاه می‌زدیم. حدود ۹ الی ده پاسگاه به فواصل ۵۰۰ متر در کنار کارون مستقر کردیم.

هر کدام از این پاسگاه‌ها چه تعداد نیرو حضور داشتند؟

هر پاسگاه ۲۰ یا ۳۰ نفر می‌گذاشتیم. این پاسگاه‌ها را داخل حیاط خانه‌ها، سنگر می‌چیدیم و آنجا خمپاره مستقر بود. در اتاق‌های گلی کنار کارون هم بچه‌ها استراحت می‌کردند. این کار ادامه داشت تا اینکه به زیر منطقه شیرپاستوریزه رسیدیم. آنجا دیگر جنگل تمام می‌شد و از اینجا به بعد دیگر جایی برای اختفا و استتار نداشتیم و نمی‌توانستیم بجنگیم.

در این مدت که شهید کلهر کنار شما در فیاضیه حضور دارد؛ ایشان را از نظر عملیاتی چگونه دیدید؟

مدت زمانی که گذشت من به عنوان مسئول ستاد منطقه فیاضیه دیگر نمی‌توانستم در عملیات‌ها شرکت کنم. همه من را به عنوان مسئول محور می‌شناختند. این محور یک مسئول داشت که کارهای ستادی و هماهنگی با سپاه آبادان را انجام



می‌داد و یک مسئول عملیاتی در خط مقدم داشت که آن آقای فضلی بود و معاونش هم آقای کلهر بود.

این انتخاب بر اساس ظرفیت افراد در اجرای کارهای عملیاتی بود؟

حتما همین طور بود. مثلا حاجی پور تک تیرانداز است، بهمن نجفی تک تیرانداز است اما در جلسات شبانه هماهنگی عملیات شرکت می‌کردند. مثلا بعد از اینکه امام فرمودند که حصر آبادان باید شکسته شود؛ یک شب در همین جلسات تصمیم گرفتیم که عملیاتی را انجام بدهیم.

آقای کلهر گفت که بچه‌ها از این منطقه به عراق حمله کنیم. حاجی پور گفت: ما باید برای موضوع شکستن حصر آبادان اجرا و عملیات داشته باشیم. امام به ما گفته، کسی دیگری اینجا نیست. لذا به نظر من هر شب ما باید بچه‌هایمان را به دسته‌های سه چهار نفره تقسیم کنیم و اگر شده یک نارنجک داخل سنگر دشمن پرتاب کنیم، یک رگبار بناریم در سنگرهایشان. تا یک حس ناامنی در آنها ایجاد کنیم. چون بیشتر از این توان

پاکسازی بهمن شیر نیروی زیادی می‌خواهد. گفتیم: ایراد ندارد، ما چهار هزار نیرو داریم. از من پرسیدند که این نیروها را کجا نگهداری کردید؟ گفتیم: همه این نیروها را از ماهشهر تا آبادان استتار کرده‌ام. حالا تمامی این حرف‌ها به نوعی دادن کد اشتباه به دشمن بود. فردا صبح؛ من به همراه شهید کلهر، شهید مهدی شرع‌پسند و مجتبی امینی با هم به سمت عراقی‌ها برای پاکسازی بهمنشیر رفتیم. دشمن همه سنگرها را خالی و فرار کرده بودند. حتی مواد غذایی خود را در منطقه جای گذاشته بودند. این پاکسازی بدون هیچ مانعی تا سه راهی بهمن شیر - کارون ادامه پیدا کرد و اولین پاسگاه چریکی را بچه‌های کرج آنجا ایجاد کردند. اما از آنجا به بعد یعنی در کنار کارون درگیری شدید می‌شد. اما ۴۵ نفر از نیروهای کرجی را در اولین پاسگاه چریکی مستقر شدند و شهید شرع‌پسند هم به فرمانده آنجا معرفی شدند.

انتخاب این فرمانده‌ها بر چه اساسی بود؟

به صورت مشورتی بود. مثلا به کلهر گفتم چه کسی را فرمانده

هم قبول کردند. به نظر من این یک چیز ارزشمندی بود. همه اینها را ساماندهی کردیم و با سلاح‌های که تهیه کردیم برای رفتن به آبادان آماده شدیم.

در محاسبات نظامی کسی داخل محاصره نمی‌رود و نیروهای داخل محاصره هم بیرون می‌آیند. اما ما می‌خواستیم به داخل محاصره برویم. روزی که ما به داخل آبادان رفتیم، فرمانده سپاه آبادان گفت: این کار بزرگترین کمکی بود که تا حالا به ما شده است. چون یک مرتبه گردانی با استعداد ۳۵۰ الی ۳۶۰ نیرو که همه پاسدار بودند. افراد شجاعی هم مانند بهمن نجفی، احمد بابایی (فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی در سالهای دفاع مقدس) و بقیه بودند.

در همان روز ورود به آبادان به چه منطقه‌ای رفتید؟

وقتی ما وارد آبادان شدیم، فرمانده سپاه آبادان را به دلیل حضورهای قبلی که با یکدیگر در جلسات فرماندهی سپاه خوزستان داشتیم، آشنا بودیم. به او گفتم: کدام منطقه از همه سخت‌تر است؟ گفت: فیاضیه از همه سخت‌تر است. حتی

فرمانده تمام عیار قبول دارند، هر چی کلهر می‌گوید، همه می‌پذیرند.

بین آنها نه درجه، نه حکم و نه مأموریت است. طرف راحت می‌تواند رها کند برود و اصلاً طرف می‌تواند بگوید کلهر چه کسی است. ولی حاج یالله، رهبری کارزماتیک داشت و این مهم است. یک کسی است که از نظر اخلاقی، نظامی، فکری، تاکتیکی، صبر، شجاعت، استقامت و رفتن در دل دشمن جایگاه کسب کرده است. به همین دلیل کلهر عامل وحدت در میان نیروهای کرج بود. بعد از فیاضیه و حتی در عملیات‌های بعدی همیشه بین بچه‌های تهران و کرج می‌توانست اختلاف بیفتد، اما کلهر اجازه این کار را نمی‌داد. اصلاً پُست و جایگاه خواستن در وجود کلهر نبود که بخواهد برای بدست آوردن آن در مقابل بچه‌های تهران بایستد. خیلی‌ها بودند که این گونه رفتار می‌کردند. اما کلهر هیچ وقت حساب خودش را از فضلی و از آن قولی که ابتدا داده بود، جدا نمی‌کرد.

بحث دیگر صبوری کلهر بود. حاج یالله واقعا خیلی صبور بود. یادم هست در عملیات کربلای ۵، او ده نقطه بدنش از گردن و کمر و طحال گرفته تا بقیه مجروح شده بود. در سنگر خوابیده بود و به عقبه نمی‌رفت. به او گفتم: کلهر تو باید بیمارستان باشی؛ نه اینجا. من آن موقع فرمانده سپاه کردستان بودم و برای بازدید از جبهه به منطقه رفته بودم. گفت: حاجی جان شاید یک ترکش بیاید بتواند ما را به شهادت برساند. گفتم: تو باید درمان بشوی؟ گفت: حاجی اگر من عقب بروم، بچه‌ها به هم می‌ریزند. باید بایستم و بچه‌ها را حفظ کنم.

من به این کار می‌گویم صبر، صبر این نیست که در شرایط عادی و طبیعی بمائی و استراحت کنی، او در بیشترین بمباران

شوخی کردن با نیروهاست. این خنده‌ها و شوخی‌های او به نیروها انرژی زیادی منتقل می‌کرد.

یادم هست یک سه راهی در منطقه غرب کشور وجود داشت که به آن سه راه مرگ می‌گفتم. عراقی‌ها در این سه راهی ثبت گلوله داشتند. یعنی هر چه از آنجا عبور می‌کرد؛ آن را می‌زدند. به همین دلیل نامش سه راه مرگ بود. وقتی با کلهر به آنجا رسیدیم؛ یالله ترمز ماشین را کشید و به من گفت اینجا سه راه مرگ است؟! از ماشین پیاده شد و شروع کرد به قدم زدن.

از نظر اخلاقی هم کلهر آخر تواضع بود. من یک تیپ طلبگی داشتم. بچه‌ها را جمع می‌کردیم و مثلاً تفسیر قرآن می‌گفتم، حدیث می‌خواندم و... مرا به عنوان طلبه می‌شناختند و از نظر نظامی چیزی از کلهر بیشتر نداشتم. یکی دیگر از ویژگی‌های کلهر از همان ابتدا ایجاد وحدت بین نیروها بود. ممکن است در بین بچه‌های کرج کسانی باشند که بگویند ما می‌خواهیم فرمانده باشیم، یا نیروهای بچه‌های گچساران یک چیزی بگویند و بچه‌های تهران چیز دیگری. اما کلهر همه نیروها را جمع می‌کرد و با آنها حرف می‌زد. هیچ کس هم روی حرف کلهر حرفی نمی‌زد.

این خیلی مهم است که نیروهای یک فرمانده، او را قبول داشته باشند و به حرف‌هایش گوش بدهند.

حتی یک بار نشد که کلهر در برابر فضلی یک ادعایی کند. این مهم است که کلهر پذیرفته است که حاج علی فضلی فرمانده است. یک جاهایی ممکن است که حتی حرف آقای فضلی را قبول نداشته باشد اما چون او فرمانده است، حرفش را قبول می‌کند. به بقیه نیروها هم می‌گوید چون فرمانده است تمکین کنید.

نیروهای تحت امر کلهر هم چون او را به عنوان یک

نداریم، تکلیف ما در این است که امر امام را در حد توان خودمان اجرا کنیم. بعد گفت باید برویم با ارتش هماهنگ کنیم. گفتم: ارتش نه. حاجی پور گفت: نه؛ امام فرمودند هماهنگی با ارتش. اگر قرار باشد که با آنها هماهنگی نداشته باشیم؛ من در عملیات شرکت نمی‌کنم. باید آنها اطلاع داشته باشند.

با ارتش کار را هماهنگ کردیم و گفتیم که ساعت ۱۱ شب عملیات ما شروع می‌شود. ۱۰ دقیقه به یازده شب آتش باران شدید عراق روی نیروهای ما شروع شد. هر گلوله‌ای که می‌ریخت دو یا سه نفر شهید یا زخمی می‌شدند. حدسم این بود که دشمن براساس دیده‌بانی که نزدیک ما حضور دارد بر سر ما آتش می‌ریزد. چند نفر از بچه‌ها را فرستادم تا کناره‌ها را خوب جستجو کنند. خودم هم شروع کردم کانال‌های بی سیم را بالا و پایین کردم تا اینکه آن فرد نفوذی را پیدا کردم.

مهمترین کار شهید کلهر در فیاضیه چه بود؟

اولا شهید کلهر بیشترین نیرو را از کرج آورد. به غیر از آن پشتیبانی کرج را کامل آورده. یک نیروی انسانی و آموزش و همه چیز از کرج می‌آمد. کرج یک ظرفیت خیلی بالایی را به میدان آورده بود. ما برای پاسگاه‌های بعدی و خط مقدم از نیروهای کرج استفاده کردیم. مثلاً یادم هست تصمیم گرفتیم یک موتورهای درست کنیم که آرپی‌جی را از فاصله بالا بتوانیم شلیک کنیم. اینها کلی در کرج تمرین کردند. یک پایه فلزی روی موتور گذاشتند که آرپی‌جی‌زن روی این بایستد و بتواند آرپی‌جی را به سمت عراقی‌ها شلیک بکند. کرج در بحث آموزش، در بحث کمک‌های مردمی، در بحث نیروی انسانی، در بحث نگهداری خط مقدم و... همیشه کرج پیشگام بود و این تاثیر گزاری را شخص کلهر فرماندهی می‌کرد و همه این کارها را و انجام داد. کلهر معاون محور بود و در این محور تمام پاسدارها، نفرات، خمپاره‌ها، دیدبان‌ها، نیروهای پشتیبانی، توپ ۱۰۶ زن‌ها و... را هماهنگ می‌کرد. وقتی مسئول محور است، یعنی همه کارهای محور را انجام می‌دهد. کلهر روحیه بسیار قوی در برابر دشمن داشت.

این روحیه قوی یعنی چه؟ مگر بقیه فرماندهان این چنین روحیه‌ای نداشتند؟

یعنی ترس در وجود او وجود نداشت. مثلاً یک روز در سال ۶۵ با کلهر داشتیم از جاده بانه - سردشت عبور می‌کردیم. آن موقع من فرمانده سپاه کردستان بودم. گلوگاهی در میان کوه‌ها قرار داشت که کمین گاه بود. حتی خود من یک بار در آنجا به کمین افتاده بودم و به چشم دیدم که از آن بالا، یک نفر شاخ و برگ درختان را کنار زد و گریزوف را گذاشت. شروع کرد تیراندازی به سمت ما که ما زود از آنجا عبور کردیم. حتی ترکش به ماشین ما اصابت کرد.

حالا آن روز من و کلهر داشتیم از آن جاده خطرناک عبور می‌کردیم. به او گفتم از این جاده و گلوگاه باید مقدار باسرعت عبور کنی. جریان را برایش گفتم. یک مرتبه کلهر گفت: چی؟ تند برویم؟! ماشین را کنار زد و گفت: من می‌خواهم اینجا یک جای بخورم و آن کسی که می‌خواهد تیربار بزند را ببینمش. یعنی ترس در وجود این شخص مُرده بود.

ویژگی دیگر کلهر این بود که با همه شوخی می‌کرد و می‌خندید. شب آن روزها در فضای جنگی قرار داشتیم و هر لحظه آن استرس بود اما می‌دید که کلهر در حال

وقتی ما وارد آبادان شدیم، فرمانده سپاه آبادان را به دلیل حضورهای قبلی که با یکدیگر در جلسات فرمانده‌های سپاه خوزستان داشتیم، آشنا بودیم. به او گفتم: کدام منطقه از همه سخت‌تر است؟ گفت: فیاضیه از همه سخت‌تر است. حتی عراقی‌ها دیشب می‌خواستند به آنجا حمله کنند. به همین دلیل ما فیاضیه را انتخاب کردیم.





یکی دیگر از ویژگی‌های کلهر از همان ابتدا ایجاد وحدت بین نیروها بود. ممکن است در بین بچه‌های کرج کسانی باشند که بگویند ما می‌خواهیم فرمانده باشیم، یا نیروهای بچه‌های گچساران یک چیزی بگویند و بچه‌های تهران چیز دیگری. اما کلهر همه نیروها را جمع می‌کرد و با آنها حرف می‌زد. هیچ کس هم روی حرف کلهر حرفی نمی‌زد.

و آتش آنجا با آن حالت زخمی و بسیار ضعیف در سنگر افتاده بود اما برای روحیه دادن به نیروها منطقه را ترک نمی‌کرد. بعد از حضور در فیاضیه، شما و آقای کلهر مشغول به چه کاری شدید؟

تا قبل از عملیات ثامن‌الائمه، ما کل فیاضیه را به یک تیپ تبدیل کردیم. عملیات ثامن‌الائمه که تمام شد، ما تیپ عاشورا را تشکیل دادیم. اولین هسته تیپ عاشورا شهید کلهر و بچه‌های گچساران و کرج بودند. در ابتدا هم می‌خواستیم آقای فضلی را به عنوان فرمانده تیپ بگذاریم که آقای عزیز جعفری از طرف آقای محسن رضایی به عنوان فرمانده انتخاب شد.

شما چه مسئولیتی داشتید؟

ساماندهی اینها با من بود. چون قبل از تشکیل تیپ، ما پیش آقا محسن رفتیم. او به ما گفت که سپاه می‌خواهد تیپ تشکیل بدهد. هر چه نیروی کیفی دارید برای تشکیل تیپ بیاورید. ابتدا تیپ عاشورا را تشکیل دادیم. بعد تیپ عاشورا را به شهید باکری سپردیم. بعد تیپ کربلا را تشکیل دادیم. مجلدا می‌خواستیم که آقای فضلی را فرمانده تیپ کربلا بگذاریم که آقا محسن قبول نکرد و مرتضی قربانی فرمانده شد و علی فضلی جانشین او شد.

آقای کلهر در این مقطع کجاست؟

همیشه با فضلی است و ارتباطش با او قطع نشد. تعداد ۳۰ نفر از بچه‌های کاشان، گچساران و کرج به عنوان کادر اصلی بودند که تیپ را تشکیل می‌دادیم و به فرماندهان آن می‌سپردیم.

تشکیل این تیپ‌ها در چه مقطع زمانی صورت می‌گیرد؟

عملیات ثامن‌الائمه که انجام شد، بلافاصله ما تیپ عاشورا و کربلا را تشکیل دادیم. این دو تیپ در عملیات طریق القدس (بستان) عملیات می‌کنند و برای فتح المبین ما تیپ المهدی را راه انداختیم.

چه شد که تیپ ۳۳ المهدی را تشکیل دادید؟

بعد از تشکیل این چند تیپ من به آقا محسن گفتم که دیگر خسته شدم که همیشه بچه‌های ما را جانشین می‌کناری. یک یگان به ما بدهید در آن ثابت بمانیم. آقا محسن گفت: پس یک تیپ درست کنید. اسم تیپ را هم آقای فضلی انتخاب کرد و ایشان هم اولین فرمانده آن شد و شهید کلهر هم جانشین فرمانده تیپ المهدی انتخاب می‌شود. با هم ترکیب تیپ المهدی در عملیات فتح المبین شرکت می‌کند.

شما هم مسئولیتی در این تیپ داشتید؟

مسئولیت آنجانی نداشتم چون من فرمانده سپاه گچساران بودم. اما همه مرا به عنوان نفر شماره دو تیپ می‌شناختند.

شما هم با تیپ المهدی در عملیات فتح المبین حضور دارید؟

چگونه؟ گفتند: مگر عراق برای ما دالان درست نکرده؟ خب اگر ما یک نیرویی از این طرف سایت بیاوریم که به ما دست بدهد، می‌توانیم دشمن را محاصره کنیم. این فکر خیلی خوبی بود. من، حسن زاده، زجاجی به همراه حاج علی فضلی رقییم قرارگاه پیش شهید مجید بقایی، موافقت او را گرفتیم. این کار سه گردان نیرو می‌خواست. یک گردان ما داشتیم، دو گردان هم از آنها خواستیم. البته این کار خیلی خطرناک بود. چون هر کس داخل دالان که می‌رفت؛ معلوم نبود که سالم برگردد. به هر صورت قرارگاه کار را تمام و کمال به ما سپرد. تنها گفتند که از آن سمت می‌گوییم تیپ دزفول بیايد. حالا ما یک گردان داریم؛ فرمانده گردان هم شهید شریع‌پسند است. با این حال کلهر با این گردان رفت.

با اینکه قائم مقام تیپ بود اما در پیشانی خطر قرار گرفت؟
جاهای حساس کلهر همیشه در جلو قرار دارد. سخت‌ترین و حساس‌ترین نقاط عملیات را کلهر مدیریت می‌کرد. آنجا چند مدیریت می‌خواست. ۱- مدیریت الحاق با تیپ دزفول ۲- گم نکردن مسیر ۳- پیدا کردن سایت و اینکه این گردان نباید درگیر شود. یعنی نباید تا اولین تانک عراقی را دید شروع به شلیک و درگیری کند. گردان بعلی باید با این تانک‌ها درگیر می‌شد. لذا یک گردان دیگری فرستادیم و به آنها گفتیم این گردان که می‌رود جلو؛ شما نباید صبر کنید تا دشمن مانور عملیات را در دست بگیرند و شروع به نقشه کشیدن کند. کلهر که جلو رفت با من تماس گرفت و گفت که این منطقه خیلی وسیع است حتما یک گردان دیگری نیاز است. یعنی غیر از آن دو گردان، به یک گردان دیگر هم نیاز است. من رفتم در عقبه تیپ که در شهرک المهدی مستقر بود. بچه‌هایی که مجروح بودند و دو یا سه جای بدنشان باندپیچی بود را جمع کردیم و به آنها گفتیم بچه‌ها این گردان یعنی پیروزی عملیات سایت پنج، همه باید بیايد و همه آمدند. حدود ۵-۶ نفر باقی ماندند. باید ساعت شش صبح الحاق صورت می‌گرفت اما این کار نشد.

چرا؟

ساعت هفت ولی الحاق نشده. تیپ دزفول آمده و در ارتفاعات منطقه مستقر شده اما جلو نمی‌آید. اگر این تیپ جلو نیاید؛

بله. چون من در واقع فرمانده سپاه گچساران هستم و بیشتر یک عنصر ستادی هستم تا عنصر عملیاتی؛ لذا فضلی و کلهر فرمانده و جانشین تیپ شدند. من هم رئیس ستاد تیپ شدم. **در مورد نقش شهید کلهر در عملیات فتح المبین برآیمن بگویید**

تیپ المهدی در سایت پنج وارد عملیات شد. مرحله آخر عملیات بود. یک جایی به نام تپه سبز وجود داشت که سقوط نمی‌کرد. مانور تیپ ما هم درست روی سایت بود. یعنی تک جبهه‌ای برای تیپ المهدی بود. تک جبهه‌ای سخت‌ترین قسمت یک عملیات است. وقتی کار منطقه خود را انجام دادیم. کار عملیاتی تپه سبز که به عهده تیپ ۷ دزفول بود این در روز اول سقوط نکرد. روزهای دوم و سوم ما چند بار به خط زدیم. حتی یکبار کلهر را ساعت ۱۰ صبح به آنجا فرستادیم. اسناد آن موجود است. من از پشت بی‌سیم به آقا محسن گفتم: ما یک گروهان داریم که می‌خواهیم به تپه سبز بفرستیم. گفت: الان؛ ساعت ده صبح. خیلی مواظب باشید. خلاصه هر چه زدیم در آنجا به درب بسته خوردیم. روز چهارم یا پنجم شهید مصطفی حسن زاده که بعدها مسئول اطلاعات عملیات لشکر کربلا شد. با شهید اکبر زجاجی (بعدها قائم مقام حاج همت در لشکر محمد رسول الله (ص) شد) این دو نفر با یک موتور برای شناسایی رفتند. از خط عراق عبور کرده بودند و به کنار رودخانه رفائیه روی جاده آسفالت رفته بودند. دیده بودند که سربازان عراقی داخل سنگرهاشان نشسته و تیراندازی هوایی می‌کنند. برای من تعریف می‌کردند که با موتور تا زیر سایت رفتیم و برگشتیم. از نظر ما این غیر ممکن بود اما برای عراق یک تاکتیک جدید بود. به آنها گفتم: آنجا چه دیدید؟ گفتند: عراق تانک‌هایش را روی روی هم چیده است و یک دالان درست کرده است. ما اسم آن را دالان مرگ گذاشتیم. نیرو وقتی وارد این دالان می‌شد راه را از پشت سر بر آن می‌بست و همه را شهید و اسیر می‌کرد. آنها گفتند به نظر ما عراق می‌خواهد که ما را داخل این دالان بکشاند. به همین دلیل هم به سربازهایش گفته بود تیر هوایی بزنند و به طرف ما شلیک نکنند که ما مثلا یک گردان برای گرفتن تپه بیاوریم و عراقی‌ها با تانک ما را تکه تکه کنند. اما می‌توانیم عراقی‌ها را محاصره کنیم. گفتم:

ما اعلام کردند که به عملیات بیت المقدس ملحق بشویم. در اینجا مرحله اول عملیات تمام شده و مرحله دوم در حال آغاز است و نیروها تا نزدیکی های خرمشهر رفته اند.

در این مرحله عملیات ما باید از نهر عرابض عبور کنیم. سخت ترین جای شکستن محاصره خرمشهر است که آن را بشکنیم و داخل شهر بشویم. ما باید خط مقدم دشمن را با آتش ادوات بشکنیم و نیروها را به داخل ببریم. قرار بر این بود که ظرف ۹ دقیقه آتش ادوات ریخته شود، خط دشمن شکسته شود و بعد نیروها عبور کنند. ۹ دقیقه شد ده دقیقه، دوازده دقیقه اما خط نشکست. دشمن داشت با تمام قوا مقاومت می کرد. اینقدر استحکاماتش قوی است که نمی شکند. از خط های اصلی دفاعی جهان، این خط قوی تر است. آقای فلکی فرمانده توپخانه تیپ به من گفت: فلائی دیگر مهمات نداریم، هر فکری می خواهی بکن. من هم پشت بی سیم نشسته بودم. حاج علی فضلی هم کنار من نشسته است. یالله کلهر هم با نیروها به خط رفته است. گفتند که آتش تهیه تمام شده است. یعنی این مرحله عملیات خرمشهر انجام نمی شود. فتح خرمشهر بی فتح خرمشهر. ما صبح باید پنج هزار اسیر و شهید داشته باشیم و هیچ نیرویی هم برای نگه داشتن خط قبلی مان هم نداشته باشیم. بین چه وضعیتی داشتیم. اینجا دیگر هیچ کاری نمی توانیم انجام بدهیم. من و آقای فضلی بی سیم را کنار گذاشتیم و از سنگر بیرون آمدیم. خودمان را روی خاک ها انداخته بودیم و به خدا التماس می کردیم. ما تمام تلاش مان را کرده بودیم. حالا این جریان یک گردان بعلاوه نیرو داشتیم و به میدان آوردیم و ... یک جریان خیلی مفصل است که در اینجا جایش نیست. خودم بارها از زبان صیاد شیرازی در مورد اهمیت این بخش سخنرانی کرده است. کسی جرات نمی کرد در مرحله آخر عملیات به بچه های سپاه بگوید جلو بیایید. چون برای نمونه از تیپ امام حسین تنها یک گروهان باقی مانده بود. نیرو برای کسی باقی نمانده بود. علی فضلی یک روحیه داشت که همیشه اول بود. در بیشتر مواقع هم به خاطر این روحیه به او اعتراض شده است. هفت هشت دقیقه بعد همین جوری که خودمان را روی خاک انداخته بودیم و به خدا و حضرت زهرا التماس می کردیم و از طرفی هم آتشی بود که دشمن روی سر نیروهای ما دارد می ریزد؛ دیدم آقای فضلی از روی زمین بلند شد و محکم خاک های لباسش را تکان داد و به سمت سنگر حرکت کرد. به او گفتم: چی شده؟ با حالت گریه گفت: خط مقاومت دشمن

گفتیم: چرا دیشب به ما این مطلب را نگفتید که لباس های مناسب بپوشیم. گفتند: ایراد ندارد، در مشهد به شما لباس مناسب و پول داده خواهد شد. به هر حال تا ده دقیقه دیگر هواپیما به سمت مشهد پرواز می کند. هواپیماهای C۱۳۰ پر از مجروح بود. ما هم سوار شدیم و به مشهد رفتیم. ما را در یادگان لشکر ۷ پیاده کردند. من و شفیع زاده و کلهر به داخل ستاد فرماندهی لشکر رفتیم. آنجا هم جلسه بود و همه مسئولین در جلسه بودند. به زور یکی را پیدا کردیم و از او پرسیدیم: شما میهمان دعوت کرده اید؟ گفت: نه. گفتیم: جایی هست که ما دوش بگیریم و لباس عوض کنیم؟ گفت: نه. گفتیم: حداقل یک جایی به ما بدهید تا استراحت کنیم. ما را به آسایشگاهی بردند که هیچ تختی در آن نبود. گفتیم: لااقل چند تخته پتو به ما بدهید. گفت: پتو نداریم. گفتیم: به ما اجازه می دهید که به شهر برویم. گفت: بروید. با همان لباس گلی و چکمه به حرم رفتیم. حالا همه ما را می بینند و تعجب می کنند و می گویند اینها کی هستند؟ خودمان هم می خندیدیم. شفیع زاده به یکی از این رفتگرها گفت: جaro به ما می دهی که کمک کنیم؟! او هم حاضر نشد جارویش را به ما بدهد. خلاصه رفتیم کنار حرم و از بیرون زیارتی کردیم. چون با این گل و لباس خاکی نمی شد داخل حرم رفت. گفتیم: یک حمام عمومی برویم، لباسی بخریم و یک زیارت کنیم. حسن شفیع زاده و کلهر گفتند: ما نمی آییم. اما من رفتم. پولی که داشتم فکر کنم حدود ۱۴۰۰ - ۱۵۰۰ تومان بود. به حمام رفتم. بعد یک دست لباس و یک جفت کفش خریدم که همه آنها دویست تومان شد. یک زیارت هم کردم و مستقیم به فرودگاه رفتم.

چون من تازه ازدواج کرده بودم. آن موقع بلیط هواپیما ۱۰۰۰ تومان بود. سوار هواپیما شدم و به تهران رفتم. بعد هم به کاشان رفتم و چند روزی هم در آنجا ماندم.

بعد از عملیات فتح المبین؛ عملیات بیت المقدس به سرعت آغاز می شود. در مورد نقش تیپ المهدی در این عملیات برایمان بگویید.

در بیت المقدس نقش کلهر خیلی مهم بود. در ابتدا انجام عملیات فریب در فکه به ما سپرده شد. اصل عملیات در خرمشهر است منتهی یک جبهه ثانویه در فکه باز شد. در این جبهه تیپ های المهدی، تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب قم به فرماندهی آقای درویش و یک تیپ هم از بچه های شیراز که نبی رودکی فرمانده آن بود. یک گردان از ارتش هم قرار بود که به ما کمک کند. عملیات را ما انجام دادیم. عراق هم یک لشکر در فکه مستقر کرده بود که کاملاً این لشکر از بین رفت. بعد به

سه گردان ما کاملاً نابود شده است. ما هم از ستاد فقط با کلهر تماس داریم. او هم یک جایی هست که ارتباط مان قطع شده. بی سیم ها جواب نمی دهند و باید یک موتور بلند شود و از بین این همه آهن و دود برود جلو و با کلهر صحبت کند. این هم کار آقای فضلی بود. این وسط ما هم تنها مانده ایم و تک تک فرماندهان را به میدان فرستاده ایم.

خلاصه کلهر خودش سوار موتور شد و به سمت تیپ ۷ دزفول رفت و ارتباط را برقرار کرد، یعنی نیروها را به منطقه برد. این نیروهای عقبه را مدیریت کرد. وقتی این ها رفتند به سایت ۵ رسیدند چیزی از این نیروهای عقبه دشمن هم باقی نماند. در این تپه سبز ما نزدیک ۲۰۰۰ اسیر از دشمن گرفتیم. حتی صدام با نیروهایی که در تپه سبز مستقر بودند، مستقیم در تماس بود و به آنها می گفت که مقاومت کنید. من نیرو برایتان می فرستم. اگر آنها مقاومت می کردند، یگان های ما هم از پهلوی به دشمن زده بودند و همه نیروهای ما از بین می رفتند. آن منطقه خط مقدم صدام بود. آن منطقه در واقع تک جبهه ای عراق بود. یعنی جبهه اصلی آنها و آن را باید ما می شکستیم و این کار انجام شد. در اینجا نقش کلهر خیلی مهم بود.

حالا کلهر رفته، الحاق هم حاصل شده. بچه ها هم به داخل سایت رفته اند اما دشمن در تپه سبز مقاومت می کند. از خط با بیسیم اطلاع دادند که تپه سبز خیلی مقاومت می کند. گفتیم: هیچ چیزی نیست؛ دو تا تیربارنه که مقاومت می کنند. به شهید علی معمار گفتیم که خاموش کردن این تیربارها کار خدونه گفت: زجاجی بیاید، با هم برویم. زجاجی ترک موتور نشست. ما فکر می کردیم که سنگرهای دشمن بتونی است اما این گونه نبود. طرح علی معمار این بود که با موتور داخل سنگر دشمن برود و زجاجی تیربارچی ها را با گلوله از بین ببرد. این کار با همان دقت انجام شد اما تیربارچی دومی علی معمار را همانجا شهید کرد. علی معمار جانشین عملیات تیپ بود. با این کار معمار تپه سبز هم آزاد شد.

زیباترین خاطره ای که از عملیات فتح المبین دارید چیست؟

دو سه روز بعد از اتمام عملیات فتح المبین؛ یک شب به ما خبر دادند که فردا صبح آقایان کلهر، دقیقی و حسن شفیع زاده در قرارگاه باشند. ساعت هفت صبح جلسه است. من به همراه حسن و کلهر با لباس های خاکی و چکمه های پلاستیکی به قرارگاه رفتیم. لباس هایمان پر از خاک و گل بود. وقتی آنجا رسیدیم به ما گفتند که برای شما سه نفر یک سفر تشویقی مشهد در نظر گرفته شده که همین الان باید تشریف ببرید.



جاهای حساس کلهر همیشه در جلو قرار دارد. سخت ترین و حساس ترین نقاط عملیات را کلهر مدیریت می کرد. آنجا چند مدیریت می خواست. ۱- مدیریت الحاق با تیپ دزفول ۲- گم نکردن مسیر ۳- پیدا کردن سایت و اینکه این گردان نباید درگیر شود. یعنی نباید تا اولین تانک عراقی را دید شروع به شلیک و درگیری کند. گردان بعدی باید با این تانک ها درگیر می شد.



هفت هشت دقیقه بعد همین جوری که خودمان را روی خاک انداخته بودیم و به خدا و حضرت زهرا التماس می کردیم و از طرفی هم آتشی بود که دشمن روی سر نیروهای ما دارد می ریزد؛ دیدم آقای فضلای از روی زمین بلند شد و محکم خاک های لباسش را تکان داد و به سمت سنگر حرکت کرد. به او گفتم: چی شده؟ با حالت گریه گفت: خط مقاومت دشمن شکست؛ ندیدی؟ آقا گفت خط شکست. فاصله من با فضلای خیلی کم بود. او فکر می کرد آن چیزی دیده را من هم دیده ام. گفتم: چی شده؟ گفت: آقا فرمود خط شکست؛ برویم.

شد که من با آقای فضلای و دیگر نباشیم. لذا مرا به غرب فرستادند. این ادامه داشت تا اینکه آقای کلهر در اواخر سال ۶۱ و یا اوایل سال ۶۲ به تیپ نبی اکرم آمدند اما موفق نشدیم که آقای کلهر را زیاد در منطقه نگهداریم. چون آقای فضلای فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و زور او چربید و کلهر را پیش خودش برد.

پس ارتباطتان از اینجا کمرنگ تر می شود؟

همدیگر را می دیدیم و با هم تماس داشتیم. حتی به کردستان می آمدند چون آنها در غرب عملیات داشتند. برای شناسایی و حتی انجام امور مثلاً عملیات والفجر ۴ (کالی مانگا) به کردستان می آمدند. حتی سنجندج به منزل ما می آمدند و یا ما در این ملت به منزل آنها می رفتیم. در این ملت حتی وقتی برای سرکشی از جبهه به جنوب هم که می رفتیم حتماً به لشکر ۱۰ سیدالشهدا سر می زدیم. چون اکثر رفقایمان در آنجا حضور داشتند.

دیدار بعدی و کاری شما با شهید کلهر چگونه شکل گرفت؟

من همیشه دوست داشتم که در عملیات ها حضور داشته باشم. اما عملاً دیگر از هم جدا شده بودیم. من فرمانده سپاه کردستان شده بودم و آنها در یگان عملیاتی بودند و در غرب و جنوب کشور در حال رفت و آمد بودند. تا اینکه قبل از عملیات کربلای ۵ آقای هدایت لطفیان به جای سردار ایزدی فرمانده قرارگاه حمزه شد. به دلیل پاره ای از مشکلات من نتوانستم با ایشان همکاری کنم. من یک طلبه بودم و زیر بار حرف زور نمی رفتم. به همین دلیل کار را در غرب رها کردم و به جنوب رفتم. آن موقع در کربلای ۵ کمر سپاه شکسته شده

کرج، کاشان و گچساران که همه استعداد خیلی خوبی بودند را یک مرتبه از فرماندهی عزل کردند. اما با این حال کلهر در تیپ المهدی به عنوان تک تیرانداز ماند.

به عنوان نیروی عادی؟

بله. این روحیه ای که کلهر داشت؛ اگر به او می گفتند که بیا فرمانده بشو، می آمد کار لشکر را انجام می داد. وقتی هم که می گفتند تو را به عنوان فرمانده نمی خواهیم. به آنها می گفت: تک تیرانداز نمی خواهید؟ به همین دلیل در عملیات رمضان کلهر تک تیرانداز بود. کلهر به همراه بچه های کاشان و گچساران به عنوان تک تیرانداز در عملیات رمضان حضور داشتند و هیچ کار فرماندهی نکردند. چون افراد جلدی که به تیپ آمده بودند اصرار داشتند که فرماندهان قبلی نباید در کار عملیات دخالتی داشته باشند. کمتر کسی می تواند مانند شهید کلهر آن سختی و بد رفتاری را تحمل کند و در منطقه بماند اما او این کار را کرد.

شهید کلهر با توجه به سوابق حضوری که در صحنه های جنگ از کردستان گرفته تا عملیات های جنوب؛ هیچ اعتراضی نسبت به رفتارها و عملکردها نداشتند؟

کلهر اصلاً صلابت هم در نمی آمد. او می فهمید که چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است اما اعتراض نمی کرد. آقای کلهر با تمام فرماندهان بعدی تیپ المهدی از نظر نظامی، تاکتیکی، شجاعت و سابقه با هر معیاری که بسنجید با آنها غیر قابل مقایسه بود. اما وقتی کسی برای شهادت می آید، همه اتفاقات این مسیر را به جان و دل می خورد.

از چه زمانی دیگر با آقایان فضلای و کلهر در تیپ حضور نداشتید؟ از همین مقطعی که برای شما توضیح دادم، تصمیم گرفته

شکست؛ ندیدی؟ آقا گفت خط شکست.

فاصله من با فضلای خیلی کم بود. او فکر می کرد آن چیزی دیده را من هم دیده ام. گفتم: چی شده؟ گفت: آقا فرمود خط شکست؛ برویم.

با هم وارد سنگر شدیم. رفتم پای بی سیم با کلهر تماس گرفتم. یک مرتبه یدالله کلهر گفت: به گوشه؛ خط شکسته چه کار کنیم؟

کلهر خودش در نوک پیکان این عملیات است. بعدها هر چه از آقای فضلای در مورد آن ماجرا پرسیدم، جوابی به من نداد. ما هم به قرارگاه اعلام کردیم که خط شکسته است. گفتند به داخل شهر بروید. ما هم نیروها را داخل فرستادیم. یگان های بعلی هم پشت سر ما آمدند. خب ما خط را شکسته ایم و تیپ های دیگر باید از ما عبور می کردند و جلو می رفتند. آنها دیر کردند. قرارگاه به ما گفت که شما تا جاده خرمشهر و شهرک ولی عصر و جاده شلمچه را جلو بروید تا به اروند برسید. بعدها که در رسانه ها اعلام کردند که رزمندگان اسلام با آب رودخانه اروند وضو گرفتند؛ یکی از نفرات اول کلهر است. یعنی کلهر در آن عملیات تا آخر رفت. کلهر در این عملیات نوک پیکان بود. یعنی هر جا که کارهای سخت و مشکل نیاز به مدیریت و هماهنگی داشت، خودش وارد عمل می شد.

بعد از عملیات بیت المقدس شهید کلهر با تیپ محمد رسول الله (ص) به سوریه می روند؟

خیر. بعد از عملیات بیت المقدس ما در خدمت آقای کلهر بودیم و به شناسایی های عملیات رمضان مشغول بودیم.

در تیپ المهدی؟

بله. در واقع همه به مرخصی رفته بودند و ما داشتیم مهمات و ادوات باقی مانده در منطقه را جمع می کردیم. بعد هم بحث تهیه عقبه برای عملیات رمضان را انجام دادیم. هم کارهای مهندسی داشتیم و هم بیشتر کارهای شناسایی داشتیم. کلهر به همراه تعداد محدودی از نیروها در منطقه باقی مانده بود. یادم هست محل کارمان یک کانکس آهنی بود که در روزهای تابستان به شدت داغ می شد. البته در ابتدا مقداری خاک روی کانکس می ریختیم که آفتاب مستقیم به آن نتابد اما این کار هم نمی توانست جلوی گرما را بگیرد. به همین دلیل بیشترین تفریح و سرگرمی ما در یک جایی بعد از ایستگاه حسینی بود که مقداری آب جمع شده بود و داخل آن آب تنی می کردیم. اما با این حال بیشتر کارمان آماده سازی عملیات رمضان بود.

عملیات رمضان با تاخیر مواجه شد. چون تعادلی از نیروها به سوریه رفته بودند. تا قبل از این نیروهای ایرانی آمادگی خوبی به دست آورده بودند و این وقفه در انجام عملیات باعث ایجاد مشکلاتی برای ما شد. از طرف دیگر یگان ها را استانی و سرزمینی کردند. تیپ المهدی که علی فضلای فرمانده اش بود و آقای کلهر هم جانشین بودند. ما هم در ستاد آن حضور داشتیم را به شیراز دادند. آنها هم فرماندهان تیپ المهدی را قبول نداشتند و در واقع می خواستند که افراد خود را جایگزین کنند. لذا در این زمینه برخوردهای خیلی بدی صورت گرفت. برابر بزرگوار سردار اسدی را که تا آن زمان در اعزام نیروی گلف شرکت داشتند را به عنوان فرمانده تیپ المهدی انتخاب کردند. به همین دلیل تیپ یک مرتبه سه درجه تنزل کرد. خب آقای اسدی هنوز عملیاتی نشده بود اما الحمدلله ایشان بعدها خیلی رشد کرد.

شما حساب کنید یک مرتبه نیروهایی که ما در تیپ به عنوان فرمانده داشتیم، مثل آقایان کلهر، فضلای، کوثری و بچه های

اگر به او می گفتند که بیا فرمانده بشو، می آمد کار لشکر را انجام می داد. وقتی هم که می گفتند تو را به عنوان فرمانده نمی خواهیم، به آنها می گفت: تک تیرانداز نمی خواهید؟ به همین دلیل در عملیات رمضان کلهر تک تیرانداز بود. کلهر به همراه بچه های کاشان و گچساران به عنوان تک تیرانداز در عملیات رمضان حضور داشتند و هیچ کار فرماندهی نکردند. چون افراد جدیدی که به تیپ آمده بودند اصرار داشتند که فرماندهان قبلی نباید در کار عملیات دخالتی داشته باشند.

آقای کلهر در اوج عصبانیت همیشه سکوت می کرد. در جاهای مختلف عصبانیت او را دیده ام. مثلا در جریان مانور عملیات، در جریان انتصاب افراد، یا در بحث عملیات. یا در زمان هایی که قرارگاه برخوردهایی که با ما داشت. یادم هست کلهر وقتی عصبانی می شد، رنگش کاملاً سفید می شد. من همیشه از رنگ و روی کلهر متوجه می شدم که او عصبانی است اما همیشه سکوت می کرد. حتی از سنگر بیرون می رفت و یک دور می زد و برمی گشت. ولی اصلاً اهل پرخشگری و این چیزها نبود. حرفش را می زد اما اگر می خواست ضد نظرش کاری عملی شود بیرون می رفت و یک جوری خودش را مشغول می کرد و دوباره می آمد یک شوخی می کرد. معلوم بود که عصبانیت را از خودش دور کرده است. در کار مدیریتی کسی نمی تواند بگوید که عصبانی نبودم و نشدم؛ اصلاً این غیر ممکن است.

شما فرض کنید در عملیات المهدی، در تپه ۱۸۲ حدود شصت نفر از نیروهایتان تیر خلاص بخورند. خب معلوم است که عصبانی می شوید.

شخصی با این کاربزماتیک که همه نیروها با او این گونه دوستی و رفاقت دارند؛ چرا هیچ گاه مانند بعضی از افراد دوست نداشت که نفر اول یک لشکر یا تیپ باشد؟

یادم هست که یک روز به من گفت: تو بیا فرمانده سپاه کرج بشو. گفتم: من کرج نمی آیم. آن موقع که از کردستان آمده بودم. گفتم: می خواهم در جبهه باشم. از کردستان بیرون آمده ام. حال به کرج بروم؟ بعد به او گفتم: چرا خودت نمی روی؟ خندید و گفت: من جبهه آمده ام که شهید بشوم، حالا کرج بروم. کلهر می توانست بگوید که بچه های کرج یک تیپ داشته باشند. اما او به هیچ وجه ریاست طلب نبود و خودش واقعا نمی خواست. اصولاً این افراد را باید فرماندهان بالاتر کشف کنند و مسئولیت بدهند. ولی وقتی که یگان ها استانی شد، می دینی فردی که یک صلم کلهر قابلیت دارد فرمانده شده اما کلهر نه. این دیگر وظیفه شخص نیست که بیايد خودش را جلو بنالد و باید خودش را کنار بکشد.

شما در اینجا کدام عامل را در مورد فرمانده نشدن شهید کلهر مقصر نمی دانید. فرماندهان بالاسری یا خود ایشان را که مسئولیت نمی پذیرفت؟

هر دو عامل را. همین که ایشان کنار فضلی مانده بود؛ مسئولین می گفتند حضور کلهر در کنار فضلی باعث قوام فضلی و تشکیلات او می شود. به نظر من هم این درست است. اتفاقاً در جلسات هم من دیدم که فرماندهان بالاتر بعضی وقت ها

آیه و حدیث خواندیم اما فایده نداشت. به آنها گفتم تعداد زیادی نیرو گرسنه و تشنه زیر آفتاب دچار مصیبت شده اند. حداقل یک مقدار آب برای آنها بفرستید. گفتند: آقای فضلی باید بچه ها را به عقب بیاورد و دیگر مسئولیت عملیاتی هم نپذیرد. اگر هم خواست مسئولیت عملیاتی قبول کند ابتدا با ما مشورت کند. چون ما ستاد لشکر را تشکیل می دهیم. ما مهندسی هستیم، ما تارکات هستیم.

گفتم: آقایان از امروز من مسئول تارکات لشکر هستم (حالا همان زمان هنوز فرمانده سپاه کردستان هم بودم)؛ هر کسی می خواهد بماند و هر کس می خواهد از اینجا برود. همه آنها تعجب کرده بودند. البته این جریان در مقطعی اتفاق افتاد که تمام نیروهای ستادی تهران به کمک لشکرها آمده بودند. چون اکثر فرماندهان و کادرهای لشکرها در عملیات ها شهید شده بودند. مثلاً آقای فضلی وقتی به منطقه رفته بود تنها یک مسئول گردان همراهش بود. نه مسئول تارکات هست، نه تخریب هست، نه آب هست و نه سوخت است. اوضاع خیلی افتضاح بود و با این وضع نمی شود جنگ کرد. همان شب آقای فضلی آمد و گفت: چی شد؟ تو مسئول تارکات لشکر شلی؟! گفتم: بله. گفت: شما به عنوان قائم مقام لشکر کار را شروع کن. گفتم: نه، آقای پروین هست. گفت: پس بیا رئیس ستاد باش. گفتم: نه؛ من برای عملیات کربلای ۵ آمده ام. به هر حال همان شب حکم رئیس ستادی برای من زنند.

در این مدتی که با شهید کلهر همکاری می کردید؛ پیش می آمد که ایشان دلتنگ خانواده خود بشود؟

بعضی وقت ها که صبح از منزل بیرون می آید، برنامه ریزی کرده بودید که چند کار را انجام بدهید. وقتی غروب که به منزل بازمی گردید یا دلتان می افتد که کاری را انجام ن داده اید. آدم بعضی مواقع خودش را هم در صحنه جبهه و جنگ فراموش می کرد. بیشترین فشار هم به خود فرد وارد می شود. مثلاً ندانم ان خراب می شد؛ وقت نمی کردیم که به دکتر برویم. بعد فضای بین بچه ها به گونه ای بود که اگر کسی ایراز دلتنگی می کرد دیگر بچه ها به شلت مسخره اش می کردند.

اگر از مسئله ای ناراحت و یا عصبی می شد چه می کرد؟

بود و خیلی تلفات داده بودیم.

منظور چه بخش از عملیات کربلای پنج است؟

مرحله آخر عملیات بود. من برای بازدید از جبهه به دیدن کلهر رفتم. سنگری در منطقه ۵ ضلعی قرار داشت که کلهر در آن حضور داشت. وقتی به دیدن او رفتم، با کمال تعجب دیدم که بلنش از چندین نقطه مجروح شده است و در در سنگر افتاده بود. به او گفتم: تو باید الان دکتر باشی؛ اینجا چه کار می کنی؟ گفت: اگر عقب بروم، روحیه بچه ها خراب می شود و به هم می ریزند. در همان منطقه هم علی فضلی را دیدیم و به غرب برگشتیم. وقتی رسیدم خبر شهادت حاج یل الله کلهر را به من دادند. همانجا از آقای لطفیان خداحافظی کردم و به لشکر ۱۰ سیپال شهادت رفتم.

وقتی به جنوب رفتم، در جاده خرمشهر یک پل دو دهانه بود که آقای فضلی آنجا مستقر بود. هوا هم خیلی گرم بود. نه آبی، نه سوختی، نه غذایی؛ هیچ چیزی نبود. حالا همان شب هم قرار بود که لشکر وارد عملیات شود. از آقای فضلی جریان را پرسیدم. گفت: بچه های تارکات اعتصاب کرده اند. گفتم: من چه کاری می توانم انجام بدهم؟ گفت: برو هر کاری می توانی انجام بده. گفتم: اختیار دارم؟ گفت: بله. گفتم: پس آقای پروین با من همراه باشد. گفت: بچه ها با او مشکل دارند. گفتم: به هر حال او قائم مقام لشکر است، همراه من بیاید بهتر است. به اتفاق آقای پروین به عقبه لشکر در اردوگاه کوثر که در جاده سوسنگرد مستقر بود؛ رفتم. فقط به آقای پروین گفتم که هیچ حرفی نزنند. با تعجب دیدم که بچه های تارکات در یک چادر تمیز نشسته اند و همه چیز اعم از کنسرو و کمپوت هم برای خودشان باز کرده اند. به قول معروف برای خودشان عشق و حال می کنند. ما هم رفتم داخل چادر آنها نشستیم. برای ما هم کنسرو و کمپوت آوردند. گفتم: جریان چی است؟ گفتند: ما به آقای فضلی اعتراض داریم. یعنی چه ایشان این مقدار برای لشکر مسئولیت می پذیرد؟ تا در قرارگاه می گویند کلام لشکر در عملیات ها وارد عمل می شود؛ آقای فضلی سریع دستش را بالا می گیرد. بدون اینکه با ما مشورتی بکند و ببیند ما آمادگی داریم یا خیر.

آنها مرا می شناختند و خیلی هم احترام می گذاشتند. کلی





را انجام داده باشند و شما بگویید: عجب کار شجاعانه‌ای و یا چه کار اشتباهی؟

کار اشتباهی از او ندیدم. چون هر کاری بود با مشورت هم انجام می‌دهیم. اما شجاعت کلهر بی‌اندازه بود. هر کاری که او انجام داده با شجاعت بوده است. مثلاً همان عملیات فتح المبین که به دالان مرگ رفتیم؛ این کار کمی نیست. به نظر من عملیات فتح‌المبین را باید به نام کلهر ثبت کنند. در عملیات بیت‌المقدس شکستن خط درست است که لطف خدا بود اما کسی که در خط مقدم ایستاد کلهر است. این چیزی نیست که کسی بخواند راجع به آن شک کند. اینها همه شجاعت کلهر است. صبر و شجاعت و بردباری و حلم شجاعت کلهر بود.

آن روزها که من در کردستان حضور داشتم، شهید کلهر برای دیدن من به سنجع می‌آمد. یک روز شهید کلهر با چند نفر از دوستان به دیدن من آمده بودند. جلوی درب دژانی، نگهبان به او می‌گوید: اسم‌تان چیست؟ کلهر می‌گوید: بنده قاسملو، این آقا عبدالله مهتلی، این آقا عزالدین حسینی و... نام سران کومه را به نگهبان دژانی می‌گوید. نگهبان هم آنها را به داخل پادگان راه داده بود. نگهبان نمی‌دانسته این اسامی نام سران کومه است. کلهر به نگهبان می‌گوید: ماشین بعلی هم با ما است. خلاصه دو ماشین به داخل پادگان می‌آیند. مرا که دید، گفت: دژانی‌تان این است؟! او که خیلی شوت است. خاطره بعلی اینکه در جنوب حفاظت برکه‌های تردد را کنترل می‌کرد. یک برکه‌هایی می‌داد که این برکه‌ها را حفاظت توفیق می‌کرد و به هر کسی نمی‌داد تا هر کسی در منطقه تردد نکند. چون می‌ترسیدند که عملیات لو برود. کلهر در برکه تردد خود نوشته بود که یدالله کلهر فرزند آلفرد؟!!

چرا آلفرد؟

برای خنده و شوخی. من این برکه را نگه داشته بودم و بعدها به بچه‌های کرج دادم. یا اینکه یک روزنامه معمولی را پاره کرده بود و در دژانی آن را به جای برکه تردد نشان می‌داد. کارت تردد داشت ولی برای شوخی و خنده روزنامه را نشان می‌داد. حاج یدالله آدم راحت، سبکبال و اصلاً دغدغه‌دنیایی نداشت. آرام و همیشه خنده روی لبش بود. از همه چیز رها بود. اهل دنیا نبود و همیشه آماده پرواز بود. ■

جاهای حساس، پای کار بود. این است که لشکر می‌تواند هر مانعی را رد کند و هر خطی را بشکند. به خاطر این است فرمانده‌اش غیر از اینکه در قرارگاه تاکتیکی‌اش نشسته، نوک کار هم خودش است و آن کلهر است.

اشاره کردم که وقتی کلهر به هیچ گرفته می‌شد؛ در خط مقدم به عنوان تک تیرانداز باقی می‌ماند. قهر کردن و دلسرد شدن و غیره در کارش نبود. امکان دارد امثال من و شما بعد عزل از فرماندهی به عنوان تک تیرانداز در تیپ بمانیم اما وقتی که از عملیات باز می‌گردیم حتماً در مورد عملکرد فرماندهان جدید صحبت‌هایی خواهیم کرد. اما وقتی با کلهر در این زمینه صحبت می‌کردی؛ خیلی عادی عادی بود. کلهر بعد از اینکه سمت فرماندهی و مسئولیت نداشت و به عنوان تک تیرانداز بود. وقتی که از عملیات برگشت دقیقاً مثل یک بسیجی که تک‌تیرانداز است، خوشحال بود و کیف می‌کرد.

تا این مقدار غرور را در خودش از بین برده بود که دیگر این گونه مسائل برایش مهم نبود.

بله، دقیقاً. هر کلام از این مسائل برای او یک کلاس است. هر وقت مورد اهانت و بی‌توجهی قرار می‌گرفت، برایش یک مرحله رشد بود. ما نمی‌توانیم اینها را مطرح کنیم و بیان کنیم. چون اینها را ما خودمان نفهمیدیم. او فهمیده و من نفهمیدم. وقتی به من می‌گویند که ستاد را تحویل بده؛ گفتیم: بیا تحویل دادم. گفتند: فردا خودت را معرفی کن. فردا خودم را معرفی می‌کنم. به سمت پشت خط مقدم رفتیم. البته خودمان هم نرفتیم، ما را بردند. اما کلهر در خط مقدم جبهه ایستاد. مثلاً آنها می‌خواستند که دقیقی در تیپ المهلی و گجساران نباشد. خیلی راحت می‌توانستم تفنگم را بردارم و بروم توی یکی از گردان‌ها مانند کلهر مشغول به کار بشوم. اما وقتی با آنها بحث بکنی؛ تا آخر کار با تو می‌آیند. اما وقتی آرام بروی در یک گردان بایستی کسی کاری با تو ندارند. اصلاً از اول برد با کسی است که تا گفتند تیپ المهلی را تحویل بده، تحویل داد.

اگر بخواید در یک جمله آقای کلهر را تعریف کنید، چه می‌گویید؟

کلهر مصداق شجاعت، فروتنی، بی‌ادعایی، پرکاری و بی‌توقع بود.

در صحنه‌های نبرد موضوع پیش آمده که شهید کلهر کاری

کلهر را می‌دیدند خیلی گرم او را تحویل می‌گرفتند، احترامش می‌گذاشتند و قبولش داشتند.

حالا ببینید کلهر می‌توانست تیپ کرج را جدا کند. بگوید ما کاری به تهران و حاج علی فضلی نداریم و یک تیپ برای خودمان می‌خواهیم. خیلی راحت هم می‌توانست این کار را بکند ولی این کار را نکرد. همیشه عامل وحدت بین بچه‌های کرج و تهران هم خود کلهر بود. چون بچه‌های کرج یک جاهایی با آقای فضلی خورده‌گیری می‌کردند. مثلاً انتصاب آقای پروین را بچه‌های کرج اصلاً قبول نداشتند. اما کلهر به بچه‌ها می‌گفت شما سکوت کنید و هر چی آقای فضلی می‌گوید شما عمل کنید. اما لطف خدا را ببینید. اگر کلهر تیپ کرج را جدا می‌کرد آن وقت الان لشکر ۱۰ سیدالشهدا با همه افتخارات برای کرج نبود. اینکه خداوند باید نصرت بدهد و خداوند باید این توفیق را بدهد و افعا خدا این کار را کرد. این بود که یک سیدالشهدای ضعیفی را در کرج راه بنوازند. سیدالشهدایی بدون افتخاراتی که الان دارد. بدون این آدم‌هایی که آمدند در آن شهید شدند اما همه این افتخارات و کارها برای شهید کلهر است. و شهید کلهر جزو ده شهید برتر استان تهران است.

شما در صحبت‌هایتان اشاره کردید که شهید کلهر همیشه دشمن را به تمسخر می‌گرفت. آیا منظور این است که در زمینه مانور و عملیات هم کاری را برای نیروها آسان می‌گرفت؟ ما کار را نمی‌توانستیم که آسان بگیریم. چون طرح مانور را همه باید در قرارگاه و فرماندهان تأیید می‌کردند. چون یک مرتبه جلسات هماهنگی برای عملیات‌ها شاید تا ۲۰ شب طول می‌کشید. یادم هست جلسات عملیات فتح‌المبین شب‌های زیادی تا صبح با احمد متوسلیان و همه فرمانده تیپ‌ها در مورد طرح عملیات صحبت می‌کردیم. هر یگان باید طرح مانور و شناسایی‌های خود را بیان می‌کرد. اینطور نبود که کار سرسری گرفته شود. اصلاً اجازه نمی‌دادند. اما این نکته مهم است که آدم وقتی رعب و ترس از دشمن نداشته باشد، همه کار می‌تواند انجام بدهد و این خیلی مهم است. کلهر این گونه بود. کلهر با خیال راحت جلو می‌رفت. وقتی دشمن داشت تیرباران می‌کرد و یا غرش تانک‌ها به گوش می‌رسید، کلهر خیلی راحت و نترس از کنار آنها رد می‌شد. و این کار تأثیر خیلی خوبی در روحیه نیروهای زیر دست او داشت. کلهر هر جا کار مهم و سختی بود؛ نفر اول برای انجام آن بود.

در عملیات بیت‌المقدس آنجا که خط شکست، کلهر در خط مقدم بود. در همان مرحله آخر عملیات بیت‌المقدس که اشاره کردم. نیروها قرار بود پل را تحویل بدهید و از روی جاده آسفالت به بیابند. خب آنجا فرمانده گردان‌ها حاضر نشدند که بروند اما کلهر رفت. او همیشه نوک پیکان بود. در واقع در

✓
آقای کلهر در اوج عصبانیت همیشه سکوت می‌کرد. در جاهای مختلف عصبانیت او را دیده‌ام. مثلاً در جریان مانور عملیات، در جریان انتصاب افراد، یا در بحث عملیات. یا در زمان‌هایی که قرارگاه برخورداری که با ما داشت. یادم هست کلهر وقتی عصبانی می‌شد، رنگش کاملاً سفید می‌شد. من همیشه از رنگ و روی کلهر متوجه می‌شدم که او عصبانی است.

قبل از اینکه اصلاً مکانی برای سپاه کرج در نظر گرفته باشیم، نیرو جذب کردیم. برای جذب نیرو هم من یادم هست که بچه‌های انقلابی دانشگاه وسط میدان آمدند. کدام دانشگاه؟

مدرسه عالی کرج و دانشگاه کشاورزی کرج. مثلاً آقای دکتر فراهانی که همین الان هم هستند، او به عنوان مسئول جذب بود. مو را از ماست می‌کشید و پوست همه را کنده بود. حالا این جذب چگونه بود؟! هم از بین بچه‌های کمیته انقلاب اسلامی بود که آن موقع هم کمیته دو قسمت داشت که یک کمیته عظیمیه بود و یکی هم کمیته طالقانی که آنها گروه سیاه‌جامگان بودند که همان اول درگیری‌های کردستان به آنجا رفتند و اصلاً یک تیپ خاصی بودند که مسئولشان آقای بابایی بود. اعضای این کمیته، نیروهای کمیته عظیمیه را بر نمی‌نافتند. حالا مسئول عظیمیه یک حاج آقا روحانی بود به نام حجت الاسلام جنتی که به رحمت خدا رفتند. خلاصه سپاه کرج شروع به جذب نیرو کرد و یک تشکیلاتی را راه‌اندازی کردند و یک خانه‌ای را گرفتند و حتی در دانشکده هم جذب می‌کردند. در همین حین هم بچه‌های کمیته مراجعه می‌کردند که جذب سپاه شوند و کم کم کار جذب را شروع کردند.

شما هم همان سال ۵۸ جذب سپاه شدید؟

نه، من جذب نشدم. من همین طوری برای کمک رفتم. من در دانشکده اقتصاد و در معاونت آموزش کارمند بودم. آنجا را رها کردم و به سپاه رفتم. چون من قبلاً خدمت سربازی رفته بودم و آموزش نظامی دیده بودم و بعد به دانشگاه رفتم.

خلاصه جذب سپاه که شروع شد در ۱۷ شهریور سال ۵۸ سپاه کرج رسماً به فرماندهی آقای لاهوتی که آن موقع فرمانده کل سپاه پاسداران بودند در میدان شهدای فعلی کرج در یک ساختمانی اعلام موجودیت کرد. نیروهایی که در این مدت جذب شده بودند که فکر کنم در حدود ۲۷-۲۸ نفر بودند را در سه یا چهار روز آموزش صف جمع دادم و اینها جلوی جایگاه به عنوان افتتاح سپاه کرج رژه رفتند.

چرا شما آموزش دادید؟

چون من قبلاً آموزش نظامی دیده بودم و حداقل نام‌مان نیروی انقلابی بود و با بچه‌های دانشکده همراه بودم. چون هسته اولیه کار آنجا را بچه‌های دانشکده انجام دادند. خب آموزش اولیه را من دادم و رژه هم رفتند و سپاه کرج هم افتتاح شد. ولی مکان خاصی نداشتیم. کجا برویم؟! خب ما پاتوق داشتیم و عقبه ما دانشکده بود. در مدرسه عالی کرج روبروی جهانشید، نیروهای سپاه کرج را به حسینه آنجا بردیم. بعد با سپاه تهران تماس گرفتیم



روزهای ابتدایی شکل‌گیری سپاه پاسداران؛ شهرها و استان‌های کشور دفاتر و نمایندگی‌های این نهاد انقلابی یکی پس از دیگری شکل گرفت. آن زمان بود که اکثر جوانان انقلابی که به امام و رهبر خود لبیک گفته بودند به عضویت سپاه درآمده و پاسدار انقلاب اسلامی شدند. جوانان انقلابی کرجی نیز از قافله عشاق عقب نماندند و خود را به سرحد عشق رساندند.

درآمد



حاج یدالله واقعا یک علمدار بود

بررسی عملکرد سردار شهید در سپاه کرج و راه‌اندازی تیپ نبی اکرم در گفت‌وگو با شهید یاران با سردار اسدالله ناصح

انجمن اسلامی بودند. او هم رئیس انجمن اسلامی و بسیار آدم فعالی بود. بچه خرمشهر بود و همان اول جنگ می‌گفت: از آن سمت رودخانه با آر.پی.جی خانه ما را خراب کردند و همه چیز را از بین بردند. به هر حال او بود و چند نفر دیگر هم بودند.

مسئولیت راه‌اندازی سپاه کرج با او بود؟

مسئولیت با او نبود، بلکه دو نفر از تهران آمده بودند.

شما هم جز شورا بودید؟

نه من نبودم. اینها آمدند و یک سری مطالب مطرح کردند و ما هم که نیرو جذب می‌کردیم.

اولین بار با آقای یدالله کلهر کجا و چه زمانی آشنا شدید؟

می‌دانید که شهید کلهر بچه شهریار است. خب ما جذب عضویت برای سپاه کرج را بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شروع کردیم.

شما آن موقع چه سمتی در سپاه کرج داشتید؟

آن روزها اصلاً سپاه به صورت رسمی وجود نداشت. بلکه بیشتر به صورت یک شورایی از معتمدین شهر بود. مثلاً آقای منصور زراع نژاد که عضو انجمن اسلامی دانشگاه بود. البته انجمن اسلامی آن موقع با الان فرق داشت. آن موقع بچه‌های مبارز، انقلابی و مکتبی جزو

و اعلام کردیم که آقا ما نه اسلحه داریم و نه نیرو داریم. ما فقط نیروها را آموزش دادیم و سپاه هم اعلام موجودیت کرده ولی هیچ امکاناتی نداریم. یک دسته ده الی پانزده نفری را به کرج فرستادند به عنوان نیروی مسلحی که کنار ما باشند تا ما راه بیفتیم. فرمانده این دسته آقای سردار جلالی رئیس فعلی پدافند غیرعامل بودند.

در این زمان هنوز شهید کلهر وارد سپاه کرج نشده بودند؟

خیر. سپاه کرج را که تشکیل دادیم تنها ۲۴ ساعت در دانشکده بودیم. سریع هماهنگ کردیم با آقای جنتی (مسئول کمیته عظیمیه) هماهنگ کردیم و اعلام نمودیم که سپاه کرج تشکیل شده و این هم رسمیتش و این هم نامه‌اش؛ شما کمیته را تحویل بدهید و بروید. آنها هم تحویل دادند و اصلاً مقاومتی هم نکردند. حتی بچه‌های آنجا هم آمدند به ما وصل شدند و در کنار این تشکیل پرونده شد که آنها می‌توانند پاسدار بشوند و عمده هم پاسدار شدند. به هر صورت مقر ما شد محل کمیته عظیمیه. خب به طبع دیگر در جاهای مختلف کمیته‌ها مستقر و فعال بودند و در کنار آنها بود که سپاه تشکیل شد و خیلی از بچه‌های کمیته آمدند در سپاه که وجه انقلابی بیشتری داشتند ولی تجربه کمتری نسبت به کمیته داشت، عضو شدند. سپاه هم یک ساختمانی را گرفت و پذیرش هم در همانجا انجام می‌داد. سپاه کرج که راه افتاد، ما آنقدر درگیر بودیم که فرصت نداشتیم تا به شهریار و رباط کریم برای بازدید برویم.

سپاه این شهر زیرمجموعه سپاه کرج بودند؟ بله.

شما در این مدت در سپاه کرج چه کار می‌کردید؟

دو ماه اول یعنی در واقع مرداد و شهریور ۱۳۵۸؛ من پاره وقت با سپاه همکاری می‌کردم و آقای دلیلی شد مسئول عملیات سپاه کرج شد و من جانشین عملیات شدم. و به اصطلاح آموزش هم می‌دادیم. در دانشکده هم که کار آموزش خودم را انجام می‌دادم. البته آن موقع هم که انقلاب فرهنگی بود و تقریباً تعطیل

بود. من هم زود از دانشکده بیرون می‌آمدم و کارهای سپاه را انجام می‌دادم. بعد از دو ماه کار دانشکده را رها کردم؛ آقای دلیلی هم رفت و من شدم مسئول عملیات سپاه کرج. اگر اشتباه نکنم در تاریخ یکم آبانماه ۱۳۵۸ بود.

دو سه ماهی که گذشت ما بحث آموزش را در سپاه کرج شروع کردیم. اعلام کردیم که از مناطق مختلف زیر مجموعه سپاه کرج که در شهرهای حواشی بودند برای آموزش بیایند. شهید یدالله کلهر که آن زمان به عضویت سپاه شهریار درآمد بود هم با همین افراد برای آموزش دیدن به سپاه کرج آمد. افراد شاخص که چند نفری از شهریار و مراکز دیگر بودند پیش ما آمدند. آموزش را شروع کردیم. یک مربی هم پیدا کردیم که تقریباً مثل نیروی ویژه بود و آموزش‌های ویژه هم می‌داد. نام مربی آقای عبدالهی بود که آن موقع در پدافند غیرعامل بودند و به قول خودش می‌گفت که من دوره غواصی زیر آب دیدم و بهداری جنگی دیدم. خب آن موقع بهداری جنگی خیلی برای ما رنگی بود.

دوره آموزش رنجر را دادیم. همان چیزهایی که خود سپاه تهران یک سال بعد از ما شروع کرد؛ چون هنوز گواهی‌های آن دوره را دارم که

هم شروع شد. حالا می‌خواستیم اولین نیروهای اعزامی را به کردستان بفرستیم. چه کسانی را باید اعزام می‌فرستادیم؟! قاعدتا افرادی که آموزش ویژه و رنجری دیده بودند. آموزش رنجر برای ما که یک دور گذاشته بودیم خیلی عجیب بود. بعدها در سپاه هم به عنوان یک دوره از ما قبول کردند. یعنی هر کسی که کارت رنجر داشت که یک طرفش را من امضا می‌کردم و یک طرفش را آقای عبداللّهی امضا کردند به عنوان یک دوره کامل قبول داشتند. دوره خیلی خوبی برای اعتماد به نفس بچه‌ها که بتوانند کار بکنند. بحث درگیری‌های کردستان و سقوط سنندج که پیش آمد ما اولین نیروی اعزامی به این درگیری‌ها را در سپاه کرج سازماندهی کردیم و شهید کلهر را به عنوان مسئول این نیروها انتخاب کردیم.

دلیل این انتخاب چه بود؟

می‌دانید در بحث مدیریت هم این مطلب را داریم که می‌گویند مدیریت اکتسابی و یا ذاتی است که بعضی‌ها می‌گویند اکتسابی است و بعضی‌ها می‌گویند ذاتی است. بعضی‌ها هم می‌گویند هر دو هست. یعنی شما با آموزش می‌توانید سطح مدیریت را ارتقا بدهید. ولی



بعضی‌ها ذاتا مدیر هستند. شهید یدالله کلهر هم جزو افرادی بود که مدیریت ذاتا در او وجود داشت. یعنی در یک جمع وقتی حضور پیدا می‌کرد، افراد حاضر در آن جمع خود به خود سمت شهید کلهر کشش پیدا می‌کردند.

یکی از مهمترین ویژگی‌هایی که او داشت این بود که بچه‌ها خود به خود برای انجام کارهایشان سراغ حاج یدالله می‌رفتند. این خودش باعث می‌شد، تا اگر من به عنوان کسی که باید فرمانده این نیروها را انتخاب کنم قطعا به این نتیجه می‌رسیدم که

همین راپل و رنجر و این چیزها را در کوهستان و جنگل آموزش دادند. دوره خیلی خوبی بود. من کاری کرده بودم که عمده بچه‌ها - که فکر کنم کل نیروهای ما نزدیک چهل نفر بودند- از این چهل نفر نزدیک سی و پنج نفرشان رفتند برای آموزش و برمی‌گشتند در سپاه و شهید کلهر در آن دوره بود و آموزش دیدند.

در این مدت آموزش با حاج یدالله رفیق هم شدیدی؟

رفیق آنچنانی نشدیم؛ در حد یک آشنایی معمولی بود. تا اینکه درگیری‌های کردستان

دو سه ماهی که بازگشایی سپاه کرج گذشت، ما بحث آموزش را شروع کردیم. اعلام کردیم که از مناطق مختلف زیر مجموعه سپاه کرج که در شهرهای حواشی بودند برای آموزش بیایند. شهید یدالله کلهر که آن زمان به عضویت سپاه شهریار درآمد بود هم با همین افراد برای آموزش دیدن به سپاه کرج آمد.

در لجستیک باشد. ساختاری بود که خودمان در کلیات سازماندهی کرده بودیم و چیزهایی که ضرورت داشت را تشکیل دادیم. شهید کلهر مسئول عملیات شد ولی خیلی و مدت محدود بود. چون که وقتی مسئله آغاز جنگ پیش آمد، ایشان را مجدداً به عنوان مسئول بچه‌هایی که باید به آبادان اعزام می‌کردیم به منطقه فرستادیم. قبل از اعزام به آبادان موقعیتی پیش آمد که با هم گپ و صحبتی در مورد کردستان با هم داشته باشیم؟

حتماً صحبت می‌شد اما الان یادم نیست. ما آن موقع همه در سپاه بودیم. حتی همه در سپاه می‌خواستیم و جایی نمی‌رفتیم. شب و روز با هم بودیم. ماموریت‌هایی که پیش می‌آمد مثلاً با دو سه نیرو می‌رفتیم. همه نیروها نه تنها حاج یدالله آنقدر کار زیاد بود که فرصت کار دیگری را نداشتیم. شما حساب کن خود من در حین اینکه این کارها را انجام می‌دادم کار آموزش هم داشتم، صبحگاه داشتم، نیروها را کوه می‌بردم.

به هر حال جنگ که شده به قول معروف دو جبهه برای سپاه کرج باز کردیم. یکی را فرستادیم غرب و یکی را هم فرستادیم جنوب.

جبهه جنوب را به آقای کلهر سپرده شد؟

محور جنوب مسئول بچه‌های کرج شهید کلهر بود. اوایل پانزده روز به پانزده روز بچه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. تحمل زمان زیاد را خیلی نداشتند. این مسئله در غرب یا جنوب زیاد فرق نمی‌کرد. خلاصه ما ایشان را فرستادیم جنوب و حاج یدالله جزو کسانی بود که در منطقه می‌ایستاد و نیروهای دیگر عوض می‌شدند.

در غرب هم شهید شریعتی پسند را به عنوان فرمانده نیروهای کرج انتخاب کردند. در کردستان تپه‌ای وجود دارند که نیروهای کرج روی آن مستقر شدند که معروف به «تپه کرجی‌ها» شد

اطلاع دارید که چه کسی شهید کلهر را در کردستان نگه داشت؟

نمی‌دانم؛ شاید آقای رحیم صفوی که آن موقع فرمانده نیروهای اعزامی از اصفهان برای پاکسازی سنجند بود این کار را کرده بود. فرمانده سپاه سنجند فکر کنم آقای ایزدی بود. اعلام کرده بودند که شاهین دژ مشکل دارد و حاج یدالله را به عنوان جانشین سپاه شاهین دژ فرستاده بودند. یک مدتی حدود ۵ الی ۶ ماه در سپاه شاهین دژ بود. بعد از این مدت وقتی به کرج برگشت در این حد بود که دیگر ایشان یکی از فرماندهان و نیروهای شاخص مطرح شده بود.

بالاخره تجربه فرماندهی دارد؟

خب درگیری‌های شهری که ما داشتیم و عمدتاً با خلاف‌کار، سارق و ... بود. ولی حاج یدالله تجربه جنگی هم داشت و با ضدانقلاب هم جنگ کرده است. البته بچه‌های شاخص هم داشتیم ولی ایشان شاخص‌تر بودند و تجربه بیشتری داشت.

مسئولیت خاصی به او واگذار کردید؟

حاج یدالله زیاد تمایل نداشت که در کرج، شهریار و کلا عقبه میدان جنگ بماند. بیشتر دوست داشت تا در خط مقدم درگیری حضور داشته باشد. به همین دلیل بیشتر در کردستان و بعد از آن قضیه جنگ هم پیش آمد و همان اول جنگ، حاج یدالله به منطقه رفت.

یعنی قبل از آغاز جنگ در سپاه کرج مسئولیتی نداشت؟

آن روزها شهید مهدی شریعتی پسند هم در سپاه کرج حضور داشت. او یک چهره معنوی داشت و خیلی مشهور به قرآن بود و بی‌اختیار آدم کشش پیدا می‌کرد که ایشان باید مسئول باشد. آن موقع هم ساختار، ساختار ابلاغی نبود، ساختار راهاندازی و سلیقه‌ای بود که مثلاً فلانی عملیات، فلانی در آموزش، فلانی در اطلاعات و فلانی

حاج یدالله زیاد تمایل نداشت که در کرج، شهریار و کلا عقبه میدان جنگ بماند. بیشتر دوست داشت تا در خط مقدم درگیری حضور داشته باشد. به همین دلیل بیشتر در کردستان و بعد از آن قضیه جنگ هم پیش آمد و همان اول جنگ، حاج یدالله به منطقه رفت.

بهرترین و کم‌دردسرت‌ترین گزینه برای فرماندهی نیروها آقای یدالله کلهر است. حتی اگر با دو سه نفر هم مشورت می‌کردم هم خیلی انتخاب او راحت‌تر بود. آن موقع شهید میررضی فرمانده سپاه شهریار بود، با او که مشورت کردم اولین نامی که برد یدالله کلهر بود. به همین دلیل هم وقتی این دسته به کردستان رفت، خیلی زود درخشید.

قبل از اینکه به ماجرای کردستان برسیم، در آن دوره آموزشی که شهید کلهر حضور داشت. به غیر از نکته مدیریت ذاتی شهید کلهر نکته دیگری را مشاهده کردید؟

بین تصور اولیه از یک فرمانده این است که او یک هیبتی، هیکلی و برو بیایی داشته باشد. مثلاً یک روز من به همراه یکی از دوستانم که هیکل خیلی تنومندی داشت در یک اتاقی نشسته بودیم. یک نفر مراجعه کرده بود و سراغ فرمانده را گرفته بود. او را به داخل اتاق راهنمایی کرده بودند. طرف ناراحت و عصبانی وقتی وارد اتاق شد مستقیم سراغ این رفیق ما رفت. چون فکر می‌کرد فرمانده آن شخص است. تصور ذهنی آدم‌ها این است.

بعضی‌ها آدم‌های شلوغی هستند، به قول معروف خیلی پهن هستند اما عمق ندارند. کلهر این گونه نبود. او خیلی آدم آرامی بود. خب شهید کلهر خانزاده نبود و جزو عشایر بود. شما دیدید که در عشایر منش پهلوانی و منش جسارت و بعد آرامش در اینها زیاد است. این ویژگی‌ها در کلهر بود و بدین جهت خود به خود بچه‌ها جذب او می‌شدند. این بود، موقعی که خواستیم نیرو اعزام بکنیم یدالله کلهر را به عنوان فرمانده انتخاب کردیم.

شما در این مدت و یا زمان اعزام نیروها به کردستان با او هم صحبت شدید؟

مگر می‌شود از یک سپاه چهل نفری که می‌خواهیم پانزده نفر را برای اعزام انتخاب کنیم و مسئول هم برایش بگذاریم، با مسئولش صحبت نکنیم. من همیشه توصیه‌های عمومی را انجام می‌دادم و هر کسی هم بود همین توصیه‌ها را به او می‌کردم. من همیشه در این آموزش‌ها توصیه‌های لازم و عمومی را می‌کردند که مثلاً در منطقه عملیاتی این گونه باید عمل کنید. خلاصه اینها رفتند کردستان و خیلی خوب عمل کردند و در پاکسازی سنجند خوب درخشیدند. جوری که سپاه کردستان یدالله کلهر را در منطقه نگه داشت.





وقتی به شهر
برمی گشت به سپاه
کرج سر می زد اما
در خیلی از مسائل
شهر نقش داشتند.
چون مردم و
بچه های سپاه کرج
حاج یدالله را خیلی
قبول داشتند و نظر
او را می پذیرفتند.
یادم هست من
به همراه شهید
میررضی و شهید
کلهر پیش یکی
از دوستان رفتیم
و به او گفتیم که
باید برای نمایندگی
مجلس شورای
اسلامی کاندید
شوید. در ابتدا آن
فرد نپذیرفت اما با
اصرار سه نفری ما
بالاخره پذیرفت
و کاندید انتخابات
شد و رای هم آورد.

بودند اما او در عملیات بیت المقدس به شهادت رسیدند. بعد از عملیات بیت المقدس حاج یدالله به سپاه کرج برگشت. در جابجایی که در سپاه کرج صورت گرفت، من به غرب کشور رفته بودم. در ابتدا جانشین طرح و عملیات قرارگاه نجف شدم و بعد سال ۶۱ که شهید حاج بابا به شهادت رسید مسئول محور سرپل ذهاب شدم. این محور هم شامل سرپل ذهاب، گیلانغرب، سومار و تا زیر جوانرود ادامه پیدا می کرد. محور خیلی بزرگی بود. فقط در قصرشیرین ۸ گردان نیرو داشتیم. امثال شهید شرع پسند و شهید امینان بعد از عملیات بیت المقدس نتوانستند در سپاه کرج بمانند و به غرب آمدند. همه اینها مسئول بودند ولی وقتی فرماندهان سپاه کرج عوض شدند از این دوستان در جاهای استفاده کردند که در شان آنها نبود. مثلاً شهید میررضی رانده شد. یا مثلاً شهید شرع پسند شد نیروی عادی شده بود و پست می داد. شهید کلهر هم سعی می کرد به حاشیه برود و بیشتر در مناطق جنگی حضور داشتند که بعدها پیش من آمدند. زمانی بود که تیپ نبی اکرم می خواست تشکیل شود. این رخدادها در اواخر سال ۶۱ اتفاق می افتاد.

مقداری در مورد نقش شهید کلهر در تیپ نبی اکرم برایمان بگویید.

بعد از آمدن به محور سر پل از بچه های محور و بچه های کرمانشاه استفاده کردیم. حاج یدالله مدتی پادگان ابوذر بود و بعد هم جانشین من در آن محور شد. بعد هم که تیپ نبی اکرم تشکیل شد

باغی را گرفتیم به نام باغ مجذوب که موزه ماشین های قدیمی بود.

شما در تیپ المهدی رفت و آمد داشتید؟

خیر. البته می دانید که تیپ المهدی بعد از عملیات فتح المبین ساختارش تغییر کرد و این تیپ در اختیار بچه های شیراز قرار گرفت و رفت در قالب آنجا و اینها هم عقب کشیدند و از تیپ بیرون آمدند و آقای کلهر هم به سپاه کرج آمد.

در همین سال ۶۰ بود که بحث ها در سپاه کرج بالا گرفته بود و مرتب نماینده از تهران می فرستادند که به گونه ای سپاه را جمع کنند که نمی شد. بالاخره شورای فرماندهی سپاه کرج را کاملاً تغییر دادند و ما هم از شورا بیرون آمدیم. حالا در شورا چه کسانی بودند؟! مسئول عملیات شهید شرع پسند بود. مسئول سپاه شهریار شهید میررضی بود. شهید کلهر هم که کارهای جبهه و درگیری های کردستان را انجام می داد و کارهای عملیاتی را بیشتر بر دوش حاج یدالله بود. خلاصه یک مرتبه گفتند که شورا باید عوض شود و همه را عوض کردند. آقای ربیعی آمد و آقای کوثری هم مسئول عملیاتشان بودند و آمدند شورا را از ما تحویل گرفتند.

برای عملیات بیت المقدس شهید کلهر به چه صورتی عمل کردند؟

در عملیات الی بیت المقدس هم به عنوان فرمانده نیروهای کرج وارد شدند. خبر آن موقع هنوز تیپ ۱۰ سیدالشهدا تشکیل نشده بود. حکم فرماندهی تیپ را به نام شهید محسن وزوایی صادر کرده

و الان هم به اسم تپه کرجی ها است. آنجا خط تشکیل دادند و شد تپه کرجی ها. هر وقت نیرو می فرستادیم غرب می رفتند تپه کرجی ها و آنجا مستقر می شدند.

تا اینکه دیگر در اواسط جنگ یعنی در قصر شیرین کار به جایی رسید که نیروی اعزامی از کرج زیاد به منطقه می آمدند. یادم هست که هفتصد نفر نیرو آمده بودند و خط قصرشیرین را به آنها داده بودند. آنجا خودم هم بودم. چون من از سال ۶۰ کامل به منطقه رفتم.

در مورد اعزام شهید کلهر و نیروهای تحت امرش در مناطق جنوب کشور برایمان بگویید؟

اوایل جنگ بود که خط مقدم فیاضیه آبادان را بچه های کرج تشکیل دادند. همان روزها بود که خودم به منطقه رفتم و دیدم که در آن منطقه بچه های کرج خط تشکیل داده بودند. حاج یدالله هم مسئول جبهه آنجا بود. از این زمان شهید کلهر کلاً دیر به دیر به کرج می آمد و اتفاقی می آمد. تا زمانی که تیپ المهدی تشکیل شد و بچه های کرج و گچساران در کنار هم از ارکان این تیپ بودند. آقای فضلای به عنوان فرمانده تیپ المهدی معرفی شده بودند و شهید کلهر به عنوان جانشین تیپ انتخاب شده بود.

این آشنایی با سردار فضلای هم در همان مناطق جنوب اتفاق افتاد؟

این دو کنار هم خط داشتند. آقای فضلای بچه های گچساران را آورده بودند و شهید کلهر هم بچه های کرج را آورده بودند.

ارتباط آقای کلهر با سپاه کرج از این زمان خیلی کم رنگ تر می شود.

بله. البته وقتی به شهر برمی گشت به سپاه کرج سر می زد اما در خیلی از مسائل شهر نقش داشتند. چون مردم و بچه های سپاه کرج حاج یدالله را خیلی قبول داشتند و نظر او را می پذیرفتند. یادم هست من به همراه شهید میررضی و شهید کلهر پیش یکی از دوستان رفتیم و به او گفتیم که باید برای نمایندگی مجلس شورای اسلامی کاندید شوید. در ابتدا آن فرد نپذیرفت اما با اصرار سه نفری ما بالاخره پذیرفت و کاندید انتخابات شد و رای هم آورد. یعنی می خواهم بگویم وقتی هم شهید کلهر از منطقه می آمد روی خیلی از مسائل شهر تاثیرگذار بود. خبر می دانید جو سیاسی در کرج خیلی بد بود. مثلاً ما خودمان در سپاه خیلی درگیری داشتیم.

خیلی از نیروهای ضد انقلاب در کرج مستقر بودند.

بله. همه گروهک هایی که در کردستان و در ایران بودند یک دفتر در کرج داشتند. همه آدم های پولدار یک عقبه آنجا داشتند. همه آدم های قاچاقچی یک عقبه آنجا داشتند. شما به سمت باغ های چالوس می رفتید یک چیزهایی می دیدید، به سمت باغ های شهریار که می رفتید چیزهایی دیگری می دیدید. مثلاً من یادم هست رفتیم یک

عوض شدند یا شهید شدند و نفر بعدی آمد. نمی دانم پادگان ابوذر که بمباران شد شهید کلهر تیپ نبی اکرم بود یا نه! چون من در سومار برای شناسایی رفته بودم. شهید کلهر هم از قرارگاه آمده بود و سر جاده ایستاده بود. من که از شناسایی برگشتم، کلهر مرا صدا زد و گفت سریع ماشین سوار شو برو پادگان ابوذر که اوضاع خراب است. برای همین عملیاتی که قرار بود در میمک انجام شود همه جا نیرو آمده بود. بچه های شیراز آمده بودند، لشکر ۱۰ سیدالشهدا آمده بود. یک ساختمانی آنجا گرفته بودند که عراق بمباران را چپ و راست در پادگان انجام داد و خیلی تلفات دادیم. فکر کنم بدترین بمباران در تاریخ جنگ بود.

با رفتن شهید کلهر به لشکر ۱۰ سیدالشهدا یکدیگر را می دیدید؟

بله. در بعضی از جلسات با هم دیدار داشتیم.

شما به لشکر ۱۰ سیدالشهدا رفتید؟

خیر. مقر تیپ نبی اکرم در عملیات کربلای ۴ و ۵ که حاج یدالله کلهر به شهادت رسید و یا حتی در عملیاتی که مجروح شد و ترکش به دستش خورده بود. که الان فیلمش هم هست که

کرمانشاه است و ما مستشار هستیم. به هر حال جو بدی بود و این موضوعات متأسفانه در مناطق هست. خود شهید کلهر هم استدلالش این بود. به همین دلیل یکی از بچه های کرمانشاه را به عنوان جانشین دوم تیپ انتخاب کردیم. خود من راضی نبودم ولی بالاخره باید این کار انجام می شد.

در این مقطع شهید کلهر به یک فرد نظامی پخته و عملیاتی درجه یک تبدیل شده است.

دقیقا اینجا او آدم پخته ای شده است. چون درگیری های کردستان، عملیات فتح المبین، عملیات بیت المقدس و والفجر ۵ همه اینها را گذارنده بود و بعدش کم کم از ما جدا شد.

چه شد که شهید کلهر از شما و تیپ نبی اکرم جدا شد؟

شهید کلهر با هماهنگی رفت. خیلی تلاش کرد و آخرش من را راضی کرد که برود. حاج یدالله حرفش این بود که در آن مقطع زمانی بیشتر عملیات ها در جنوب انجام می شود و از طرف دیگر حاج علی فضلی هم در لشکر ۱۰ سیدالشهدا دست تنها بود و نفر نداشت؛ به همین دلیل اصرار داشت که به لشکر سیدالشهدا برود.

حاج علی فضلی که از قبل شهید کلهر را

به عنوان جانشین فرمانده تیپ بودند. وقتی تیپ شد به اندازه استعداد گردان هایش خط داشت. ما خودمان هم محدود شدیم. یعنی سه گردان در خط داشتیم، هم زمان هماهنگ کردیم تیپ روح الله آمد، - بچه های کمیته - آمدند قصر شیرین را تحویل گرفتند و بعد تیپ احمد بن موسی هم که برای شیراز بود و فرمانده آن شهید افتخاری بود آنها هم تشکیل داده بودند و آمدند محورهای چپ و راست ما را تحویل گرفتند و ما کشیدیم عقب. عملیات والفجر ۵ را در شنگوله گفتند باید بروید انجام بدهید. آنجا عقبه زدیم و کارهایمان را انجام دادیم.

لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) هم برای عملیات آمده بودند؟

آنها برای عملیات مجنون رفتند و ما کمک عملیات آنها بودیم. به همراه ما بچه های لشکر انصارالحسین همدان بودند که خدا رحمت کند شهید همدانی فرمانده آنها بود. بچه های امیرالمومنین ایلام هم بودند. ما سه تیپ به مهران رفتیم و عملیات والفجر ۵ را انجام دادیم و آنجا شهید کلهر با ما بود. البته شهید کلهر و چند نفر از نیروهایمان را قبلا به کانی مانگا و عملیات والفجر ۴ فرستادم تا کسب تجربه کنند که یکی

کلهر یک شخصیت خلاق بود که فکر خوبی برای طراحی نظامی داشت. از طرفی هم بسیار آدم شجاعی بود. شجاعتی که من می گویم یک مقدار از شجاعت عادی هم بالاتر بود. کلهر یک آدم بسیار متهور و جسوری بود. نه در کلام و بلکه در همه چیز. برایش اصلا مهم نبود مثلاً در خط مقدم که می رفت به هیچ وجه از ترس تیر و خمپاره خم نمی شد. قشنگ راست و صاف تمام قد می ایستاد.



دستش بسته است. دستش ترکش خیلی خورده بود و بعد از اینکه مراحل بیمارستانی اش تمام شد، نمی توانست در خانه تحمل کند و بایستد و استراحت کند. آمد غرب پیش ما. که یکی دو تا از بچه ها همراهش بودند و آب گرم می بردند برایش تا اینکه دردش کمتر شود. او هم به پادگان ابوذر آمد تا عملیات کربلای ۴ و ۵ که رفتیم جنوب، درست یک مکر کنار مقر لشکر ۱۰ سیدالشهدا داشتیم. نزدیک سوسنگرد در جنگل های گز بود. همانجا ما هم اردوگاه داشتیم کنار اردوگاه اینها و همدیگر را می دیدیم. در جلسات می دیدیم. لحظه ای که ایشان شهید شدند آنقدر خودم درگیر بودم در کربلای ۵ که فقط شنیدم که حاج یدالله کلهر به شهادت رسیده است.

در این مدتی که با شهید کلهر در تیپ نبی اکرم حضور داشتید، شخصیت او را از نظر نظامی چگونه دیدید؟

می شناخت و در تیپ المهدی با هم همکار بودند و شهید کلهر جانشین حاج علی فضلی بود. یکی دو بار حاج یدالله به من گفت، حاج علی هم گفت اما من قبول نکردم که شهید کلهر برود. ولی در آخر قبول کردم و کلهر رفت. البته اگر احساس می کردم که کسی یک جایی دیگر مفیدتر است می گفتم به آنجا برود.

البته در این مقطع بچه های کرج هم در لشکر زیاد دیده می شوند؟

بله و در لشکر هویت پیدا کرده بودند. البته بچه های کرج هنوز پیش ما بودند. مثلاً مسئول عملیات ما از بچه های کرج بود که عملیات شنگوله و عملیات میمک را انجام دادیم. عملیات های مختلف انجام دادیم تک و توک بچه های کرج با ما بودند. مثلاً بچه های اطلاعات مان عمدتاً بچه های کرج بودند. یک سری هم بچه های کرمانشاه بودند. تا اینکه بعدها یا بچه ها مجروح شدند یا رفتند عقب، یا

از بچه های ما آنجا مفقود شد. به منطقه رفتند و با نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) همکاری کردند. خب همه آنها هم مسئول بودند. مثلاً اگر به گردان فرستاده می شدند، معاون گردان می شدند. خب شهید کلهر هم همه جا بود. هم در قرارگاه ها رفت و آمد می کرد اما به عنوان نیروی آزاد بودند. بعد که عملیات شد یک عدد جیب نو ۱۰۶ برداشتند و آمدند.

پادگان ابوذر عقبه ما بود. به آنجا آمدند و مستقر شدند. چون می خواستند سمت ارتفاعات بمو عملیات انجام بدهند که شناسایی ها بد انجام شد و عملیات صورت نگرفته بود.

بعد از اینکه عملیات والفجر ۵ را در مهران انجام دادیم. بعد که تیپ دیگر سر و سامانی گرفت، شهید کلهر همیشه به من می گفت که ما باید این تیپ را کم کم تحویل بچه های خود منطقه بدهیم. می گفت: بالاخره تیپ برای بچه های

زمانی که یدالله مجروحیت سنگینی پیدا کرده بود که تا زمان شهادت هم دستش بسته بود (که فیلمی هم از ایشان است که او رگش را انداخته روی دستش و راه می‌رود). اما با وجودی که دکتر گفته بود باید استراحت کند یدالله با آن دست بسته آمده بود جبهه و شاید نمی‌توانست کار خاصی انجام دهد ولی می‌خواست حضور داشته باشد.

کلهر یک شخصیت خلاق بود که فکر خوبی برای طراحی نظامی داشت. از طرفی هم بسیار آدم شجاعی بود. شجاعتی که من می‌گویم یک مقدار از شجاعت عادی هم بالاتر بود. کلهر یک آدم بسیار متهور و جسوری بود. نه در کلام و بلکه در همه چیز. برایش اصلا مهم نبود مثلا در خط مقدم که می‌رفت به هیچ وجه از ترس تیر و خمپاره خم نمی‌شد. قشنگ راست و صاف تمام قد می‌ایستاد. خمپاره هم می‌آمد روی زمین نمی‌خوابید. انگار همه چیز برایش عادی بود.

در عملیات بدر بچه‌های لشکر ۱۰ اسیدالشهدا در یک جزیره عمل کردند که الان نامش را به یاد ندارم. در آنجا بچه‌ها گفتند که فشار خیلی زیاد بود که همه نیروها بریده بودند از بس تلفات زیاد بود و آتش سنگین بود. مثلا وقتی شهید کلهر برای بازدید می‌رفت؛ همه نیروها خیالشان راحت می‌شد و محکم سر جایشان می‌ایستادند. یعنی خود نام کلهر باعث قوت قلب همه بود که کلهر اینجاست. یعنی وقتی می‌گویم فلانی به عنوان علمدار لشکر است. آن علمداری در مورد شهید کلهر صدق پیدا می‌کرد. همه نیروها می‌گفتند علمدار لشکر حاج یدالله کلهر است. بچه‌ها درد دلشان با حاج یدالله می‌کردند. هم با منطق بود و هم جذبه داشت و هم اینکه در حین اینکه حرف‌های بچه‌ها را گوش می‌کرد خیلی به حرف‌شان عمل نمی‌کرد. به همین جهت هم حساب می‌بردند از او و در کنار این مسائل حاج یدالله آدم خیلی شوخی بود.

وقتی پادگان ابوذر بودیم یک سالن غذاخوری درست کرده بودیم و می‌گفتیم تا اینجا هستیم پخش نکنیم و غذا را در یک سالن داشته باشیم و همانجا غذا را توزیع کنیم. کلهر که می‌رفت سالن به مسئول توزیع غذا می‌گفت: یک غذا هم برای حسن آقا بدهید.

حسن چه کسی بود؟

این یک نام تخیلی بود. چون با یک غذا سیر نمی‌شد، یک غذا هم برای حسن آقا می‌گرفت. از طرفی هم اهل ورزش بود و با بچه‌ها والیبال بازی می‌کرد. با نیروها هم می‌جوشید و هم اداره‌شان می‌کرد. طبیعی بود که نوع برخورد حاج یدالله با بچه‌ها و نوع برخوردشان با من

خیلی فرق می‌کرد. بچه‌هایی که نیروی ایشان بودند همیشه کنارش بودند.

خاطره خاص از شهید کلهر دارید که هرگاه نام او را می‌شنوید یاد آن خاطره می‌افتد؟

در خانواده ما همیشه همسر این خاطره از حاج یدالله را تعریف می‌کند. زمانی که در کرمانشاه بودیم کلهر هر وقت مرخصی می‌رفت با بچه‌ها می‌رفت سد کرج. یک مقری داشتند و همیشه می‌رفت پایگاه بسیج سر می‌زد و بعد می‌رفت کنار سد. همسر همیشه به من می‌گوید که من هیچ وقت یادم نمی‌رود که یک بار حاج یدالله آمد جلوی درب منزل و در زد و گفت: من این ماهی‌ها را برای شما گرفته‌ام. رفته بود سد کرج، ماهی گرفته بود و آورده بود منزل ما. گفته بود من کلهر هستم. همسر هیچ وقت حاج یدالله را ندیده بود فقط اسمش را شنیده بود.

اتفاق می‌افتاد که حاج یدالله عصبانی شود؟

بله عصبانی می‌شد. چون بحث کار بود.

مثلا می‌شد سر نیروهایش فریاد بزند؟

بله. ولی خوب جلوی من خیلی ملاحظه می‌کرد. من نمی‌دانم حالا علتش چه بود.

اتفاق می‌افتاد سر موضوعات کاری با شما اختلاف نظر داشته باشد؟

اختلاف نظر در بحث کاری خب داشتیم. مثلا می‌گفت فلانی به درد این کار نمی‌خورد، مسئول این قسمت نگذاریمش یا مثلا بگذاریمش. خب در این موضوعات با هم بحث می‌کردیم.

بعد به نقطه اشتراک می‌رسیدید؟

خب حتما می‌رسیدیم.

می‌شد نقطه اشتراکی در موضوعی وجود نداشته باشد؟

به هر حال یکی از ما کوتاه می‌آمد. مثلا یک مورد بود در مورد شخصی که مثلا فلان قسمت باشد. من گفتم قبولش ندارم ولی چون شما می‌گویید باشد اشکال ندارد. و یادم هست که یک بار که همین بنده خدا کاری را درست انجام نداده بود به کلهر گفتم دیدی کار فلانی خوب نیست. گفت بابا ولش کن. هیچ وقت هیچ گیری با هم نداشتیم و اختلاف نظر تندی با هم نداشتیم.

آخرین باری که آقای کلهر را دیدیم یادتان هست کجا بود؟

فکر کنم همان عملیات کربلای ۵ بود که ماشین مرا زده بودند. به ما گفته بودند که به قرارگاه برویم. شهید کلهر با آقای فضلی به قرارگاه آمدند. این قرارگاه که می‌گویم در خود پنج ضلعی بود. یعنی قرارگاه خط مقدم. من هم ترکش خورده بودم و گردنم باندپیچی بود. ترکش خورد به شیشه ماشین و تمام خورده شیشه به گردنم اصابت کرده بود و همه گردنم زخمی شد. خلاصه همینجوری باندپیچی شده رفتم در قرارگاه.

به یاد دارید که به شما گفته باشد که من شهید می‌شوم؟

حاج یدالله آدم شوخ طبعی بود. با اینکه همیشه برای نماز شب بلند می‌شد اما هیچ کس نمی‌فهمید. نماز را که می‌خواند، می‌گرفت می‌خوابید. حتی یادم هست که پلاک گردن نداشت و اصلا بر نمی‌داشت.

چرا؟

چیزی نمی‌گفت ولی فکر می‌کنم با توجه به روحیه‌اش و منشش می‌خواست که همه چیزش گمنام باشد و به خاطر خدا باشد.

اگر بخواهید در یک جمله آقای کلهر را تعریف کنید چی می‌گویید؟

کلهر: مرد با صلابت، مقتدر، صادق، فدایی اسلام و انقلاب. ایشان انسان عجیب و پیچیده‌ای بود. زمانی هم که انتخاب شد به عنوان علمدار لشکر واقعا روحیاتش به این جایگاه می‌خورد. یعنی آدم احساس علمدار بودن را در ایشان داشت. خیلی کم حرف می‌زد. کمتر وقت می‌کرد به خانواده اش برسد، دائم به فکر جبهه بود. شاید یکی از گلایه‌های دخترش این باشد که من اصلا پدرم را ندیدم. شهید کلهر در جبهه حضور فعال داشت و ارادات خاصی هم نسبت به بسیجی‌ها ابراز می‌کرد. هنگام عملیات زمانی که اوضاع واقعا بهم می‌ریخت و فشار روی بچه‌ها زیاد می‌شد وقتی خبر می‌رسید که شهید کلهر آمده خط همه رزمندگان احساس قوت می‌کردند.

در کربلای ۴ شنیدم که آتش خیلی سنگین شده بود. یکی از بچه‌ها به نام سلمان به قدری به شهید کلهر علاقمند بود که وقتی گلوله‌ای در نزدیکی آنها منفجر می‌شود سلمان سریع خودش را روی ایشان انداخته و شهید می‌شود اما شهید کلهر جان سالم به در می‌برد. بعد از اینکه آتش می‌خوابد شهید کلهر شروع می‌کند به گریه کردن که من جوابت را روز قیامت چطور بدهم؟! بچه‌ها اینگونه به شهید کلهر ارادت داشتند.

زمانی که یدالله مجروحیت سنگینی پیدا کرده بود که تا زمان شهادت هم دستش بسته بود (که فیلمی هم از ایشان است که او رگش را انداخته روی دستش و راه می‌رود). اما با وجودی که دکتر گفته بود باید استراحت کند یدالله با آن دست بسته آمده بود جبهه و شاید نمی‌توانست کار خاصی انجام دهد ولی می‌خواست حضور داشته باشد. ■

حاج یدالله هم از شدت درد با این دستش که سالم بود اینقدر این میله تخت را کشیده بود که باور کنید این میله را کج کرده بود. دردی زیادی داشت اما به هیچ وجه ناله نمی‌کرد. یعنی یک دست و کلیه‌اش کاملا از بین رفته و دستش در حال قطع شدن بود زیرا به پوست آویزون شده بود. البته الحمدالله دستش را معالجه کردند.

درآمد

افرادی که ایمان در دل‌هایشان وجود دارد به هر نحوی که شده یکدیگر را پیدا می‌کنند. مانند آشنایی حاج عبدالوهاب با شهید کلهر. اما این دوستی با محبتی که ایجاد می‌گردد پایدار و بادوام خواهد بود. آشنایی این دو به پیش از پیروزی انقلاب اسلامی برمی‌گردد. اما اتفاق شیرین‌تر زمانی رخ می‌دهد که هر دو آنها در کاروان عشقی حضور دارند که به سمت جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور دارند و این همراهی تا پایان ادامه پیدا می‌کند.



ماجرای کباب‌هایی که شهید کلهر در محاصره برای نیروها آورد

بررسی نقش و جایگاه سردار شهید حاج یدالله کلهر در عملیات فتح المبین در گفت و شنود شاهد یاران با حاج عبدالوهاب امیر

آیت الله طالقانی می‌رسیدیم. دلیل هم داشت؛ چون آیت الله طالقانی را دوست داشتیم و می‌خواستیم به عنوان محافظ دور و بر آقا باشیم. چون می‌ترسیدیم ساواک و ماموران امنیتی آقا را مورد اذیت و آزاد قرار دهند. به همین دلیل واقعا دورش را گرفته بودیم.

آن روزها آیت الله طالقانی کجا مستقر بودند؟

ایشان در جای ثابتی مستقر نمی‌شدند. آن روزها یک مقطعی در خیابان هاشمی تهران سکونت داشتند اما در مکانی زیاد ثابت نمی‌ایستادند. ایشان آن دوران در یک مقطعی قم بودند و یک مقطعی تهران مستقر بودند. آن روزها کسی نمی‌توانست آیت الله طالقانی را سریع پیدا کند. مگر از طریق کسانی که به ایشان خیلی نزدیک بودند. یعنی به همین راحتی نمی‌شد آقا را پیدا کرد. وقت‌هایی که لازم بود خدمت آقا برسیم، ما را خبر می‌کردند.

در ایام پیروزی انقلاب اسلامی ملاقاتی یا دیدار مجددی با شهید کلهر داشتید؟

در ایام برگزاری تظاهرات‌های منتهی به انقلاب اسلامی حاج یدالله را ندیدم. وقتی هم به لطف خدا و با رهبری حضرت امام(ره) و همت مردم رژیم شاه سرنگون شد؛ در بعضی از شهرها مسائلی پیش آمد که افراد جدایی طلب خواهان استقلال از ایران شدند. مانند گنبد، خوزستان، سیستان و بلوچستان، کردستان و...

از طرفی هم بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، کمیته‌های مردمی شکل گرفت که من هم به کمیته شمیرانات پیوستم.

ملاقات بعدی شما با سردار یدالله کلهر چگونه اتفاق افتاد؟

زمانی که هواپیماهای بعثی به ایران حمله کردند و فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند من در تهران بودم. یکی از دوستان به نام سیدرضا یزدانی که اهل بندرانزلی است، برای دیدن من به تهران آمده بود. ما به اتفاق هم برای دیدن خانواده خواهر سیدرضا به محله مهرآباد رفته بودیم

برویم. جوان گفت: نه؛ خیلی ممنون. گفتیم: اصلاً امکان نداره، باید به خانه ما بیایی. خلاصه به زور بردمش خانه خودمان. تو راه اسمش را پرسیدم. گفت: اسمم «یدالله» است. یدالله گفت: موتور را چه کار کنم؟ اینجا همه آشنا هستند، می‌توانی موتور را بگذارم جلوی مغازه‌ها و به آنها بسپارم و هم می‌توانم با خودمان به داخل روستا ببریم. چون که محله ما درست این سمت رودخانه است. به هر شکل ما آمدیم خانه و موتور را گذاشتیم داخل حیاط. خدا بیمارزد مادرم را؛ یک عصرانه (نان، پنیر، سرشیر و کره محلی) به ما داد. بعد به هم به داخل باغ رفتیم و قدم زدیم. یدالله گفت: من می‌خواهم به شمال بروم. من مانع شدم و گفتم: شما که شب می‌خواهی به شمال بروی، پشه هم زیاده است، اینجا آب و هوای خوبی دارد. امشب پیش ما در باغ بمان. اینجا هیچ کسی نیست. فردا صبح سحر به اتفاق هم به شمال می‌رویم. گفت: تو هم می‌ایی؟ گفتم: آره. گفت: اگر شما می‌آیی، من هم امشب در اینجا می‌مانم. خلاصه یدالله آن شب در باغچه‌ای که جلوی حیاط بود خوابید. صبح روز بعد، نماز صبح را که خواندیم به سمت شمال راه افتادیم و عصر هم برگشتیم. یک گشتی کنار دریا زدیم و برگشتیم.

این اتفاق برای چه سالی است؟

یک سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی. یعنی حدود سال ۵۶. چون بعد از این ماجرا دیگر کم کم به تظاهرات‌ها نزدیک شدیم. همان روز من تلفن محل کارم را به حاج یدالله داده بودم اما او هیچ شماره تماسی به من نداده بود. اما آنچه که در خاطرم از یدالله باقی ماند، معرفت و منش او بود.

به هر حال حوادث انقلاب اسلامی آنقدر پشت سر هم اتفاق می‌افتاد، مشغله‌های زیادی داشتیم. بالاخره حضور در تظاهرات و درگیری‌ها و مسائل دیگر از جمله مشغله‌های جوانان انقلابی بود.

من به همراه یک تعداد از دوستان، خیلی زیاد خدمت

آشنایی شما با شهید یدالله کلهر از کجا و چگونه آغاز شد؟

آشنایی من با ایشان مربوط می‌شود به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی. آن روزها برای من حادثه‌ای پیش آمد که خیلی جالب بود. من در نیاوران در یک تعمیرگاه اتومبیل (نقاشی ماشین) کار می‌کردم. با یکسری از دوستان قرار گذاشته بودیم که به جاده چالوس برویم. چون ما آنجا یک باغ شخصی داشتیم که در ۶۰ کیلومتری جاده چالوس و در روستای ملک قلیز واقع شده بود. خود من چهارشنبه به آنجا رفته‌م و قرار شد که یکسری روز پنجشنبه به باغ بیایند.

روز پنجشنبه طبق قراری که داشتیم، من رفتم کنار پمپ بنزین نساء ایستادم که دوستان به آنجا بیایند و من آنها را راهنمایی کنم تا به باغ برویم. جلوی پمپ بنزین حدود دو ساعتی معطل شدم اما خبری از دوستان نشد. یک دفعه متوجه جوانی شدم که با موتورسیکلت روبروی پمپ بنزین ایستاده است.

جوانی با موهای فری و بلند داشت از دور روستای ما را نگاه می‌کرد. من که از دور او را نگاه کردم ابتدا فکر کردم یکی از دوستانم است. چون تا حدی زیادی به دوست من شبیه بود. به همین دلیل شروع کردن برایش سوت زدن و دست تکان دادن. آن جوان هم برای من دست تکان داد. وقتی جوان جلوتر آمد تازه متوجه شدم که نه من، او را می‌شناسم و نه او مرا. جلوتر که رفتم با او احوالپرسی کردم و حتی رویوسی هم کردیم. دیگر فهمیده بودم که او را اشتباهی گرفته‌ام. به او گفتم: من شما را اشتباه به جای یکی از دوستانم گرفتم و مزاحمتان شدم. اشتباهی برای شما دست بلند کردم و بخاطر همین بوسیدمت که هم معذرت خواهی کرده باشم. از طرفی هم به خاطر ادب که جواب سلام مرا دادی. آن جوان گفت: حالا نمی‌شه ما رفیق شما باشیم. گفتم: چرا نمیشه؛ شما از الان رفیق من هستی. قدمت روی چشم، من بچه همین روستا هستم. اگر رفیق من هستی پس بیا به خانه ما

که متأسفانه در همان زمان هواپیماها به فرودگاه مهرآباد حمله کردند. به سیدرضا گفتیم: مثل اینکه جنگ شروع شده است و عراقی‌ها حمله کرده‌اند. ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم. باید ببینیم امام چه می‌گویند، بالاخره ما سربازیم و باید مطیع دستور باشیم. به اتفاق هم به منزل ما رفتیم و خوابیدیم. همان شب خواب دیدنی و جذابی از امام خمینی دیدم که ماجرایش بماند برای بعد. نماز صبح را که خواندم، لباس‌هایم را پوشیدم و آمدم به رفیقام گفتم که من همچنین خوابی دیدم. امام به من دستور داده‌اند که از اسلام پاسداری کنم. من تکلیفم را ادا می‌کنم، اگر می‌خواهید ببینید. بعضی از دوستان با من آمدند و بعضی‌ها هم بعدها به ما پیوستند.

دقیقاً روز اول شروع تهاجم رژیم بعث به ایران من به خانه رفتم و از خانواده خلافاً فریاد کردم و روز دوم به جبهه رفتم. بنی‌صدر آن موقع رئیس جمهور بود. اعلام کرد که منقضی‌های سال ۵۶ به جبهه بیایند. من به جبهه رفتم و ۶ ماه در آنجا ماندم. این مرحله که تمام شد، یعنی دوره احتیاط خدمت منقضی‌های سال ۵۶؛ کارت پایان خدمت را گرفتم و رفتم جاده چالوس برای کمک کردن به برادرها و پدرم. بعد که به کرج آمدم، دیدم چند نفر از بچه‌ها در پشت بیمارستان کسری (بیمارستان حضرت ولیعصر فعلی) ایستاده‌اند. این بیمارستان برای سپاه کرج بود و از آنجا برای جبهه اعزام نیرو می‌شد. به دوستان گفتم: چی شده؟ گفتند: می‌خواهیم به جبهه برویم. گفتم: مبارک چه می‌خواهد؟ گفتند: هیچی؛ یک قطعه عکس و کپی شناسنامه.

مدارکم را آماده و تحویل دادم و عصر همان روز به سمت جبهه راه افتادیم. من فقط توانستم به خانه بروم و به پدرم بگویم که من به جبهه رفتم. در این اعزام حدود ۶۰ الی ۷۰ نفر از اهالی روستاهای چالوس همراه ما بودند. سوار قطار که شدم، داخل یکی از واگن‌ها نشستیم. همین طور که ذکر و دعا می‌خواندیم عیسی ساوهای دستش را گذاشت روی زانو من و گفت: برادر امیر این آقای که در راهروی قطار قدم می‌زند را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: او برادر کلهر است. خب این فردی که من یک لحظه در راهروی قطار دیدیم با آن یدالله کلهر

به او گفتم: من شما را اشتباه به جای یکی از دوستانم گرفتم و مزاحمتان شدم. اشتباهی برای شما دست بلند کردم و بخاطر همین بوسیدمت که هم معذرت خواهی کرده باشم. از طرفی هم به خاطر ادب که جواب سلام مرا دادی. آن جوان گفت: حالا نمی‌شه ما رفیق شما باشیم. گفتم: چرا نمیشه؟ شما از الان رفیق من هستی. قدمت روی چشم، من بچه همین روستا هستم. اگر رفیق من هستی پس بیا به خانه ما برویم. خلاصه به زور بردمش خانه خودمان. توراها اسمش را پرسیدم. گفت: اسمم «یدالله» است

که قبلاً برخورد داشتیم کاملاً فرق داشت. از طرف دیگر روستایی داریم سمت ولایت‌رود چالوس که همه اهالی آن روستا فامیلی‌شون کلهر است. من ابتدا ذهنم به سمت ولایت‌رود رفت و اصلاً فکر حاج یدالله نبودم. در جواب عیسی گفتم: خُب، به سلامت. حالا این کلهر چه کسی هست؟ گفت: فکر کنم فرمانده ما باشه. من یک مقدار یدالله را نگاه کردم و زیاد هم دقت نکردم. حاجی یک کلاه سرش بود و یک لباس سپاه که آرم داشت هم به تن داشت. همین طور که ذکر می‌گفتم یک دفعه گفتم: انگار این مرد را من می‌شناسم. صورتش را با اینکه به دقت ندیدم اما هیکلش برابرم آشنا است. دوباره برگشتم و حاجی را نگاه کردم. گفتم: عیسی این برادر کلهر که می‌گویی، بچه ولایت‌رود است؟ گفت: نه، نه، نه. این احتمالاً بچه شهریار یا کرج است. اصلاً به ولایت‌رود ارتباطی نداره. گفتم: یعنی چی؟ مگه کرج هم کلهر داره؟ گفت: آره، شهریار و کرج هم کلهر داره. من یک دفعه که جبهه بودم او فرمانده ما بود. احتمالاً بچه شهریار باشه. سه، چهار بار این بحث تکرار شد. با خودم می‌گفتم خدایا این فرد چقدر قیافه‌اش آشناست. هر چه از شیشه کوپه نگاه کردم، او را نشناختم. بالاخره تصمیم گرفتم تا بیرون کوپه رفتم. گفتم: سلام علیکم، برادر کلهر. حاجی سرش را بلند کرد و جواب سالم من را داد. یک لحظه به من خیره شد و گفت: برادر امیر شما هستی؟ گفتم: بله، شما؟ گفت: نشناختی منو. کلاه روی سرش را برداشت و مرا بغل کرد و بوسید. تازه آن زمان حاج یدالله را شناختم. چون قبل از انقلاب حاجی موهای بلند و فری داشت، کاپشن تنش بود و کتانی به پا داشت. ولی الان موهایش را کوتاه کرده بود و لباس نظامی و پوتین به پا و مرتب و منظم. اصلاً نمی‌توانستی با لباس شخصی مقایسه‌اش کنی. اما آن لحظه که کلاهش را برداشت و اسمم را برد، همان لحظه شناختمش. ولی ایشان همان لحظه اول که مرا دید شناخت. من بار دومی که حاجی را دیدم همان لحظه بود که به اتفاق می‌رفتیم جبهه. خیلی خوشحال شدم و داشتم از خوشحالی پرواز می‌کردم که رفیقم را بعد از چند وقت دیده بودم.

عملیاتی هم با هم همراه شدید؟

خاطره‌ای که برایتان می‌گویم برای بعد از عملیات بستان است. تقریباً چند روز بعد از عملیات بستان بود که ما برای رفتن به جبهه راه افتادیم. وقتی به پادگان دو کوهه رسیدیم، یکسری از بچه‌ها چون در عملیات بستان حضور داشتند، سطح کارایی خودشان را خیلی بالاتر می‌دانستند. وقتی به دوکوهه رسیدیم نماز خواندیم و شام خوردیم. یک وقت سر و صدای درگیری در دو کوهه پیچید. چند نفر جمع شده بودند و جَو سازی می‌کردند که ما اینجا آمده‌ایم که به جبهه برویم نه اینکه در پادگان دوکوهه بخوابیم. این آقا (منظورشان حاج کلهر بود) می‌ترسه به خط مقدم برود. ما این جا پول بیت المال را داریم حرام می‌کنیم. در حالی که غذایی که ما خوردیم یک سیب زمینی بیشتر نبود. هر کاری می‌کردیم اینها آرام نمی‌شدند. حاج ابوزر از یک طرف صحبت می‌کرد، از یک طرف حاج یدالله کلهر صحبت می‌کرد. اما اینها آرام نمی‌شدند و می‌گفتند که ما باید به خط مقدم برویم. رفتن به خط مقدم هم که همین جوری نیست که هر کس از راه برسد زود به خط مقدم برود. آنجا حساب و کتاب دارد. فرمانده خط دارد، فرمانده قرارگاه دارد، تازه باید بروند صحبت کنند تا یک جایی را برایشان در نظر بگیرند.

شهید کلهر با آن افراد برخوردی نکردند؟

نه، اصلاً حاجی خیلی صبر داشت و خیلی آرام بود. می‌گفت: من همین جوری نمی‌توانم نیروها را به خط مقدم ببرم، هرکس که می‌خواهد برود، کسی جلوش را نمی‌گیرد. آخر سر هم بلند شدم و برای بچه‌ها صحبت کردم و گفتم: آقا جان ما اینجا آمده‌ایم تا به وظیفه خودمان عمل کنیم. وظیفه ما هم این است که از فرماندهان اطاعت کنیم. اگر قرار است که هر کس بخواهد برای خودش تصمیم بگیرد، هرج و مرج به پا می‌شود و مشکلاتی پیش می‌آید که به هیچ عنوان نمی‌شود آن را جمع کرد. آن زمان است که نیازی به حمله صدام به ما نیست، با این حرکت‌ها خودمان را شکست می‌دهیم. پس بهتر است که ما سرمان را پایین بیندازیم و آرامش خودمان را حفظ کنیم و مطیع دستور فرماندهی باشیم، تا ببینیم چه دستوری صادر می‌کنند





بچه‌ها به شهید کلهر لقب؛ قمرینی هاشم لشکر ۱۰ سید الشهداء (ع) داده بودند. ایشان هم همان صفات را داشت. یعنی دارای گنشت بالایی بود. همان صبوری و همان شجاعت را داشت. به همان شکل او جراحت برداشت، یک نشانه‌هایی را داشت که حضرت ابوالفضل (ع) هم داشتند.

خاطره‌ای در این زمینه برایمان بگویید.

آن زمان تلویزیون مانند امروز آنقدر دم دست نبود. یادم هست در همین سپاه کرج یک تلویزیون آوردند تا قرعه کشی کنند و به هر کس افتاد او برنده می‌شد. سه بار قرعه کشی شد که هر سه بار قرعه به نام حاج یللاله افتاد. مرتبه اول، حاجی گفت: قبول نیست. دوباره قرعه کشی کردند. مجدداً به نام ایشان افتاد. تا سومین بار که به نام حاجی افتاد. اما حاج یللاله تلویزیون را به منزلش نبرد و آن را به یکی از بچه‌ها بخشید.

یا نمونه دیگر؛ به یکی از بچه‌ها گفتیم: چرا ازدواج نمی‌کنی؟ گفت: ازدواج کنم، همسرم را برای زندگی کجا ببرم؟ حاجی تا این موضوع را شنید؛ خانه‌ای که از طرف سپاه، در جهان‌شهر کرج به او داده بودند را به آن طرف بخشید. دنیا برای او معنی نداشت. حاجی از همه چیز به راحتی می‌گنشت. مثل برق و باد همه چیز را می‌بخشید. در یک کتابی را می‌خواندم که، روزی پیامبر اسلام (ص) می‌خواستند وصیت کنند. عموی خودشان عباس را خواستند و به او گفتند: من می‌خواهم وصیت کنم؛ وکیل، وصی، وزیر و جانشین من می‌شوی؟ عباس گفت: باید چه کار کنم؟ پیامبر فرمودند: یکسری شرایطی دارد که باید به آنها عمل کنی. از تو می‌خواهم خوب ببخشی، خوب نگهداری، خوب عمل کنی و به مقصد برسانی، عمو پیامبر نگاه کرد و گفت: این چیزهایی که شما گفتی، هیچ کدام از دست من بر نمی‌آید. شما دشمنان از پشت بام روی سرت خاکستر و شکمبه گوسفند خالی می‌کنه، بعد که مریض می‌شود به ملاقاتش می‌روی؛ من همچین کاری نمی‌توانم انجام بدهم. شما کسی را می‌خواهید که بتواند به راحتی ببخشد. من این صفت را ندارم. عموی پیغمبر، عباس به

حاجی صحبت نمی‌کرد. یا مگر اینکه حرفی خیلی واجبی می‌خواست بزند، صحبت می‌کرد. یادم هست زمانی که حاج یللاله فرمانده ما بود و در این ملت که با ایشان بودم، چندین بار از حاجی خواستیم تا برای ما صحبت کند اما هیچ وقت این کار را نکرد. یک مرتبه قبل از عملیات فتح‌المبین در اهواز به همراه نیروها در یک سالن بوییم و از ایشان خواهش کردیم که برای ما صحبت بکنند. یک ملت ما را رها کرده بودند و از طرف سپاه رفته بودند اما ما کار خودمان را انجام می‌دادیم. ورزش می‌کردیم، دعا می‌خواندیم و... این تعداد همان بچه‌هایی بودند که حاجی خودش آنها را ثبت نام کرده بود. حاجی رفته بود تا برای انجام این عملیات آماده شود. حاج وقتی آمد، گفت: بچه‌ها به شما مژده بدهم. من به خاطر اینکه رفتم و یک ملت پیش شما نبودم معذرت خواهی می‌کنم. بعد با همه ما ربوبوسی کرد. به او گفتیم: حاجی برایمان صحبت کن. یک جعبه پرتغال گذاشتیم، حاجی را روی آن نشان‌دهیم روی جعبه و گفتیم برایمان صحبت کن. حاجی نشست روی جعبه، ما نشستیم دور حاجی و برایمان نیم ساعت صحبت کرد. صحبتش که داشت تمام می‌شد، گفت: دوست دارم با هم یک زیارت عاشورا بخوانیم. بچه‌ها هم یک زیارت عاشورای با حال خوانند که مزه‌اش را هنوز با خود دارم و هنوز هم احساس می‌کنم. آن زیارت عاشورا، قشنگ‌ترین زیارتی بود که در طول زندگی‌ام خوانده‌ام. همین یک بار بود که حاجی در جمع ۱۰۰ نفری برای ما صحبت کرد.

محور و موضوع صحبت‌های شهید کلهر در چه زمینه‌ای بود؟

بیشتر در این رابطه بود که ما تکلیف داریم، بزرگان ما گفتند، ما هم باید به تکلیفمان عمل کنیم. کاری نداریم پیروز می‌شویم یا نه. ما فقط به وظیفه‌مان عمل می‌کنیم. پیروزی با خداست. *إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُنْزِلِ أَفْئَادَكُمْ*. هیچ صحبت دیگری به جز این نداشت. این صحبت‌ها برای قبل از عملیات فتح‌المبین بود. بهترین صفتی که نیروها برای شهید کلهر به کار می‌بردند چه بود؟

نخواهد نمی‌شود. اگر بخواید ما در یک لحظه می‌توانیم به دنیا غالب بشویم، اگر هم نخواهد نمی‌شویم. حضرت نوح ترسید که کشتی‌اش در دریا غرق شود. خدا را قسم داد به پنج تن آل عبا. حضرت موسی وقتی می‌خواست از دریا عبور کند ترسید، خدا را قسم داد به پنج تن آل عبا. حضرت ابراهیم وقتی در آتش انداخته بودند، از ترس این که بسوزد خدا را قسم داد به پنج تن آل عبا. حضرت عیسی را وقتی می‌خواستند اعدام کنند، ترسید و خدا را قسم داد به پنج تن آل عبا و خدا یک نفر را هم شکل حضرت عیسی فرستاد و آن را اعدام کردند. خداوند این گونه هوی بنده‌اش را دارد. راهش هم این است که به همین قدرت، به همین عظمت که دارید می‌بینید. من از خمپاره به این کوچکی برای چه بترسم وقتی که خدایی به آن قدرتمندی دارم. ما باید بایستیم و توکلیمان به خدایی باشد که آنقدر قدرت دارد. ما را خلق کرده و تا او نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ما هم که غسل شهادت کردیم و این لباس را پوشیدیم و آمده‌ایم اینجا از چه بترسم. اگر می‌خواهی در این بازی باشی، این بازی نیست، این یک حقیقت، با این حقیقت کنار بیا. خیلی قاطع و محکم راهی که آمده‌ای را ادامه بده؛ این تکلیف ماست. ما خدایی داریم قادر و توانا، پنج تن داریم، چهارده معصوم داریم، قرآن را داریم، امام را داریم و آقا امام زمان (عج) را داریم، مشکلی ما نداریم. دشمن مشکل دارد که هیچ کدام از اینها را ندارند.

حاجی از نظر ارادت، از نظر شجاعت این شکلی بود. اینها تمام جملاتی است که او به من گفت. نماز که می‌خواندیم، حاج یللاله در سجده ذکر *سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ* زیاد می‌گفت. شاید بنده از کسانی بودم که در کنار شهید کلهر در زمان جنگ تا زمان شهادتش کنارش بودم. هم شب‌ها با هم بودیم و هم روزها. حتی ایشان وقتی که مرخصی می‌گرفت و به شهر که می‌آمد سپاه نمی‌رفت اما به چالوس پیش من می‌آمد. به هر صورت چه در زمان جنگ و چه خارج از جنگ روزها و شب‌ها من در کنارش بودم. حاجی شب را راحت نمی‌خوابید. نصف شب‌ها بیدار می‌شد و نماز می‌خواند. او خیلی آدم خاص، ساده، بی‌آلایش و حرفی بود.

در مورد این ویژگی‌هایی که از شهید کلهر نام بردید، برایمان بیشتر توضیح دهید.

من ۲۴ ساعته با حاج یللاله بودم و با هم بیرون می‌رفتیم. او خیلی کم حرف می‌زد. یعنی تا من سؤال نمی‌پرسیدم،

وقتی ما پل سابله در جنوب شهر بستان را تحویل گرفتیم. حاج یللاله یک ماشین جیب داشت که سقف هم نداشت. با جیب آمد و پشت خاکریز پارک کرد. یک نقشه در آورد و شروع کرد به خواندن نقشه. خط دشمن را روی نقشه نگاه می‌کرد. همان کارهایی که یک فرمانده انجام می‌داد از او سر می‌زد. خط مقدم را بررسی می‌کرد و خط دشمن را زیر نظر داشت. خط خودی را هم ارزیابی می‌کرد.

اینجا باشیم، چهار نفر جای دیگر باشیم، عملاً هیچ کارایی نداشتیم. ما باید در یک جا جمع می شدیم که کارایی داشته باشیم و از نظر نظامی درستش این بود که حاجی این کار را انجام داد.

گفتند که احتمالاً دشمن امشب از سمت چپ مان به ما حمله کند و خط را بگیرد. آقا چه کار کنیم؟ من مأمور شدم با چند نفر دیگر، برویم و یک جا کمین بزنیم. اطلاعات نظامی ما در حد زیر صفر بود و به هیچ دردی نمی خورد. بنده به اتفاق چهار نفر دیگر برای شناسایی رفتیم. من به عنوان فرمانده این چهار نفر، یک تیربار، یک آرپی جی، یک بیسیسم و دو کلاش و چند نازنجک و یک مقدار فشنگ ریختیم داخل یک کیسه و گرفتیم دستمان و یا علی. به این عنوان که وقتی نیروهای دشمن برای حمله به سمت ما می آیند، به آنها کمین بزنیم و نگذاریم جلو بیایند و خط مقدم را تصرف کنند. ما بدون اینکه بدانیم چه اتفاقی می افتد جلو رفتیم تا خط خودی را حفظ کنیم. تا ساعت ۳ ماندیم و شهید نادعلی رستمی با بیسیسم تماس گرفت و گفت: برادر

امیر عقب بیاید، قضیه منتفی شد. ساعت حدود ۳:۳۰ صبح بود، هنوز اذان صبح نشده بود ما عقب آمدیم و گفتیم: چی شده؟ گفت: هیچی، عراقی ها اگر تا الان نیامده اند، دیگه نمی آیند و مأموریت تمام است. الحمدلله آن شب به خیر گذشت. قطب نما نداشتیم و هوا هم ابری شد. خوزستان دشت است، کوه و کمر ندارد که آدم نشانه بگذارد. گفتیم: کجا برویم؟ دیدیم یک آمبولانسی آنجا گیر کرده. ما هم همینطور داشتیم می رفتیم و نمی دانستیم کجا هستیم. آمبولانس در گل گیر کرده بود و چند مجروح در آن بود. راننده گفت: برادرها بیاید کمک کنید. آمبولانس از این ماشین های سیمغ بود. این ماشین هم خیلی سنگین است. یک کامیون حریف این ماشین نیست. گفتیم: بچه ها نفری هفت بار سوره توحید را بخوانید و یا علی بگویید، ماشین را در بیاوریم. همین کار را هم کردیم و ماشین را درآودیم. انگار که هیچ وزنی روی دست ما نیست. به همین راحتی ماشین بیرون آمد. در صورتی که ماشین تا کمر در گل گیر کرده بود. یعنی در را باز می کرد، در به گل می خورد.

ما هم گم شده بودیم و هر چه می گشتیم، بچه ها را نمی توانستیم پیدا کنیم. می خواستیم با بیسیسم تماس بگیریم، دیدیم باتری هم تمام شده و بیسیسم هم جواب نمی دهد. همین طوری داشتیم دور خودمان می چرخیدیم، گفتیم: بچه ها من راه را گم کرده ام، هرکس راه را بلد است



خاکریز زده بودیم. دشمن پراکنده بود و باید خاکریز می زدیم و خط را تثبیت می کردیم. ۱۰ الی ۲۰ نفر از نیروهای عراقی از شیعیان کربلا نجف، سامرا و کاظمین بودند که فرار کردند و به ما پیوستند. حاج ابوذر این افراد را تحویل من داد. من با اینها جلو می رفتیم و درگیر می شدیم و اینها این سمت با لودر خاکریز می زدند. شب ها می رفتیم جلو و روزها به عقب می رفتیم. شب آن روزها نیروهای ما در سن ۱۳ الی ۱۵ ساله بودند. اینها هنوز جنگ ندیده بودند و نمی دانستند که اسلحه چیست، تیر چیست، عملیات چیست و... یک مرتبه عملیات بستان شد و افراد برای حضور در عملیات به منطقه آمده بودند. حالا مثلاً ما یک مقدار سن مان بیشتر از بقیه نیروها بود و مثلاً بچه های جاده چالوس مرا به عنوان بزرگتر قبول داشتند و هر چی که من می گفتم را قبول می کردند. یکسری از بچه های حاجی آباد و کرج حاج ابوذر را به عنوان بزرگتر قبول داشتند و هر چه او می گفت را قبول می کردند. ما در این فاصله خاکریز آن منطقه را زدیم و حاجی آمد و گفت که یکسری از نیروها که به منطقه آمده بودند گذاشته و رفته اند و خط آن جا خالی شده است. بعد هم آقای مرتضی قربانی که فرمانده لشکر کربلا بود، آمد و خط را از ما تحویل گرفت. ما از آنجا رفتیم پیش حاج کلهر که در رودخانه کرخه نور بود. سه گروهان چکیده مان شد یک گردان بعلاوه یک گروهان. حاجی گفت: هرکس می خواهد بماند، بماند و هرکس هم می خواهد برود، برود. یک عده رفتن و عده ای هم که ماندند، تا پایان جنگ در جبهه ماندند. ما که رفتیم بستان روز اول حاجی با ما بود. روز دوم یک سری به ما زد، دیگر ما حاجی را ندیدیم تا در مرتبه دومی که به منطقه رفتیم، پشت نطقه نیسان آنجا سه روز ما در محاصره بودیم، بعد از سه روز حاجی برایمان شام آورد.

در مورد این موضوع برایمان بیشتر توضیح دهید. سه چهار ماه قبل از عملیات فتح المبین، باران آمده بود و ما هم امکانات زیادی نداشتیم. تعداد نیروهای آنجا کم شده بود. ما رفته بودیم تا نیروها را تقویت و کمک کنیم. در واقع تمرکز نیرو پیدا کنیم. خُب نمی شد چهار نفر

پیغمبر خدا می گوید. بعد این صفات و کارها را حضرت علی (ع) قبول می کند.

حاج یدالله همچنین صفاتی را داشت و همه را می بخشید. اگر کسی کاری می کرد که حاجی ناراحت می شد؛ اما سریع او را می بخشید. حاج یدالله خیلی بزرگوار بود. کاملاً مشخص بود که حاجی در حال رشد و ترقی بود. او در حال پرواز بود. یک آدمی که در حال پرواز است دیگر نمی تواند سکوت کند. دیگر نمی تواند ساکن باشد. چون مثل آبی که یک جا می ماند می گندد. حاج یدالله دائم در حال تلاطم بود. دوستانی که با او بودند، می دانند که حاج یدالله چگونه زندگی کرد. حاجی با اینکه شیر جبهه ها بود و دلاور، سردار، بزرگ و به قول ما ایرانی ها رستم دستان بود اما وقتی که نماز می خواند یک آدم خاضع و خاشع بود و در برابر قدرت خدا خود را کوچک می دانست.

بیشتر وقت ها و به خصوص زمانی که دست های حاجی مجروح شده بود، در اتاق من بود. مثلاً شب ها یک اتاق مخصوص برای حاج یدالله گذاشته بودیم که راحت باشد. بالاخره بچه ها می آمدند پیش من و می رفتند ایشان را اذیت نکنند ولی حاجی که خواب نداشت. تا صبح همین طور بحث نماز، قرآن، دعا و پیغمبر را داشت. صبح که می شد حاجی با بچه ها بگو و بخند می کرد. درد شدید داشت ولی آنقدر که در این کارها خیلی قوی شده بود، به روی خودش نمی آورد.

یک روز حاجی هر سه گروهان را جمع کرد و پشت رودخانه مستقر شدیم. یکی از فرمانده گروهان ها آقای رضایی از بچه های سپاه کرج بود. او یک پسر قد بلندی بود که روز اول استقرار ما در وقت نماز برای گرفتن وضو که رفته بود بر اثر اصابت خمپاره، پایش را از دست داده بود. حاج ابوذر خدا بین معاون او به عنوان فرمانده خط انتخاب شد. نادعلی رستمی؛ پسر عمه شهید کلهر که بعدها به شهادت رسید. او هم با ما بود. نادعلی یک جوان ورزیده و قوی بود. در ضمن خیلی هم مرید حاج یدالله کلهر بود. او معاون حاج ابوذر شد. ما باید آن خط را تثبیت می کردیم. هنوز عملیات بستان نشده بود و

حاج یدالله همچنین صفاتی را داشت و همه را می بخشید. اگر کسی کاری می کرد که حاجی ناراحت می شد؛ اما سریع او را می بخشید. حاج یدالله خیلی بزرگوار بود. کاملاً مشخص بود که حاجی در حال رشد و ترقی بود. او در حال پرواز بود. یک آدمی که در حال پرواز است دیگر نمی تواند سکوت کند. دیگر نمی تواند ساکن باشد. حاج یدالله دائم در حال تلاطم بود.

فقط حاجی یدالله و نیروهایش می دانستند که ما در کجا قرار داریم. آنها هم راهی نداشتند که پیش ما بیایند. آذوقه ما هم تمام شده بود و سه روز واقعا چیزی برای خوردن نداشتیم. اوضاع خیلی خراب شده بود؛ حتی چند نفر از نیروها در حال بی هوش شدن بودند و رو به قبله دراز کشیده بودند و شهداتین می گفتند. شب شد و هوا تاریک شده بود. یک دفعه دیدم یک ماشین آمد و نور انداخت. با تعجب دیدم که شهید کلهر است. با نیشان برای ما یک دیگ غذا که کباب کوبیده بود، آورده بود.

سفید. خب یک تیر می زدند و مُخت را می پاشیدند روی زمین. حداقل یک پارچه سفید را با خودت می بردی که نکشند. این چه کاری بود که انجام دادی؟ این کار عین خودکشی بود. گفتیم: مگه آنها عراقی هستند؟ گفتند: آره. گفتیم: ما نیروهایمان را گم کردیم. گفت: برادر عبدالوهاب، نیروی ایرانی آن سمت هستند. خیلی سریع به نیروهای خودی رسیدیم. وقتی به خاکریز رسیدیم نادعلی به استقبالمان آمد و با هم رویوسی کردیم. او گفت: کجایی بابا مرد حسابی، ما منتظر شما ایم؟ نگران شدیم. گفتیم: راه را گم کرده بودیم؛ این برادرها ما را اینجا آوردند. وقتی برگشتم پشت سرم که آن دو بسیجی را نشان نادعلی بدهم با تعجب دیدم خبری از آنها نیست. نفمیدیم که این دو نفر چه کسانی بودند و از کجا آمده بودند.

در آن محاصره‌ای که قرار داشتید، شهید کلهر برایتان غذا آورد؟

ما سه روز در محاصره بودیم و این مدت حاج یدالله برایمان غذا آورد. در آن سه روز باران می بارید. ما هم در خط یک مسجلی درست کرده بودیم که نامش را به یاد اباذر غفاری؛ رتبه گذاشته بودیم. محلی برای نماز خواندن و دعا کردن. زمین را کندیم و گونی خاکی چیدیم و یک مسجد خیلی محکم درست کردیم. کار مسجد که تمام شد و همه داخل سنگرها رفتیم تا استراحت کنیم. نان، آب و غذا نداشتیم. باران آمده بود و دور تا دور ما را گرفته بود. از طرفی هم دشمن جلوی ما را گرفته و یک طرف ما هم مین گذاری شده بود. ما راهی به عقب نداشتیم. نه بیسیم داشتیم و نه ماشین. فقط حاجی یدالله و نیروهایش می دانستند که ما در کجا قرار داریم. آنها هم راهی نداشتند که پیش ما بیایند. آذوقه ما هم تمام شده بود و سه روز واقعا چیزی برای خوردن نداشتیم. اوضاع خیلی خراب شده بود؛ حتی چند نفر از نیروها در حال بی هوش شدن بودند و رو به قبله دراز کشیده بودند و شهداتین می گفتند. شب شد و هوا تاریک شده بود. یک دفعه دیدم یک ماشین آمد و نور انداخت. با تعجب دیدم که شهید کلهر است. با نیشان برای ما یک دیگ غذا که کباب کوبیده بود، آورده بود. داخل دیگ؛ روی کوبیده‌ها را هم روزنامه گذاشته بود، این روزنامه بوی کباب به خودش گرفته بود. ما اول فکر کردیم که نان لواش است. در همان تاریکی کباب‌ها را با روزنامه خوردیم.

برویم، لذا به استراحت نیاز داریم. تا به خودمان می آمدیم شب شده بود و باید به مأموریت می رفتیم. یادم است از فرط خستگی موقع راه رفتن دستم را می گذاشتم روی شانه نفر جلویی و یک چُرتی می زدم. چون خسته بودم، خیلی دقت کردم که متوجه لهجه آنها بشوم. ترکی که صحبت نمی کردند، فارسی که صحبت نمی کردند، کردی هم نیست، لری هم نیست. این چه زبانیه؟ داشتم فکر می کردم که اینا به چه زبانی صحبت می کنند. اصلا فکر نمی کردم که اینها عراقی باشند، از بس که خسته بودم. تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که اینها دشمن هستند. یک گودالی آجا حفر کرده بودند و دو نفر داخل آن گودال نشسته بودند و داشتند سیگار می کشیدند. من یک سیگار همراهم داشتم. سیگار را در آوردم و زدم روی دست سرباز عراقی و سیگار را گرفتم و سیگارم را روشن کردم. ازش تشکر کردم و سیگارم را بهش برگرداندم. آنها به هم نگاه کردند و خندیدند. من ریشم بلند بود و موهایم به هم ریخته بود. به هم می گفتند: این کیه؟ موهای اینجوری و ریشش هم بلنده. در این فاصله سیگارم را روشن کردم و دو تا پُک هم به آن زدم. داشتم قدم می زدم و همین طور که می رفتم که یک مرتبه دیدم رفیق‌م منو صدا می کند. شهید مصطفی بود؛ گفت: برادر امیر. من گفتم: بله. گفت: بیا اینها دشمن هستند. من همان مسیری که آمده بودم را برگشتم و دیدم دو جوان پیش بچه‌ها هستند.

این دو نفر چه کسانی بودند؟

آنها را نمی شناختم اما از بچه‌های بسیج بودند. یک مقدار هم محاسن داشتند و یک کلاه مَشتی هم سرشان بود و لباس بسیجی به تن داشتند. آن دو نفر تا مرا دیدند، گفتند: برادر امیر؟! اسم مرا بردند، انگار که مرا می شناسند. در صورتی بچه‌های ما نه اسم مرا به آنها گفته بودند و نه نشانی از من به آنها داده بودند. گفتند: شما که می خواستی خودت را تسلیم عراقی‌ها بکنی، عرق گیرت را در می آوردی و می گرفتی دستت و می گفتی انا دخیل، دخیل الصدام. داشتند با من شوخی می کردند. گفتند: همین جوری بلند شدی و رفتی، بدون پارچه

بسم الله. دوستانی هم که با بودند رسول شکیبا، موسی شهیلی که بعدها به شهادت رسید. مصطفی صفاریان، علی قمی و... در میان افراد علی قمی و مصطفی از بقیه سن شان بیشتر بود. علی قمی و مصطفی گفتند: برادر امیر شما از همه ما هم سنت بالاتر است و تجربه‌ات هم بیشتر است، مجددا شما جلوی ستون باشید بهتر است. بقیه نیروها کمتر از شما می دانند. شما جلوی ستون باش، ما به شما اقتدا می کنیم. هر کاری کردید ما هم همان کار را انجام می دهیم. توکل به خدا، خودمان را می سپاریم به خدا. وقتی شما نمی دانی، ما از کجا بدانیم. به هر صورت راه افتادیم و رفتیم. همین طور که می رفتیم به یک خاکریز رسیدیم. دیدم پشت خاکریز خیلی شلوغ است و سر و صدای خیلی زیادی می آمد. گفتم: بچه‌ها این شلوغی به نظرتان به خاطر چیست؟ شماها همین جا بشینید اینجا، اسلحه مرا هم بگیرید. چفیه‌ام را باز کردم و دادم دست بچه‌ها. به آنها هم تاکید کردم همانجا بشینند و پا نشوند. من می روم جلو و یک نگاهی می اندازم، ببینم اینها کی هستند. اگر خودی بودند، صداتون می کنم که شما هم بیایید. اگر دشمن هم بود، که من سعی می کنم فرار کنم. اگر نتوانستم شما حداقل بتوانید از اینجا بروید و خود را به خط مقدم نیروهای خودی برسانید. شما جلو نیاید تا من تکلیف را مشخص کنم. من از خاکریز بالا رفتم و از زیر سیم خاردار هم روی خاکریز قرار داشت عبور کردم و به آن طرف خاکریز رفتم. جمعیت زیادی از نیروهای نظامی در آنجا حضور داشتند. خیلی احساس خستگی می کردم. چون حدود ۱۰ یا ۱۲ شب بود که درست و حسابی نخوابیده بودم. با نزدیک شدن به عملیات، هر شب تمرین می کردیم و خاکریز می زدیم. هر شب عملیات داشتیم، یعنی یک شب نبود که ما عملیات نداشته باشیم. روزها هم با هم کشتی می گرفتیم و دعای توسل می خواندیم. در این سنگر و آن سنگر می رفتیم و دعا می خواندیم. یک لحظه هم که بیکار می شدیم، شروع می کردیم به مُچ انداختن و کُشتی گرفتن. خسته نمی شدیم و به این هم فکر نمی کردیم که ما شب می خواهیم دوباره به مأموریت



سهم غذای خود را داخل ریختیم، سلام کردم و سر سفره نشستم. حاجی مرا نگاهی کرد. گفتیم: سر غذا جنگ و جدل نه، بگذاریم برای بعد از غذا خوردن. شام را که خوردیم، یعنی آشتی کردیم. به حاج یدالله گفتیم: بگذار بیوسمت. با هر دروسری بود حاجی را بوسیدم و با هم آشتی کردیم. حاجی گفت: آخه چیکار کردی؟ گفتیم: شده دیگه، بچه‌ها بدون اطلاع من سیگارها را از کیسه برداشته‌اند، من چه کار کنم. اطلاعی از این کار نداشتیم. حاجی گفت: یعنی تو آنقدر بی‌عرضه هستی که نمی‌توانی از یک کیسه نگهداری کنی. گفتیم: حبابا شده دیگه. خلاصه از بحث سیگار بیرون آمدیم. به حاجی گفتیم: من فردا برای ناهار پیش شما می‌آیم و داستان سیگار را برایتان روشن می‌کنم. حاجی گفت: باشه فردا ناهارم را گرفتم و رفتم سنگر حاجی. داشتند به جماعت نماز می‌خواندند. سید حسین طباطبائی جلو ایستاده بود و بقیه هم پشت سرش داخل سنگر در خط مقدم اقتدا کرده بودند. ما به بچه‌ها گفته بودیم، در خط وقت موقع اذان که شد همه با هم اذان بگویند. قبل از اذان هم برنامه قرآن خوانی داشتیم. شهید شرع پسند هم در یک خط جلوتر از ما حضور داشت. من که گاهی آنجا می‌رفتم، یک عده از بچه‌ها هم آنجا بودند. چون که ما خیابان بهار کرج بود و منزل شهید شرع پسند هم آنجا بود، یک آشنایی کوچکی از قبل با هم داشتیم ولی خُب رفیق نبودیم.

وقتی دوستان در حال نماز خواندن بودند من شروع کردم به غذا خوردن. چون من خیلی غذا می‌خوردم، اینها دیدند که من غذا می‌خورم، نمازشان را سریع خواندند و گفتند: چه خبرته، ما هم می‌خواهیم غذا بخوریم. اینها سمت من حمله کردند. من هم غذایم را به دست گرفتم و فرار کردم. یک مقدار هم دنبال کردن و گفتند: این را باید ما حتماً تلافی کنیم.

حاج یدالله مسابقه کشتی زیاد برگزار می‌کرد؛ در این زمینه برایمان توضیح دهید؟

یادم هست ما از آنجا به اهواز رفتیم و حاجی بین بچه‌ها مسابقه کشتی راه انداخت. وقتی نیروها با هم کشتی می‌گرفتند حاج یدالله شروع می‌کرد به ارزیابی کردن و ورزشی‌گری نیروها را می‌سنجید. ورزش کشتی غیر از این که قدرتی هست، در آن فکر و استعداد طرف هم مهم است. یعنی آگه فکرش کار کند می‌تواند از قدرت حریف استفاده کند و ضربه‌اش کند. این نیست که فقط از نیروی قدرت بدنی خودت استفاده کنی. از نیروی طرف مقابل حتماً باید استفاده کنی. حاجی آنقدر با استعداد بود، روی همه این موارد دقت می‌کرد. بچه‌ها را از این طریق ارزیابی می‌کرد. در مسابقه‌هایی که می‌گذاشت مثلاً مسابقات کشتی و دو و میدانی؛ بچه‌ها را ارزیابی می‌کرد و از این طریق به بچه‌ها جایگاه و سمت می‌داد. یعنی مسئول دسته، معاون دسته، مسئول گروه، تا برسد به فرمانده گروهان، معاون گروهان و معاون گردان و فرمانده گردان را از این طریق انتخاب می‌کرد. این یکی از کارهایی بود که هم آقا مهدی شرع پسند انجام می‌داد و هم شهید کلهر انجام می‌داد.

اگر یکی از نیروها کار اشتباهی انجام می‌داد و حاجی می‌خواست او را تنبیه کند، هر کاری می‌کرد که جلدی

حاجی آنقدر با استعداد بود، روی همه این موارد دقت می‌کرد. بچه‌ها را از این طریق ارزیابی می‌کرد. در مسابقه‌هایی که می‌گذاشت مثلاً مسابقات کشتی و دو و میدانی؛ بچه‌ها را ارزیابی می‌کرد و از این طریق به بچه‌ها جایگاه و سمت می‌داد. یعنی مسئول دسته، معاون دسته، مسئول گروه، تا برسد به فرمانده گروهان، معاون گروهان و معاون گردان و فرمانده گردان را از این طریق انتخاب می‌کرد. این یکی از کارهایی بود که هم آقا مهدی شرع پسند انجام می‌داد و هم شهید کلهر انجام می‌داد.

نمی‌کردم کسی این کار را نکند. کلاً در یک کیسه برنج یک پاکت سیگار مانده بود که آن هم چند دانه داخلش مانده بود. من پاکت سیگار را باز کردم دیدم سه، چهار نخ بیشتر نمانده است. کیسه را مُچاله کردم؛ گذاشتم جلوی حاجی و گفتم: بفرمایید حاجی. حاج یدالله مرا نگاه کرد. احساس کردم می‌خواهد مُچ مرا بگیرد. تا آمد مُچ مرا بگیرد سریع از سنگرش بیرون آمدم. حاجی دنبال دودید. من می‌دویدم و حاجی هم پشت سر من می‌دوید. آخرش هم نتوانست مرا بگیرد. به هر صورت از دستش فرار کردم. حاج یدالله با صدای بلند به من گفت: ببین، تو را به دار می‌کشم. من هم گفتم: فعلاً که نتوانستی ما را بگیرد. هر وقت توانستی مرا بگیرد آن وقت یک فکری به حالش می‌کنیم. چون با حاجی دوست بودم، زشت می‌دانستم که قهر باشم. به همین دلیل خودم را برای آشتی کنان آماده کردم. وقتی شام را بین نیروها توزیع کردند؛ شام خودم را برداشتم و به سنگر حاجی رفتم. وارد سنگر که شدم، دیدم آنها هم غذاهای خود را داخل یک سینی بزرگ ریخته و مشغول غذا خوردن بودند. حاج یدالله کلهر، آقای جبرئیلی، آقای حسین طباطبائی، آقای محمد رحیمی و ... سر سفره نشسته بودند. من هم

آخرش هم حاجی گفت: روزنامه‌هاش را بیاندازید سطل آشغال که مگس جمع نشود. گفتیم: کدام روزنامه؟ گفت: همان که روی کباب‌ها بود. گفتیم: مگه نان لواش نبود؟ همه آنها را خوردیم. خیلی خوشمزه بود. کلی سر این جریان خندیدیم. حاج یدالله گفت: بابا شما چقدر شکمو هستید. همه غذاها را خوردید که هیچ؛ روزنامه‌ها را هم خوردید.

آن شب یک مقدار با ما شوخی کرد و بعد ما را به مکانی برد که باید می‌رفتیم. نیروهای ما به خاطر حضور حاج ابوذر و من که نتوانسته بودیم بچه‌ها را یکجا جمع کنیم و بچه‌های محل را کنار هم جمع کرده بودیم. بیشترین نیرویی هم که آنجا مانده بود نیروهایی بودند که تحت فرمان حاج ابوذر خدابین بودند. البته بنده هم زیرمجموعه ایشان بودم.

جریان محاصره را برای حاج یدالله تعریف کردم. شهید کلهر دعای «رجال الغیب» - که توسط آن چند فرشته که خدا آنها را فرستاده تا مراقب شما باشند؛ در همه جا حضور دارند- را برای من خوانده بود. حاجی می‌گفت احتمالاً همان دعای رجال الغیب تو را نجات داده است. ما رسیدیم به کرخه نور، فقط نیروهایی که حاجی جدا کرده بود در آنجا مانده بودند. حاجی در آن منطقه سیگار را قدغن کرده بود. حاجی یک کیسه برنج ۶۰-۵۰ کیلوئی که خالی بود و داخلش سیگار وینستون ریخته بود و از نیروها جمع کرده بود. حاجی کیسه را به من داد و گفت: برادر امیر، این کیسه امانت پیش شما باشد. هر وقت نیاز شد به شما خبر می‌دهم که برایم بیاورید. بچه‌ها می‌گفتند: برادر امیر؛ حاجی که متوجه نمی‌شود. یک نخ سیگار بده تا بکشیم. خلاصه یک روز حاجی مرا صدا کرد و گفت: بیا اینجا ببینم. رفتم پیشش و گفتم: سیگارها را بردار و بیاور. من هم سیگارها را انتهای سنگر گذاشته بودم. وقتی رفتم تا آنها را بردارم که برای حاجی ببرم؛ دیدم ای داد و بیداد هیچی داخل کیسه سیگار باقی نمانده است. رفقای ما بدون اینکه به من بگویند، رفته بودند از داخل کیسه سیگارها را برداشته بودند. من هم از این ماجرا خبر نداشتم، چون که فکر



بشود که بتواند طرف را تنبیه کند اما نمی توانست. یعنی این اخلاق را نداشت که کسی را تنبیه کند.

خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

قبل از عملیات فتح المبین در دانشگاه جندی شاپور اهواز بودیم. خودمان را برای عملیات آماده می کردیم. دسته‌ای که داخل آن بودم ۲۴ نفر بودیم. نماز صبح را که می خواندیم دیگر نمی توانستیم داخل چادر بمانیم. به صبحگاه می رفتیم و ورزش می کردیم. تا برمی گشتیم وقت اذان ظهر می شد که ناهار و صبحانه ما یکی می شد. به ما گفته بودند که باید عملیات فتح المبین ۱۰ الی ۲۰ کیلومتر پیشروی کنیم. باید ۲۰ کیلومتر می دویدیم. ما در ۱۰ کیلومتر پیشروی مشکلی نداشته باشیم. اول هم ۱۰ کیلومتر و بعد ۲۰ کیلومتر می دویدیم. بعد می گفتند که ما باید ۲۰ کیلومتر پیشروی کنیم، یعنی باید ۴۰ کیلومتر می دویدیم. بعد می گفتند که شاید ۴۰ کیلومتر پیشروی کنیم. آن وقت ما باید ۸۰ کیلومتر

رفقا می دویدیم. با آنها می گفتیم و می خندیدیم. در چادر ماندم که چه کار کنم. داشتم خود خوری می کردم که چه کار بلی کردم. تصمیم گرفتم، حالا که بچه‌ها نیستند، بروم و صبحانه آنها را بگیرم. رفتم جیره صبحانه ۲۴ نفر را گرفتم. صبحانه نان، کره و مربا بود. جای را هم در یک دیگ را دم می کردند و در پارچ پلاستیکی می ریختند. هر چه که جیره بود را گرفتم و گذاشتم در چادر تا بچه‌ها بیایند و صبحانه را بخورند. صبحانه خودم را خوردم. پسر خاله من هم در دسته ما بود. صبحانه او را هم خوردم. بعد صبحانه یکی از دوستانم را خوردم. به هر صورت صبحانه هر ۲۴ را به عنوان دوست خوردم. آن یک پارچ جای را هم تمام کردم. داشتم نقشه می کشیدم که حالا صبحانه اینها را خوردم چه جوابی به آنها بدهم. دیدم سر و صدا می آید. نگاه کردم دیدم بچه‌ها نزدیک چادر هستند. پوتینم را پوشیدم و بندهاش را بستم. بچه‌ها پرسیدند صبحانه آمده؟ گفتیم: آره آمده ولی من

تا از اتهام مبرا بشوم. حاجی گفت: ما نمی دانستیم که شما آنقدر شکمو هستی و غذای ۲۴ نفر را می خوری. تا آمد دست مرا بی هوا بگیرد، فرار کردم. هر کاری کرد که مرا بگیرد، نتوانست. حاجی به بچه‌ها گفت: بروید به برادر شرع پسند شکایت این آقا را بکنید. من نمی دانم با این شکمو چه کار کنم. بچه‌ها رفتند به شهید شرع پسند جریان را گفتند. شهید غلامعلی آجیر گفت: ما الان می خواهیم پیش برادر شرع پسند برویم. چیزی بگوئیم که شهید شرع پسند بگذرد. صبحانه بوده دیگر، می رویم یک چیزی می خوریم. نقشه کشیدند که آنجا بگویند ما صبحانه را گرفتیم و با هم خوردیم. الان هم می رویم از جیب خودمان پول می گذاریم و برای بچه ها صبحانه می گیریم، اجازه بدهید ما برویم صبحانه بگیریم. رفتیم پیش شهید شرع پسند. او گفت: برادر امیر چه شده؟ گفتیم: بنده امروز خوابیدم و صبحگاه نیامدم. بعد رفتم صبحانه بچه ها را گرفتم و نشستم همه را



حاج یدالله مچم را گرفت و گفت: بشین. با هم نشستیم. به او گفتیم: واقعا نترسیدی؟ گفت: نه. خودت را نباید ترسونی؛ از چی باید ترسی. این جمله ای بود که روز اولی که به اتفاق رفته بودیم خط به من گفت. همیشه یادم بود، این حرفی بود که من تا آخر عمرم اویزه گوشم کردم و هنوزم هست. آن حرف این بود که ما خدایی داریم که خیلی قادر و قدرتمند است و او همه این دنیا را خلق کرده و هر چه هم بخواهد همان می شود. برای این که خیالت راحت باشد.

خوردم. گفت: این آقایان جریانشان چیه؟ گفتیم: اینها را از خودشان بپرسید. گفت: برادر غلامعلی چی شده؟ گفت: ما هم کنار برادر امیر بودیم. صبحانه را گرفتیم و به اتفاق خوردیم. گفت: شما؟ گفتیم: هرچی ایشان می گوید، درست است. شهید شرع پسند گفت: برادر امیر، شما لطف کن این بچه‌ها را تا چهار شیر، به صورت دو ببر. چون اینها را همه من در صبحگاه دیدم. اینجا فقط شما راست گفتی. به خاطر اینکه دروغ گفتند؛ می خواهم آنها را تنبیه کنم. از پیش شهید شرع پسند که بیرون آمدیم، بچه‌ها گفتند اجازه بده ما غذایی بخوریم، بعد برویم. حاج یدالله نمی توانست یک چهره جدی بگیرد و نیروها را تنبیه کند. مثلا سینه خیز ببر، مسابقه دو و کلاخ پر ببر. این هم به خاطر این بود که حاجی خیلی مهربان بود. شاید اگر مرا می گرفت و تهدید می کرد اما هیچ کاری نمی کرد. حاجی نهایت داستانش این بود که وقتی هم که یقه مرا می گرفت و مجبورم می کرد که با بچه‌ها کشتی بگیرم. من اصلا ندیدم حاجی بتونه به کسی یک تشری بزند، یک تنبیهی بکند. اصلا از این اخلاق‌ها نداشت. اصلا در مراسم نبود. با همه متین، مشتی و خوب برخورد می کرد. ولی من خودم با بچه‌ها برخورد می کردم. داد می زدم، تنبیه می کردم، سینه خیز می دادم. ■

همه را خوردم. این جمله را گرفتم و فرار کردم. بچه‌ها هم دنبالم افتادند. می خواستد مرا بگیرند. من می ایستادم نگاهشان می کردم، اینها به عقب فرار می کردند. من یک آدم ورزیده‌ای بودم. آنها هم جرأت نمی کردند که جلو بیایند. بچه‌ها گفته بودند که این عبدالوهاب گردن کلفت است و حریفش نیستیم؛ برویم شکایتش را به حاج یدالله کلهر بکنیم. حاجی مرا احضار کرد. تا نزدیک چادر حاجی رسیدم؛ دیدم حاجی جلوی درب چادر نشسته است و بند پوتینش را دارد می بندد. برداشتم این بود که می خواهد مرا بگیرد و تنبیه کند. داشتم نقشه می کشیدم که اگر حاج یدالله از جایش تکان خورد، من فرار کنم. ماشاالله حاج یدالله هم ورزیده بود، ولی من آماده‌تر بودم. وقتی به حاجی رسیدم، گفتیم: برادر کلهر چیزی شده؟ حاجی گفت: چه کار کردی شما؟ گفتیم: هیچی بنده امروز حالم خوب نبود، نتوانستم صبحگاه بروم. بعد هم شما نیروهایی که دارید را نمی توانید برایشان غذا تهیه کنید، من رفتم صبحانه گرفتم و خوردم. الان می گویند آن صبحانه برای ۲۴ نفر بوده است. مگر می شود آدم غذای ۲۴ نفر را بخورد؟ به اینها دستور بدهید که یک مقدار غذا بیشتر به ما بدهند که حداقل بچه‌ها شکم‌شان سیر بشود تا نان خالی نخورند. چه خبر است یک ذره نان می دهند. البته نان زیاد می دادند. من این گونه می گفتم

می دویدیم. شب و روز باید ورزش می کردیم که برای عملیات آماده بشویم. ضمن ورزش کردن، برنامه دعا و نماز جماعت را هم داشتیم. حاج یدالله به کمک شهید مهلی شرع پسند، شهید میررضی و شهید گلکار نیروها را یک سازمان خوبی داده بودند. یک روز من گفتم: صبح دیگر ورزش نمی روم؛ دیگر خسته شده‌ام. شب قبلش به بچه‌ها گفتم که مرا صبح بیدار نکنند. نماز صبح را که خواندم، دراز می کشم و کسی نپرسه که فلاّنی کجاست؟ من حالم خوب نیست، می خواهم بخوابم. ساعت شش به بچه‌ها گفتم که من حالم خوب نیست و کسی سراغم را نگیرد. بعد نماز که ما نمی خوابیدیم، در چادرهای مختلف دعوت داشتیم. مثلا در یک چادر دعای توسل بود، در چادر دیگر زیارت عاشورا بود، یکی دیگر دعای کمیل بود. آن یکی دعای ندبه بود. تا به چادر آخر می رسید نماز صبح می شد. حالا در این بین بچه‌ها می خواستند نوحه بخوانند و سینه زنی کنند. وقتی که سینه زنی می کردیم دیگر وقتی برای خواب نمی شد. اگر وسط روز وقت گیر می آمد، می خوابیدیم.

شب به بچه‌ها گفتم که بعد از نماز کسی سراغم من نیاید. نماز صبح را خواندم و خوابیدم. بعد از نماز هر کاری کردم دیسدم خوابم نمی برد. رفقا که به میدان صبحگاه رفتند؛ دلم تنگ شد. در دلم گفتم: ای کاش می رفتم و با



درآمد

به سختی توانستیم آقای فلکی را پیدا کنیم. دیگر برای مصاحبه ایشان در این مجموعه به ناامیدی رسیده بودیم. زیرا او جزو مدافعین حرم حضرت زینب(س) است. لطف آقای فلکی شامل حال ما شد و درست چند روز بعد از اینکه وارد میهن اسلامی شدند، با روی باز ما را به حضور پذیرفتند. شخصیت نظامی او در نوع بیان و کلماتش کاملاً مشخص است. به همین دلیل با درایت خاصی ویژگی‌های سردار شهید یدالله کلهر را یک به یک نام برد و توضیح داد. بسط و گسترش جایگاه شهید کلهر در سمت قائم مقامی مهمترین نکته در گفتگو با ایشان بود. آقای فلکی در دوران دفاع مقدس، فرماندهی یگان توپخانه لشکر سیدالشهدا(ع) را برعهده داشتند.

بررسی نقش و جایگاه سردار شهید حاج یدالله کلهر در سمت قائم مقامی لشکر سیدالشهدا(ع) در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمدعلی فلکی

آقای کلهر «هنر معاونت» داشت

آشنایی شما با آقای یدالله کلهر از کجا و چگونه آغاز شد؟

آشنایی من با آقای کلهر تقسیم به دو بخش می‌شود. اولین بار قبل از اینکه او را ببینم، در موردش خیلی اوصاف مثبتی شنیده بودم.

این اوصاف را از طریق چه کسی شنید؟

من جزو اولین‌هایی بودم که وقتی تیپ سیدالشهدا(ع) تشکیل شد، وارد این یگان شدم. برخلاف اینکه الان مثلاً می‌گویند غلامرضا کیانپور(فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر سیدالشهدا) نیروی کرجی بود و به همین خاطر به تیپ سیدالشهدا(ع) آمده کیانپور از زمان فرماندهی کاظم رستگار در تیپ حضور داشت. یعنی قبل از ورود نیروهای کرجی به تیپ. نیروهای کرج مرداد یا شهریور سال ۶۴ به لشکر سیدالشهدا(ع) آمدند. در صورتی که از قبل بچه‌های کرج در تیپ سیدالشهدا(ع) حضور داشتند. به همین دلیل حاج یدالله برای من یک چهره شناخته شده در جنگ و جبهه بود. حالا الان دقیق به خاطر ندارم که این شناخت از طریق چه فردی به من منتقل شده بود. البته این نکته هم قابل توجه بود که من تعلق خاطری هم به کرج داشتم. چون اصل و نسب من به کرج برمی‌گردد. اما خودم در کرج به دنیا نیامدم و در آنجا هم زندگی نکرده‌ام. تقریباً ۹۰ درصد بچه رزمنده‌های کرج فکر می‌کنند که من کرجی هستم. حتی بعضی از آنها فکر می‌کنند که منزل من کرج است. در صورتی که پدر من هم بیش از ۱۵ سال در کرج زندگی نکرده است. چون ارتباط ما در بخش کرج خوب بود و ارتباط زیادی با آنها داشتیم.

یعنی قبل از حضور آقای کلهر در لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)؛ شما از بچه‌های کرجی که در لشکر بودند و احتمالاً آقای کیانپور در مورد شهید کلهر توصیفاتی شنیده بودید.

در مورد شجاعت، منش، قدرت فرماندهی و لیاقت توصیفاتی شنیده بودم و می‌دانستم که آدم بزرگی است. اما با یکدیگر ملاقاتی نداشتیم.

مگر سایر فرماندهان ما شجاع و دوست‌داشتنی نبودند؟
خب من همه فرماندهان جنگ را نمی‌شناختم. در طول جنگ اطلاعات خیلی کم در مورد شهید زین‌الدین شنیده بودم. کسی در مورد زین‌الدین مطلبی به من نگفته بود، تا او را بشناسم. یا در مورد شهید کاوه، اطلاعی نداشتیم. چون که من آنها را نمی‌دیدم و نمی‌شناختم؛ دلیل بر این نیست که آنها این خصوصیات را نداشته‌اند.

اما این ویژگی‌ها را در مورد حاج یدالله شنیده بودم و ذهنیتی از او داشتم. همین الان برخی از فرماندهان وجود دارند که این ذهنیت در موردشان ایجاد شده که ارتباط برقرار کردن با آنها سخت است. در مورد کلهر برعکس این جمله می‌گفتند. یعنی او جزو فرماندهانی بود که به راحتی می‌شد با او ارتباط برقرار کرد. تلاشی برای ارتباط برقرار کردن نیاز نداشت.

شما با خیلی از فرماندهان و افراد گفتگو کردید. می‌دانید که ارتباط برقرار کردن با بعضی از افراد خیلی آسان است. اما در مقابل بعضی افراد هم مقداری سخت ارتباط برقرار می‌کنند. مثلاً حاج قاسم سلیمانی خیلی راحت با افراد ارتباط برقرار می‌کند. منظور این است که ارتباط‌گیری افراد ربطی به سطح مسئولیت آنها نداشت و ندارد بلکه

رفتار شخص است. فکر می‌کنم که این ویژگی حاج یدالله باعث شده بود که روی او حساسیت بیشتری داشته باشیم. پس قبل از حضور ایشان در لشکر سیدالشهدا(ع) برخورد آنچنانی با حاج یدالله نداشتید؟

بله. در کرج، تیپ نبی اکرم، پادگان ابوذر؛ ایشان را بعضاً می‌دیدم اما ارتباط‌مان تنها در حد سلام و علیک بود. یکی از کسانی که شاید کلهر را قبل از اینکه او را ببینم، به من معرفی کرد آقای محسن زعیم زاده است. شهید کلهر یک برجسته‌ای که داشت، طرفدارها و دوستان زیادی داشت. کسانی که او را دوست داشتند، بیشتر به خاطر لطافت در برخوردش، او را مطرح می‌کنند و نه به خاطر اینکه حاج یدالله فرمانده بزرگی بود. یعنی خیلی خوب با بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کرد.

کلهر از نظر جسمی، انسان تنومند و خیلی درشت اندام بود. همه جا این اندام و این تنومندی مانع ارتباط صمیمی می‌شود. چون این خصوصیات جسمی، یک ابهتی ایجاد می‌کند که مانع برقراری ارتباط می‌شود. اما او آنقدر به رفتار و اخلاقش تسلط داشت که همه با او به راحتی صمیمی می‌شدند. همه این مطالب، شنیده‌هایی بود که در مورد حاج یدالله به گوش من رسیده بود. شنیده بودم که او انسان دوست‌داشتنی است. اما هنوز فرصتی پیدا نشده بود که بتوانم از نزدیک حاج یدالله را درک کنم.

مرحله دوم آشنایی شما با شهید کلهر از چه زمانی آغاز شد؟

مرحله بعدی به زمان ورود ایشان به لشکر ده سیدالشهدا(ع) برمی‌گردد.

آقای کلهر وارد لشگری می‌شوند که به هر حال در مدت‌های خیلی کوتاه قبل دچار مشکلاتی با فرماندهان قرارگاه شده بود. برخورد ایشان و دیگر فرماندهان که تازه به لشکر سیدالشهدا(ع) وارد شده بود، چگونه بود؟

اجازه دهید به یک گام عقب‌تر برگردیم. یکی از دلایلی که بین من و آقای کلهر یک انس و الفت بیشتری برقرار شد به خاطر این بود که من به شدت طرفدار کاظم رستگار و طرفدار ایده‌های حاج کاظم بودم. وقتی که آن طیف از لشکر رفتند و طیف جدید که آمده کلهر به هیچ عنوان راجع به آن مسائل موضع‌گیری نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که حاج یدالله در این زمینه حرفی زده باشد. خیلی از افراد علیه کاظم رستگار موضع‌گیری تندی کردند. خیلی از افراد راجع به کاظم رستگار بد صحبت کردند. وقتی که در سطح بالا چنین حرف‌هایی راجع به کاظم زده می‌شد. حتی بعضی از فرماندهانی که به همراه حاج یدالله به لشکر سیدالشهدا آمده بودند، بدون آنکه اسمی از رستگار ببرند و غیرمستقیم، علیه حاج کاظم موضع می‌گرفتند. اما کلهر هیچ‌گاه این کار را نمی‌کرد.

مفهوم این جمله شما این است که حاج یدالله از طرفداران ایده و فکر کاظم رستگار بوده است؟

خیر. نشان دهنده این است که او چقدر فرد با درایتی بوده است. قرار نیست انسان هر آنچه را که می‌داند بگوید. خیلی از افرادی که در لشکر حضور داشتند، می‌دانستند که من طرفدار کاظم هستم. به خصوص حاج یدالله در این زمینه اطلاعات کامل داشت اما هیچ‌گاه این مباحث را به روی من نمی‌آورد. کلهر در عین حال که کاملاً به جریانات

ارتباط برقرار کردن با بعضی از افراد خیلی آسان است. اما در مقابل بعضی افراد هم مقداری سخت ارتباط برقرار می کنند. مثلا حاج قاسم سلیمانی خیلی راحت با افراد ارتباط برقرار می کند. منظور این است که ارتباط گیری افراد ربطی به سطح مسئولیت آنها نداشت و ندارد بلکه رفتار شخص است. فکر می کنم که این ویژگی حاج یدالله باعث شده بود که روی او حساسیت بیشتری داشته باشم.

منش فرماندهی را در وجود خود دارند. کلهر چنین ویژگی داشت. یعنی خیلی راحت به نیروهای تحت امر خود دستور می داد. اما افرادی را داشتیم که مسئول ستاد لشکر بودند؛ وقتی به نیروهایش می گفت که مثلا صندلی را جابجا کنید؛ قبول نمی کردند. گاهی اوقات نیروها هم اطاعت می کردند اما می دانستند که او مرد این کارها نیست. البته بگویم این ضعف نیست. فرماندهی کردن و دستور دادن در ذات آن فرد نبود.

حالا حاج یدالله علاوه بر داشتن تدبیر فرماندهی و قدرت فرماندهی؛ ویژگی دیگری که داشت و آن هم خیلی مهم است، این بود که حاجی به شدت قدرت معاونت داشت.

اتفاقا برای ما هم این سوال پیش آمده که چرا شهید کلهر همیشه جانشین فرمانده است؟ با اینکه شما قدرت فرماندهی او را از برخی فرماندهان بالاتر می بینید.

اتفاقا می گویم این ویژگی آخر او شاید به ویژگی های قبلی که ذکر شد؛ می چربید و غلبه می کرد. ببینید من اصلا نمی توانم معاون باشم. این موضوع را امتحان کردم. زمانی می بینید که شخصی چون در سطح ۱۰ نیست، همیشه در سطح مثلا ۸ می ماند. اما زمانی می بینید که شخصی سطح ۱۲ را دارد ولی می آید و روی سطح ۶ می ایستد. فردی را که در سطح ۷ ایستاده را هم قبول می کند. شاید در خلوت سطح ۷ را هم کمک می کند. این مسئله را من نمی دانم. اما می خواهم بگویم که هنر معاونت چیزی کمتر از هنر فرماندهی نیست. کما اینکه در برخی از موارد از هنر فرماندهی بالاتر هم است.

منظور این جملات شما این است که حاج یدالله کلهر با اینکه همیشه در جایگاه معاونت حضور داشتند اما بهتر از دیگر فرماندهان می توانست عملیات و نیروها را فرماندهی کند؟

ویژگی جانشین بودن آقای کلهر این بود که بدون آنکه گردان یا یگانی را در عملیات به او بسپارید؛ کار لشکر را جلو می برد. شهید کلهر جانشین بود ولی هیچ مسئولیت فرماندهی به او ندادند. رضا دستواره فرماندهی می کرد، در عین حالی که جانشین بود. البته تفاوت بین رضا دستواره و محمد کوثری این بود که نفوذ فرماندهی محمد کوثری از رضا دستواره بالاتر بود؛ قدرتش بیشتر

طهرانی مقدم بودم. در نیروی هوایی کار کردم. در نیروی مقاومت کار کردم و ... می خواهم بگویم با این دید؛ آقای کلهر را از نظر نظامی خیلی قوی تر از حاج علی فضلی می دانم. متنها یک ویژگی دیگر شهید کلهر داشت که آن را با کسی مقایسه نمی کنم. چون معاون آقای فضلی بود اینجا مقایسه را انجام می دهم. این برداشت من بود. برای اینکه در عملیات کربلای ۵ اتفاقاتی دیدم که نتیجه گرفتم درایت ایشان بیشتر از آقای فضلی بود.

اجازه بدهید با این جمله، صحبت های خود را تکمیل کنم. در طول ۱۴۰۰ سال، بعد از شهادت حضرت عباس (ع)، همیشه ایشان را به عنوان یک معاون می بینیم، به عنوان علمدار می بینیم. حالا شما امام حسین (ع) و جایگاه ایشان را کناری بگذارید. مگر ابولفضل (ع) نمی توانست یک فرمانده قوی باشد؟ چون سایه امام حسین (ع) خیلی وسیع تر بود، ما این را کوچکتر می بینیم. چون امام حسین (ع)، در جایگاه امامت قرار داشتند. ولی در مورد آقایان فضلی و کلهر این را نمی بینم. می خواهم بگویم که اگر شما امام حسین (ع) را کنار می گذاشتید؛ حضرت ابوالفضل نمی توانست جایگاه ایشان را بگیرد. چرا؟ چون امام حسین (ع) در جایگاه معصومیت و امامت قرار داشت. اما در لشکر یک بحث دیگر است.

حالا بحثم را روان تر ادامه می دهم. آقای کلهر چند ویژگی داشت. یکی اینکه کاملا عملیاتی بود. یعنی دید عملیاتی، درایت عملیاتی، تدبیر عملیاتی خیلی قوی و بالایی در سطح لشکر داشت. مثلا معتقدم شهید حسین اسکندری را نباید راجع به شجاعتش صحبت کرد. چون خیلی ها از او شجاع تر بودند. اما حسین دید عملیات وسیعی داشت.

در مورد این «دید عملیاتی» شهید کلهر بیشتر بر ایمان توضیح دهید؟

آدم هایی در جبهه حضور داشتند که خیلی از نظر دید عملیاتی روی او حساب نمی کردند. اما وقتی پای کالک و نقشه می نشست؛ بازی جنگی که ما بعدا در دانشگاه خواندیم. یعنی اینکه وقتی شما کاری در جنگ انجام می دهید باید فکر کنید که دشمن چه عکس العملی انجام می دهد. باید حریف را بشناسید و بدانید چه خواهد کرد. حاج یدالله کلهر این خصوصیت را به خوبی داشت. کلهر دشمن را کاملا می شناخت. می دانست اگر ما این کار را در جبهه انجام بدهیم، دشمن چگونه پاسخ خواهد داد و ما باید چه کنیم.

یک حُسن دیگری هم داشت. علاوه بر اینکه افق و دید بالایی داشت؛ قدرت فرماندهی بالایی نیز داشت. حالا این دو عاملی را که عنوان کردم دیگران هم می توانند در خود و کنار هم جمع کنند. اما حاج یدالله یک حُسن دیگری هم داشت که جمع کردن آن با دو عامل قبلی کار همه کس نبود. اگر شما ده فرمانده را نام ببرید، من می گویم که ۹ نفر آنها این ویژگی را نداشته اند. حاج یدالله قدرت تدبیر داشت.

برخی اوقات بعضی ها می خواهند ادای فرماندهی را دریاورند اما نمی توانند. ولی برخی را می بینید که

گذشته واقف بود، ولی اصلا موضع و صحبتی راجع به درست بودن یا نبودن کارهای گذشته نمی کرد. نه حرفی می زد و نه در موضع گیری ها دخالت می کرد. و این نوع رفتار شهید کلهر باعث جذب بیشتر شما نسبت به شخصیت او شده بود؟

من فکر می کردم این نشان دهنده شخصیت و فهم بالایی او بوده است. این حرف الان من نیست. این مهم است که بفهمیم کلهر چه آدمی بزرگی بوده است. حتی در اطراف شهید کلهر کسانی بودند که معترض هم بودند. یعنی کلهر چنین افرادی را هم با خود داشت. یادم هست یکی از افرادی که با کلهر هم بسیار دوست بود، بعضی از گرایش های سیاسی را قبلا تجربه کرده بود. فکر نکنید که کلهر آدم کم بینشی بود. گروه های سیاسی را خوب می شناخت، ولی موضع نمی گرفت و در موضع گیری ها دخالت نمی کرد. تصور من این نبود که او طرفدار ایده حاج کاظم است. تصورم این بود که او چقدر آدم با علم و وزینی است و چقدر توانسته خود را از نظر عزت نفس بالا بکشد.

این صحبت های شما بیشتر در مورد اخلاق و رفتار آقای کلهر است. از لحاظ نوع و روش کارهای نظامی چگونه بودند؟

آن موقع من فرمانده گردان ادوات (توپخانه) لشکر سیدالشهداء بودم. اخیرا در سوریه من فرمانده تیپ پیاده بودم. گاهی اوقات آدم فراموش می کند که این موضعی که دارد، برای الان است یا قبلا این موضع را هم داشته است. من می خواهم همه اینها را با هم جمع کنم. دوره عالی را دیدم، دوره دافوس را دیدم، دوره های خارج از کشور را گذرانده ام. یک مدت مسئول عملیات یگان موشکی کنار شهید حسن



دیگران بفهمند که او دوم و جعفر سوم است. این مطلب را می‌توانید از سایرین بپرسید. اینکه به صراحت گفتم بی‌انصافی است که فکر کنیم زمانی که علی فضلی در لشکر نیست، کلهر نقش او را بازی کرده. به همین دلیل است. حتی در زمانی که علی فضلی هم در لشکر بود؛ کلهر نقش جانشینی را به نحو احسن اجرا می‌کرد.

حادثه‌ای، اتفاقی و یا کاری در عملیات والفجر هشت از سمت آقای کلهر رخ داده که در ذهن شما ماندگار باشد؟

من همیشه بخش عمده‌ای از کارهای آماده سازی قبل از عملیات را با کلهر هماهنگ می‌کردم. چون آقای فضلی بیشتر روی تاکتیک رزم با فرمانده گردان‌ها کار می‌کرد و روی تاکتیک من دخالتی نمی‌کرد و کاری نداشت. یکی از ویژگی‌های خوب آقای فضلی که همیشه این را گفته‌ام، او وقتی به یک فرد اعتماد می‌کرد تا پایان کار را به او واگذار می‌کرد. آقای فضلی در بحث آتش و توپخانه به من این اطمینان را داشت که من کارم را انجام می‌دهم. منتها من برای اینکه در عملیات والفجر ۸ بتوانم آتش خوبی روی سر دشمن بریزم، باید ابزار، امکانات، آتش و دیگر نیازمندی‌ها را بر طرف بکنم. تفاوت کار من با فرمانده گردان پیاده در همین است. این نیازمندی‌ها در قبل از شروع عملیات را از طریق آقای کلهر انجام می‌دادم. چون حاج ی‌الله خیلی صبور بود. کلهر نسبت به جعفر جنگروی و آقای فضلی صبورتر بود در شنیدن خواسته‌های فرماندهان و پیگیری کردن و رفع آن نیازمندی‌ها. این موارد جزو وظایف معاون است. و جالب این بود که با ستاد لشکر هم کنار می‌آمد. معمولاً ستادها با جانشین خوب کنار نمی‌آیند. با ستاد که مسئول آن آقای احسان‌نژاد بود، کنار می‌آمد. با نفر بعد از خودش که جعفر بود، هیچ کس نمی‌دانست که کلام یک از آنها معاون اول است. طوری هم رفتار نمی‌کرد که مثلاً بگوید فقط کارهای ستادی را پیگیری می‌کنم و تو کارهای عملیاتی را انجام بده؛ این گونه نبود. من معتقدم که کسی نتوانسته است ویژگی‌های کلهر را بگوید. افرادی مانند من مثل کتابخانه می‌مانیم که همه چیز داریم اما پراکنده است. شما باید بگردید تا آن چیزی که می‌خواهید خودتان بیرون بکشید. همه اینها در ذهن ما کالسه نشده است، مخصوصاً راجع به شهید کلهر. من در این چند روز به دو موضوع کلهر بیشتر فکر کردم، حتی دیشب تا صبح، یکی از آن موضوعات این است که آقای کلهر واقعاً مظلوم بود.

منظورتان از مظلوم بودن، شهید کلهر چیست؟ مگر سایر فرماندهان مظلوم نبودند؟

منظورم این است که حاج ی‌الله در آن جایگاهی که باید قرار می‌گرفت، نبود. جایگاه کلهر فرمانده لشکر بود. حالا منظورم تنها لشکر سیدالشهدا نیست. ببینید من با شهید طهرانی مقدم کار کردم. او وقتی می‌دید که آقای حاجی زاده تحویل می‌داد و خودش می‌رفت یک یگان دیگر تشکیل می‌داد. وقتی می‌دید رضا نامی می‌تواند یک یگان تشکیل دهد، می‌گفت رضای نامی بیایان یگان را تشکیل بده، خودش می‌رفت یک گروه تشکیل می‌داد. این چیزی بود که من در زمان شهید طهرانی مقدم دیدم. اما بعضی از فرماندهان تا لحظه آخر می‌ایستادند که خودشان فرماندهی کنند.



و احسانی نژاد (مسئول ستاد لشکر) شهید می‌شوند. فرماندهی عملیات از آن مقطع در اختیار شهید کلهر است و کار را هدایت می‌کنند. در مورد نقش ایشان در آن عملیات برابمان بگویید.

اولین عملیات لشکر سیدالشهدا بعد از حضور آقای کلهر؛ عملیات عاشورای ۳ می‌باشد که در مورد نقش کلهر در آن عملیات خاطره‌ای به یاد ندارم. نکته بعدی اینکه این گونه صحبت کردن، بی‌انصافی است. گام به گام در مراحل آماده سازی عملیات والفجر هشت، نقش شهید کلهر در کنار آقای فضلی کامل کننده است. یعنی این طور فکر نکنید زمانی که آقای فضلی نیست؛ کلهر نقش او را اجرا می‌کند. وقتی که می‌گویم یکی از ویژگی‌های مثبت ایشان هنر معاونت است؛ منظورم این است که حاج ی‌الله قوت قلبی در مجموع فرماندهی لشکر بود. و نکته جالب‌تر این است که معمولاً در لشکر دو معاون داشتیم؛ معاون اول و معاون دوم. تا زمانی که آقای جعفر جنگروی شهید نشده بود، کسی نمی‌دانست که او معاون اول لشکر بود یا شهید کلهر.

یعنی حتی در جلسات فرماندهی لشکر هم عنوان نمی‌شد که چه کسی معاون اول لشکر است؟

علاوه بر اینکه افق و دید بالایی داشت؛ قدرت فرماندهی بالایی نیز داشت. حالا این دو عاملی را که عنوان کردم دیگران هم می‌توانند در خود و کنار هم جمع کنند. اما حاج ی‌الله یک حسین دیگری هم داشت که جمع کردن آن با دو عامل قبلی کار همه کس نبود. اگر شما ده فرمانده را نام ببرید، من می‌گویم که ۹ نفر آنها این ویژگی را نداشته‌اند. حاج ی‌الله قدرت تدبیر داشت.

این درایت آقای کلهر بود. عملاً جعفر جنگروی معاون دوم لشکر بود. اما آقای کلهر آنقدر با درایت و لطافت در حوزه فرماندهی کار می‌کرد که هیچ کس نمی‌فهمید که جعفر نفر سوم لشکر است. خب همه می‌دانستند که علی فضلی نفر اول لشکر است. ولی کلهر کاری نمی‌کرد که

بود. من معتقدم کلهر از فرمانده لشکر بالاتر بود. این هم نظر شخصی من است.

در جلسات فرماندهی لشکر که همه فرمانده گردان‌ها و یگان‌ها که حضور داشتند؛ آیا پیش می‌آمد که حاج ی‌الله سر موضوعی با فرمانده لشکر و یا دیگر فرماندهان مخالفتی کنند؟ یا نه عادت داشت در مقابل همه دستورات و صحبت‌ها پذیرش داشته باشد؟

هنر معاونتی که به آن اشاره کردم، همین است. مخالفت‌هایش به گونه‌ای بود که هیچ کس نمی‌فهمید او مخالفت موضوع و یا حرفی است. یعنی به راحتی و بدون اینکه کسی متوجه و یا ناراحت بشود، آنها را هدایت می‌کرد.

البته فرمانده لشکر هم فرد زیرکی بود و همه حرف‌هایش را اول کار نمی‌زد. اول کار همیشه یک بخشی از حرف‌هایش را می‌گفت. بعد صبر می‌کرد که مابقی نظراتشان را بدهند. آن وقت نظراتی که همه داده بودند را جمع بندی می‌کرد و نهایتاً نظر خودش را می‌داد. اما آقای کلهر سوار کار می‌شد. مثلاً در جلسات اگر می‌خواست نظراتش را بگوید؛ این طور می‌گفت که «اجازه دهید این جملات را از زبان آقای فضلی بگویم». آن وقت صحبت‌های فرمانده را اصلاح می‌کرد. آن جایی که فرمانده لشکر و فرمانده گردان به اختلافی بر می‌خوردند؛ شهید کلهر در حالی که می‌دانست حق با فرمانده گردان است ولی حمایت از فرمانده لشکر می‌کرد. یا خودش را از بحث کنار می‌کشید و یا از فرماندهی حمایت می‌کرد تا بعدها آن فرمانده گردان را به شکل دیگری مجاب کند. در هیچ جلسه؛ هیچ وقت کسی متوجه نشد که آقای کلهر حرفی زده که مخالف با حرف آقای فضلی است. اینکه می‌گویم هنر معاونت داشت، همین است. حاج ی‌الله خیلی روی این کار تسلط داشت. هنر این است که به بهترین شکل یک موضوعی را انتقال دهند. لذا معتقد هستم آنقدر که از نام شهید کلهر در بعد از شهادتش استفاده شد؛ از خود آقای کلهر در زمان حیاتش استفاده نکردند. وگرنه آقای کلهر خیلی بیشتر از اینها می‌توانست کار کند.

اولین عملیاتی که بعد از حضور آقای کلهر در لشکر سیدالشهدا (ع) انجام شد، عملیات والفجر هشت در منطقه فاو است. در این عملیات آقای فضلی به شدت مجروح می‌شوند. آقایان جنگروی (معاون لشکر)

این را به صراحت بگویم اگر اسم برخی از افراد را می‌بریم فقط به لحاظ این است که ارتباط نزدیکی با آنها داشته‌ام؛ وگرنه قصد بدی ندارم. گاهی اوقات افراد را با هم مقایسه می‌کند. مثلاً وقتی شما پرتقال را با گریپ فروت مقایسه می‌کنید؛ قصدتان نیست که بگویید کدام خوب است یا بد. بلکه ویژگی هر کدام را می‌گویید. وقتی می‌گویم آقای کلهر مظلوم است برای این است که من بیشتر در مورد نحوه شهادتش این حرف را می‌زنم. چون حاج یدالله اینارگری فوق العاده‌ای انجام داد و شهید شد.

در مورد نحوه شهادت ایشان خاطره‌ای دارید؟

من به لحاظ شرایط مسئولیتی‌ام در لشکر سیدالشهداء(ع) ارتباطم با فرماندهان بیشتر بود. مثلاً یک فرمانده گردان زمانی که عملیات شروع می‌شد، در خط مقدم حضور داشت و با فرمانده لشکر از طریق بی‌سیم در ارتباط بود. بعد که مأموریتش در خط تمام می‌شد، به عقب برمی‌گشت تا گردانش تجدید قوا کند. اما فرمانده تویخانه همیشه باید کنار فرمانده لشکر باشد که ببیند کدام یگان در حال عملیات است تا آتش را به جای درست هدایت کند. فلذا من جزو معدود کسانی بودم که بعد از مخابرات در حین عملیات همیشه کنار فرماندهی بودم. حوادثی که در فرماندهی اتفاق می‌افتاد را می‌دیدم و می‌فهمیدم که بعضی‌ها این موضوعات را نمی‌فهمیدند و بعضی‌ها هم قابل گفتن نبود.

عملیات کربلای ۵ در منطقه شلحه، در بووارین به مشکل خورد. آقای حمید تقی‌زاده به عنوان فرمانده گردان به خط رفته بود. نیروهای اصلی اطلاعات هم که می‌رفتند برای آقای فضل‌ی اطلاعات می‌آوردند، همه به شهادت رسیده بودند. افرادی مانند غلامرضا کیانپور، احمد عراقی و... شهید شده بود و عناصر اصلی که برای حاج علی‌خبر می‌آوردند، وجود نداشتند.

آقای تقی‌زاده مدعی بود که به همراه گردانش ۴۰۰ متر پیشروی کرده است. اما قرارگاه چیز دیگری می‌گفت. مسئول محور هم آقای احمد شیرکوند بود. آقای فضل‌ی دنبال خبر بود اما اخبار ضد و نقیض برای او می‌آوردند.

کار هم به گونه‌ای بود که این جزیره شلحه ۱۰ متر به ۱۰ آن برای ما اهمیت داشت. که مثلاً فلان گردان الان ۱۰ متر جلوتر رفته و یا ۱۰ متر عقب نشینی کرده است. فرماندهی عملیات در یک «۱۱۳» انجام می‌شد. در آن آقایان فضل‌ی، رضا صفرزاده، قاسم زاده، شهید کلهر، اکبر نوجوان و من حضور داشتیم. خبرهای بدی برای آقای فضل‌ی می‌آوردند. من به آقای فضل‌ی گفتم: اگر اجازه بدهید، من به منطقه بروم و برای شما خبر بیاورم. آقای فضل‌ی از این پیشنهاد من استقبال کرد. سوار موتور شدم و به سمت منطقه راه افتادم. بمباران خیلی سنگینی هم دشمن انجام می‌داد. به گونه‌ای که وقتی ده نفر می‌رفتند، دو نفر سالم بر می‌گشتند. با موتور رفتم و از آب هم عبور کردم و تقی‌زاده را پیدا کردم. به او گفتم که با آقای فضل‌ی تماس بگیر و به او بگو که من اینجا کنار شما هستم. قصدم این بود که آقای فضل‌ی مطمئن شود من تا کجا جلو رفته‌ام و وقتی به او گزارش منطقه را می‌دهم خیالش از اطلاعات راحت باشد. آقای تقی‌زاده و نیروهایش بیشتر از ۵۰ متر پیشروی نکرده بودند.

آن جایی که فرمانده لشکر و فرمانده گردان به اختلاقی بر می‌خوردند؛ شهید کلهر در حالی که می‌دانست حق فرمانده گردان است ولی حمایت از فرمانده لشکر می‌کرد. یا خودش را از بحث کنار می‌کشید و یا از فرماندهی حمایت می‌کرد تا بعدها آن فرمانده گردان را به شکل دیگری مجاب کند. در هیچ جلسه؛ هیچ وقت کسی متوجه نشد که آقای کلهر حرفی زده که مخالف با حرف آقای فضل‌ی است. اینکه می‌گویم هنر معاونت داشت، همین است.

باز تغییری در حال آقای کلهر رخ نداد. بعد نمی‌دانم آقای فضل‌ی این کار را کرد یا شخص دیگری (شهید) حجت الاسلام میثمی آمد. او هم شروع کرد به کلهر دلداری دادن. ایشان هم نیم ساعتی صحبت کردند و رفتند. حاج یدالله از ام ۱۱۳ بیرون آمد؛ من هم کنارش بودم. با یک حالتی گفت: من چه می‌گویم و اینجا چه می‌گویند. یک مرتبه من گفتم: تو چه می‌گویی؟ دقیق به خاطر دارم که از کلمه «تو» استفاده کردم. حاج یدالله یک نگاه به من کرد؛ از آن نگاه‌های معنادار و چیزی به من نگفت. اما از طریق حس تله‌پاتی متوجه شدم که حاج یدالله می‌گوید: من چرا به همراه میررضی نرفتم. این حس را همانجا من به آقای فضل‌ی گفتم. دوستان فکر می‌کردند که چون حسین میررضی شهید شده است، کلهر ناراحت است. در صورتی که کلهر هم دلش می‌خواست با او شهید شود.

به آقای فضل‌ی گفتم که کلهر چون خودش شهید نشده، ناراحت است. آقای فضل‌ی هم طوری مرا نگاه کرد که من این موضوع را می‌دانم. حاج یدالله در آن ساعات این چنین وضعیت روحی داشت. این حادثه‌ای که می‌خواهم تعریف کنم نهایتاً ۴۸ ساعت بعد از شهادت میررضی اتفاق افتاد. از طرفی هم احمد شیرکوند هم وضعیت خوبی نداشت. بر اثر موج انفجار کمرش دچار مشکل شده بود. آقای فضل‌ی به اکبر نوجوان گفت گردان پازوکی را تحویل بگیر و آن را جلو ببر. اکبر نوجوان گفت: من این کار را نمی‌کنم. البته یک مقدار تلخ‌تر از این جمله را به کار برد. بعد گفت: آن منطقه جای ماندن نیست. آقای فضل‌ی به او گفت: از اینجا برو بیرون دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. آقای اکبر نوجوان از ام ۱۱۳ بیرون رفت و من هم پشت سر او بیرون رفتم. با هم به پشت خاکریز رفتیم و آنجا نشستیم. شروع کرد به دفاع از ایده خودش. من آن زمان سیگار می‌کشیدم. یک سیگار به اکبر نوجوان دادم و یک سیگار هم خودم کشیدم. با همدیگر پشت یک خاکریز دراز کشیدیم. اکبر گفت: انگار نمی‌فهمند؛ آنجا جای نیرو بردن نیست. شروع کرد به استدلال آوردن.



✓
عملا جعفر جنگروی معاون دوم لشکر بود. اما آقای کلهر آنقدر با درایت و لطافت در حوزه فرماندهی کار می کرد که هیچ کس نمی فهمید که جعفر نفر سوم لشکر است. خب همه می دانستند که علی فضلی نفر اول لشکر است. ولی کلهر کاری نمی کرد که دیگران بفهمند که او دوم و جعفر سوم است. این مطلب را می توانید از سایرین پرسید.

بود و هوا خیلی گرم بود. حاجی از شدت عصبانیت از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. مرتب هم به من نگاه می کرد و قدم می زد. برگشت به من گفت: برو به آن بچه ها بگو بیایند اینجا کارشان دارم. همین که می خواستم از اتاق حاجی بیرون بیایم؛ مرا صدا کرد و گفت: صبر کن. دوباره چند دقیقه ای مکث کرد. یکی از همان بچه هایی که بزرگتر بود را صدا زد و به او گفت: برو بچه های دیگر را به کناری می کشی و به آنها می گویی که بدالله گفته است دست از پا خطا کنید هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید و با من طرف هستید. فکر می کنم که با یک ادبیات این چنین پیغام داد.

این یکبار عصبانیت کلهر را دیدم. یک مرتبه هم آنجا که آقای میثمی داشت راجع به شهید میرضی برای بدالله کلهر صحبت می کرد. آنجا هم حاج بدالله خیلی عصبانی بود.

بعد از شهادت حاج بدالله مشکلاتی در اداره لشکر پیش می آید که به نظر من نقش و تاثیر گذاری شهید کلهر در روند کار را نشان می دهد. یعنی تا زمانی که او زنده است مشکلی در پیشروی کار ایجاد نمی شود اما همین که او به شهادت می رسد، مشکلات هم از راه می رسند. لطفا در این زمینه برایمان صحبت کنید. آنچه که در ذهنم وجود دارد، آقای کلهر دو کار را در رابطه با جانشینی انجام می داد. یکی اینکه فرمانده لشکر را هدایت می کرد، در حالی که حمایت هم می کرد. یک زمانی شما یک فرد را هدایت می کنید؛ همه می فهمند که شما او را هدایت می کنید. اما هیچ کس نمی فهمید که کلهر فرمانده را هدایت می کرد اما همه می فهمیدند که حاج بدالله فرمانده را حمایت می کرد. از طرفی هم آقای فضلی خیلی حرمت حاج بدالله را نگه می داشت. یادم هست مرحله دوم عملیات والفجر هشت در زیر پل خرمشهر بودیم. باران هم باریده بود. به همین دلیل مقداری آب در چاله های کنار چادر فرماندهی قرار داشت جمع شده بود. چند سرویس بهداشتی صحرایی هم آن طرف تر قرار داشت که آب خروجی آن هم به همین چاله آب سرازیر می شد. در یکی از جلسات آقای فضلی هوس کرد که فرماندهان را تنبیه کند. به آنها گفت بروید و در آن آب جمع شده قدم بزنید. همه به داخل آب رفتند. یک دفعه حسین خالقی متوجه شد که نجاسات سرویس بهداشتی در همین آب ها سرازیر می شود. به حاج علی گفت: حاجی این آب نجس است. حاج علی گفت:

از واژه مظلوم استفاده می کنم؟ به این دلیل است که من آقای کلهر را کوچکتر از فرمانده لشکر نمی دیدم. کلهر از نظر شجاعت و شهامت با تقواتر از افرادی که در اطرافمان حضور داشتند، بودند. من آدمی نیستم که بخواهم تقوای افراد را مورد سنجش قرار دهم. اما از نظر خودم آدم مقیدتری بود. حاج بدالله مقیدتر به عبادت بود. همیشه سرش در قرآن، مفاتیح و ذکر و این طور چیزها بود.

دیگری استفاده از نام او بعد از شهادت بود. یعنی من فکر می کنم که توانایی ایشان بیشتر از این بود. اکثر افرادی که با شهید کلهر همکاری داشتند، معتقد بودند که عصبانیت آقای کلهر را ندیده اند. هر چه از ایشان به ذهن دارند خوش اخلاقی است. در این زمینه شما خاطره ای دارید؟

حاج بدالله عصبی می شد اما پرخاشگر نمی شد. یادم هست فردی به نام آقای رئیسی که چند وقت پیش هم فوت کرد. او مسئول پرسنلی سپاه کرج در زمان جنگ بود. برادرش فرمانده یکی از گروهان های توپخانه بود. یک تعدادی از بچه های کرج در گردان ما بودند. از جمله بچه هایی که یک مقدار بیشتر از بقیه شلوغ بازی می کردند. مانند شهید کریم آخوندی، سعید شمسواری، قوچیان و... بچه هایی که فاز عملیاتی شان بالا بود. این افراد در سپاه کرج مورد بی مهری آقای رئیسی قرار گرفته بودند. مسئول پرسنلی طبیعت شغل و کارش طوری است که از ایجاد شر و شور جلوگیری کند. آقای رئیسی یک مدتی به جبهه آمدند. به یگان توپخانه ملحق شدند. آن افراد عملیاتی هم پیش ما بودند. این زمان بهترین فرصت بود که آنها تلافی کنند. گردان ما بالای ۷۰۰ نفر بود و حجم گردان زیاد بود. به من اطلاع دادند که بچه ها می خواهند، حال آقای رئیسی را بگیرند و با او درگیر بشوند. من تا موضوع را شنیدم، سریع خودم را به حاج بدالله رساندم و موضوع را برای او تعریف کردم. حاجی از این موضوع خیلی عصبانی شد. دفتر حاج بدالله در طبقه چهارم یکی از ساختمان های پادگان دوکوهه بود. آن ایام تابستان هم

شما با آقای نوجوان موافق بودید؟

دقیقا یادم نمی آید اما رفتار آن روز اکبر نوجوان را نپسندیدم. این گونه رفتار با فرمانده را شایسته ندانستم. البته این دو نفر با هم دوست و رفیق بودند. من زود رفتم به اکبر دلداری بدهم که از لشکر نرود. همین که آمدم به داخل ام ۱۱۳ بروم؛ دیدم آقای کلهر از تانک بیرون آمد. به یکی از نیروهای مخابرات گفت که جیب را روشن کند، می خواهم به خط بروم. بدالله کلهر این ماموریت را انجام داد. به منطقه رفت و شهید هم شد. نصف روز هم طول نکشید. بچه ها هم از شلحه بیرون آمدند.

پس نظریه آقای نوجوان درست بود؟

نظریه آقای نوجوان درست از آب درآمد! نظریه آقای فضلی هم درست بود. چون او می گفت هر چه سریع تر نیروها را جلو ببریم تا خط مقدم نیروهای ما بزرگتر بشود و مقاومت راحت تر بشود. کمی تعلل کردند و دشمن نیروهایش را جلو آورد و نیروهای ما را عقب راند و نظریه آقای نوجوان تحقق پیدا کرد. این که می گویم آقای کلهر مظلوم است به این دلیل است که آقای کلهر نه حرف نوجوان را تایید کرد و نه حرف علی فضلی را. خودش آمد و اطاعت از فرماندهی کرد. اینجا هم نقش معاونت و جانشینی خود را خوب به اجرا گذاشت و هم اطاعت خودش را خوب به اجرا گذاشت. در بحث اشاره ای راجع به حضرت عباس (ع) داشتم که ما این همه در مورد شجاعت او صحبت می کنیم اما به این موضوع اشاره نمی کنیم که این فردی با این مقدار بزرگی، درایت، حضور در جنگ صفین که آنجا کارهای بزرگی انجام داده بود. اما بزرگترین ویژگی قمر بنی هاشم در واقعه روز عاشورا؛ اطاعت از فرمانده اش است.

آقای کلهر علاوه بر هنر معاونتش؛ هنر اطاعت پذیری از فرماندهی داشت. شاید کسانی باشند که حرف فرمانده را گوش نکنند اما کلهر با درایت، لطافت و ظرافت دستور فرمانده را انجام می داد. آقای کلهر در آن صحنه، این کار را کرد. اینکه شما می گوئید چرا



✓ حاج یدالله از ام ۱۱۳ بیرون آمد؛ من هم کنارش بودم. با یک حالتی گفت: من چه می گویم و اینها چه می گویند. یک مرتبه من گفتم: توجه می گویی؟ دقیق به خاطر دارم که از کلمه «تو» استفاده کردم. حاج یدالله یک نگاه به من کرد؛ از آن نگاه های معنادار و چیزی به من نگفت. اما از طریق حس تلپاتی متوجه شدم که حاج یدالله می گوید: من چرا به همراه میررضی نرفتم.

صورت را هم با این آب بشور. قبل از رد و بدل شدن این جملات؛ حاج یدالله هم می خواست به همراه دیگر فرماندهان به داخل آب برود اما آقای فضلی دست او را گرفت و مانع از ورود حاج یدالله به آن گودال آب شد. اما بعد از اینکه علی فضلی به حسین خالقی گفت صورتت را هم بشور. یک مرتبه حاج یدالله به علی فضلی گفت: حاج آقا اگر صلاح می دانید جلسه را ادامه بدهیم. حاج یدالله به نوعی از ایجاد یک بحران پیشگیری کرد. بعد با خنده به حاج علی گفت: دیگر بس شان است، خوب تنبیه شان کردی.

این کار او نشان دهنده هنر بلایش بود. با چنین حالتی برخورد کرد و طوری به آقای فضلی نشان داد که انگار من هم در اجرای این حرکت طرفدار تو هستم. اما در واقع مسئله را کات کرد. بچه ها هم رفتند و پاهایشان را شستند. یک چنین حرمتی را آقای فضلی برای حاج یدالله قائل بود.

مثلا بارها و بارها، آقای فضلی به بعضی از فرماندهان به دلایل مختلف مثلا تاخیر حضور در جلسات، تیکه می انداخت. مثلا به یکی می گفت گوشه ای از چادر بایست و یک پایت را بالا بگیر. اما حتی یک بار هم به کلهر چیزی نگفت. چرا؟ به خاطر آن رفتار و منش کلهر بود.

البته سابقه حضور این دو نفر در کنار یکدیگر هم هست. بالاخره آقای کلهر از سال ۵۹ در کنار فضلی است.

چنین سابقه ای را آقای فضلی با خیلی از افراد داشت اما هیچ گاه آنچه که با حاج یدالله برخورد می کرد با دیگران نبود.

آقای کلهر با این همه طرفداری که در لشکر داشت؛ کسی هم جرات ابراز مخالفت با او را داشت؟ بچه هایی که طرفدار آقای کلهر بودند، حاج یدالله را نه به خاطر جایگاه شغلی اش بلکه به خاطر شخصیت و روحیاتش دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند. شاید الان من به عنوان رئیس و فرمانده جایی، یکسری آدم طرفدار من باشند. این طرفداری به خاطر این است که من در این جایگاه هستم. کلهر در میان نیروها محبوب بود؛ به خاطر نوع رفتارش.

من یاد نمی آید که کسی مخالفتی با او داشته باشد و اگر هم مخالفتی بود به خاطر آن شخصیت آقای کلهر، مخالفان کمتر می توانستند عرض اندام کنند.

اگر بخواهید آقای یدالله کلهر را در یک جمله تعریف کنید، چه می گویند؟

می گویم او علمدار بود.

این جمله مقداری تکراری است.

این علمداری که من می گویم با علمداری که سایرین می گویند فرق می کند. علمدار را از این بابت نمی گویم که حضرت عباس (ع) زمانی که روی اسب می نشست، زانوهایش به گوش اسب می رسید. منظور من از علمدار؛ یعنی قاری، حافظ و مفسر قرآن. یعنی حضرت عباسی که مجتهد بود؛ فرزند علی بن ابیطالب (ع) بود. فرزند صفین بود. فرزند یدالله بود. با این همه ویژگی اما مطیع کامل بود. متأسفانه در مورد جنگ ما فقط به فرماندهان می پردازیم. می گویم که چون آن فرد فرمانده بود، هنرمند است. اما من می گویم که یدالله کلهر چون معاون و قائم مقام بود؛ این پست را با چه هنری اجرا می کرد. کلام فرمانده را سراغ دارید که بگویند چون در اینجا معاونتش معاونت بود به موفقیت رسید. یعنی فقط کسانی که فرمانده بودند را درشت می کنیم. ولی کلهر فقط در جایی که فرمانده نبود بزرگ شد. این خیلی مهم است.

در پایان صحبت خاصی اگر راجع به آقای کلهر دارید برایمان بگویید.

شما وقتی یک حادثه تلخ برایتان اتفاق می افتد؛ بعد از آن حادثه تلخ هر حادثه ای که تلخ نباشد؛ برای شما خیلی شیرین است. یا یک جا که فرماندهی خیلی خوب فرماندهی نکرده است، یک فرمانده معمولی که بیاید زود ارتقاء درجه و رتبه می گیرد. کلهر به خودی خود و نه به خاطر اینکه بعد از چه کسانی به لشکر آمد؛ نه به خاطر اینکه جانشین علی فضلی بود و واقعا کلهر فقط و فقط به خاطر آن شخصیت خودش، کلهر بود.

من فکر می کنم که اگر فرماندهان را در سمت فرماندهی شناختیم؛ کلهر در سمت جانشینی، همان کارهایی را کرد که فرماندهان بزرگ انجام دادند. ما در تاریخ جنگ های گذشته هم نداشتیم که بگویم فلان فرد، معاون خیلی قوی ای بوده است. اما کلهر در سمت خودش در نوع مسئولیت خودش، منحصر به فرد است.

واقعا در دو لشکر تهران هم معاون و قائم مقام زیاد به چشم نمی آید.

بله. شاید هم اشتباهی صورت گرفته است. چون ما فقط

سراغ فرماندهان می رویم. ببینید حدود ۱۱ الی ۱۲ مسئول ستاد در لشکر ۱۰ سیلالشهدا تغییر کردند. از علی ربیعی گرفته تا رسول توکلی، مسعود معمایی، محمد حیدری، محسن سوهانی، عباس ورامینی و ولی هیچ رئیس ستادی مانند شهید احسانی نژاد که آن زمان کم تجربه بود دوره عالی را در لشکر گذراند؛ فقط و فقط به خاطر اینکه در تیم فرماندهی حضور داشته که کلهر هم در آن بوده است. احسانی نژاد از نظر قد و قواره، از نظر سابقه، از نظر تجربه، همه اینها را که نگاه کنید دو سر و گردن از بقیه مسئول ستادهای پایین تر است. اما در زمانی که شهید کلهر در لشکر بود احسانی نژاد کار کرد بدون اینکه هیچ مشکلی برایش پیش بیاید. بعد از اینکه او رفت حسین دقیقی آمد. باز بدون این که تشیی به وجود بیاید کار کرد تا زمانی که آقای کلهر زنده بودند. ولی وقتی که آقای کلهر شهید شد اختلافات شروع شد.

در پایان هم باید بگویم که خدا را شاکرم که چنین توفیقی پیدا کردم که در مورد بهترین ها صحبت کنم. این توفیق بزرگی است که در این دنیای رنگارنگ، آشفته و مه آلود، خدا چنین توفیقی را به من می دهد که از خوبی های خوبان صحبت کنم. این خود یک لطف است که دست تقدیر شما را به این سمت هدایت کرده است که از این بابت هم از شما متشکرم و هم از خدا که این لطف را شامل حال من کرده است.

از طرفی هم از شما خواهش دارم در مورد معرفی این شهدا به گونه ای قلم نزنید که مردم با خواندن این مطالب فکر نکنند که این آدم ها برای یک دوره خاص بودند و دیگر هم از آن جنس وجود ندارد. در عین حال که ویژگی های منحصر به فرد این شهدا را نقل می کنید، طوری قدم برنذارید که چنین برداشت شود که دیگر کسی نمی تواند حاج همت شود. دیگر کسی نمی تواند یدالله کلهر شود. چون بعضا پیش می آید که جوان ها و نسل سوم ما، این طور برداشت می کنند که نسل این فرماندهان دیگر تمام شده است. اما من که تازه از سوریه برگشته ام؛ با چشمان خود دیدم که حسین فهمیده ها هنوز هستند. حاج همت ها هنوز هستند. یدالله کلهر ها هنوز هستند. ■



درآمد

بررسی زندگی سرداران و فرماندهان سال‌های جنگ تحمیلی بدون در نظر داشتن نقش همسران آنها کاری اتر است. اگر صبر زینبی این شیرمردان نبود و همراهی آن پشت سر همسرانشان وجود نداشت این مردان بی‌ادعا به چنین جایگاهی نائل نمی‌آمدند.

همسر شهید کلهر هم از این امر مستثنی نیست. او با حاج یدالله نسبت فامیلی دارد و از طایفه «کلهر» به حساب می‌آید. زنی که با دلاوری تمام تنها یادگار شهید را به ثمر رساند و پرورش داده است. حال او با خاطرات همسرش روزها را سپری می‌کند.

حاجی پیغام داده بود که من فقط دختر عمه را می‌خواهم

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک همسر در گفت و شنود با خانم کلهر



از او شاکی شده بود. به یدالله گفت: «بیا مراسم عقد کنان را برگزار کن و دست زنت رو بگیر و ببر خانه‌ات؛ اینطوری که نمی‌شود.» یدالله گفت: «پدر جان، الان نمی‌توانم. کارهایم خیلی زیاده است؛ ولی قول می‌دهم این دفعه که از جبهه برگشتم، مراسم عقدکنان را برگزار کنیم.» پدرم کوتاه نیامد و یدالله در مقابل اصرار پدرم سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. بعد از اتمام صحبت‌های پدرم، او گفت: «پس یک روز را برای مراسم عقد تعیین کنید.»

قرار عقد برای بیست روز بعد گذاشته شد و ما در این مدت در تدارک جهیزیه بودیم و همه چیز برای شروع زندگی مهیا بود. ۸ بهمن ۱۳۵۹ در محضر پای عقدنامه را امضا کردیم. یدالله با گرفتن جشن عروسی مخالف بود و می‌خواست ما به مشهد برویم و رفت که بلیط هواپیما بگیرد؛ ولی در آن هوای سرد و برفی هواپیما پرواز نداشت. بلیط قطار هم نتوانسته بگیرد. بالاخره با اتوبوس در یکی از روزهای سرد بهمن ماه به طرف مشهد راه افتادیم. ۵-۶ روز مشهد بودیم. پس از آن بدون هیچ جشن و مراسمی زندگی‌مان را در دو اتاق در گوشه‌ای از حیاط خانه پدر شوهرم شروع کردیم. به اصرار پدر یدالله، ولیمه‌ای برای فامیل تدارک دیدیم. در همان روزهای ابتدایی به یدالله می‌گفتم: «دیگر نمی‌گذارم از کنارم بروی.» او هم می‌خندید و می‌گفت: «نمی‌توانی، یعنی من نمی‌توانم در اینجا بمانم و باید بروم.»

آن روز معنی حرف او را درک نکردم، چرا که از تمام این دنیا فقط یدالله را می‌خواستم ولی تقدیر برایم زندگی دیگری رقم زده بود.

هنوز سه چهار روز از شروع زندگی‌مان نگلخته بود که یدالله ساکش را بست و به جبهه رفت. روزهایی که بدون او می‌گذشت، کند و عذاب‌آور بود. گویی زمان از حرکت می‌ایستاد.

روزهای تلخ تنهایی را با اضطراب و نگرانی سر

پدرشان وقتی از موضوع مطلع شده بود، گفته بودند شاید زهرا برای زندگی به روستای ما نیاید، او بزرگ شده شهر است. با این حال مخالفتی نکرد و برای خواستگاری پدرش پیش قدم شد. پدر و خانواده‌ام علاقه خاصی به یدالله داشتند و از این موضوع استقبال کردند و تصمیم گیری نهایی را به عهده خودم گذاشتند. زندگی در روستا و دوری از خانواده برایم سخت و طاقت فرسا بود به همین دلیل به این خواستگاری پاسخ منفی دادم. دو سال از این ماجرا گذشت. آن روزها بیست ساله بودم که پدر یدالله دوباره مرا برای پرسرش خواستگاری کرد. این بار اخلاق و منش یدالله را ملاک انتخابم قرار دادم و پاسخم برای ازدواج با او مثبت بود. قرار روز شیرینی خوران و بله برونی گذاشته شد و ما بیست روز مهلت خواستیم تا خود را برای این جشن کوچک آماده کنیم. خرید عقدنامه آیین شمع‌دان بود، انگشتری طلا لباس و... همراه چند تن از اقوام نزدیک به یکی از بازارهای شهری رفتیم. یدالله برای خودش حلقه نخواست به و تنها برایش یک دست کت و شلوار خریدیم.

۲۰ بهمن ۱۳۵۸ مراسم نامزدی ما با حضور بزرگان فامیل در منزل ما برگزار شد و با شیرینی، میوه و شام از میهمانان پذیرایی کردیم. در طول یک سال نامزدیمان، یدالله به شدت درگیر فعالیت‌های سپاه و برگزاری کلاسهای آموزش نظامی بود و به ندرت او را می‌دیدم. یک روز یدالله به خانه ما تلفن کرد و گفت: من الان در ترمینال هستم و می‌خواستم ازت خداحافظی کنم. از او پرسیدم: کجا می‌روی؟ گفت: سندنج.

فکر می‌کردم نهایتاً بیست روزه برمی‌گردد؛ اما روزها و هفته‌ها به ماه تبدیل شد و خبری از یدالله نداشتیم. روزهایی که بدون او سپری می‌شد، برایم با دل‌تنگی و تنهایی همراه بود و تحمل دوری‌اش را نداشتیم. از طرفی پدرم نیز ناراحت و نگران سلامتی یدالله بود. شهید کلهر بعد از سه ماه به خانه ما آمد. پدرم خیلی

من با شهید یدالله کلهر نسبت فامیلی داشتم. ایشان پسر دایی مادرم بود و از طرفی پدرشان، پسر خاله پدرم بود. به همین دلیل روابط خانوادگی و فامیلی ما بسیار گرم و صمیمی بود. خانواده‌ها معمولاً در مهمانی‌ها و شب نشینی‌ها همدیگر را می‌دیدند.

شهید کلهر اغلب همراه پسر عموهایش به منزل ما در شهرری می‌آمدند و به پدرم سر می‌زدند. یادم هست هر زمان که او با برادرانم عباس و ابوالفضل یا با دوستانش در یک جا جمع می‌شدند، این یدالله بود که لبخند را به لب همه می‌نشاند و همه او را به شوخ طبعی می‌شناختند.

پدر آقا یدالله دامدار بود و از لحاظ مالی هیچ مضیقه‌ای نداشتند. با این حال ایشان در همان سنین نوجوانی با آهنگری و ساخت تانکر و... به کار در کنار درس و ادامه تحصیل مشغول بود.

اوقات بیکاری را اغلب با دوستانش به بازی فوتبال می‌گذراند. هر وقت که تیم تشکیل می‌شد، یدالله در چهارچوب دروازه می‌ایستاد و دروازه‌بانی می‌کرد. صدای خنده و بازی او همه را به وجد می‌آورد.

من آن روزها اصلاً فکر نمی‌کردم که یدالله علاقه‌ای به من داشته باشد. در دیدارهای فامیلی، جز سلام و احوالپرسی هیچ کلامی بین ما رد و بدل نمی‌شد.

یدالله پس از خدمت سربازی، به مبارزات سیاسی علیه رژیم شاهنشاهی مشغول شد. پخش و تکثیر اعلامیه و حضور در تظاهرات بخشی از این فعالیت‌ها بود.

پس از پیروزی انقلاب، پدر حاج یدالله با دوست او، صفر کرمانی صحبت کرد و از او خواست که به یدالله بگوید که سرو سامانی به زندگی‌اش بدهد و ازدواج کند.

آقا یدالله هم وقتی پیام پدرش را شنید، به دوستانش گفته بودند که به پدرم بگویند اگر می‌خواهد من ازدواج کنم؛ من به دختر «عمه» علاقه دارم. یدالله؛ مادرم را عمه خطاب می‌کرد و مرا «دختر عمه».

یک روز یدالله به خانه ما تلفن کرد و گفت: من الان در ترمینال هستم و می‌خواستم ازت خداحافظی کنم. از او پرسیدم: کجای روی؟ گفت: سنج. فکر می‌کردم نهایتاً بیست روزه برمی‌گردد؛ اما روزها و هفته‌ها به ماه تبدیل شد و خبری از یدالله نداشت. روزهایی که بدون او سپری می‌شد، برایم با دلتنگی و تنهایی همراه بود و تحمل دوری‌اش را نداشتیم.

زمانیم.

حاجی همه زندگی و خوشی‌های این دنیا را با خدا معامله کرد. در وصیت نامه اش خطاب به من نوشته: «از من راضی باش». من هر وقت سر مزار او می‌روم به او می‌گویم: حاجی من در این دنیا، سهمی از وجودت در زندگی‌ام نداشت. فقط از تو می‌خواهم تو در آن دنیا شفاعت کنی.

وقتی برای دیدن پیکر حاجی به سردخانه بی‌بی سکینه رفتیم، دست دخترم را گرفته بودم و مریم با دسته گلی به دیدار پدر رفت. با دیدن او گریه‌هایش را برید و دسته گل را به زمین انداخت.

دیدن پیکر غریبان حاجی، شانه‌های پیرمرد را خم می‌کرد. مریم که دیگر فقط پنج سالش بود، وقتی همه از کنار حاجی رفتند برادرم ابوالفضل ماند و من، ابوالفضل به شدت گریه می‌کرد و صورت حاجی را می‌بوسید. کنار حاجی نشستم و پیشانی او را بوسیدم. اشک بی‌امان از گونه‌هایم فرو می‌غلطید. به آرامی به او گفتم: «حاجی تو هیچ وقت نبودی. اصلاً تو این دنیا نبودی؛ اما من ازت راضیم. تو هم از من راضی باش و فردای قیامت شفاعت کن.» ■



دایی نادعلی و آخرین خداحافظی دایی...

برای دیدن حاج یدالله به بیمارستان نجمیه رفتیم. با دیدنش که به حالت نیمه بی‌هوش روی تخت بیمارستان افتاده بود، دلم لرزید. به سختی نفس می‌کشید و رنگ پریده و بی‌رمق بود. دستش بسته بود. زخم عمیقی روی پهلویش نمایان بود و قطرات خون مثل قطره قطره سربی که می‌چکید، روی تختش به چشم می‌خورد. دکترها مدام اطرافش به این طرف و آن طرف می‌رفتند. یک لحظه دکتر رو به من کرد و گفت: خانم، بهش دست نزنید، حالش خیلی خراب است شاید شهید بشود. از اتاق بیرون آمدم. دلم گرفته بود و احساس می‌کردم بغضی که در گلو دارم، تا ابد رهایم نخواهد کرد.

یدالله روزهای زیادی را در بیمارستان نجمیه گذراند. روزهای توأم با درد ورنج. عمل‌های متعددی روی او انجام شد و یکی از کلیه‌هایش را درآوردند. دست راستش کاملاً بی‌حرکت بود و عصب دستش از کار افتاده بود.

حاج یدالله سه ماه در بیمارستان نجمیه بستری بود. دو ماه در بیمارستان شهدا و دو ماه هم در بیمارستان بقیه‌الله. وقتی از بیمارستان مرخص شد. دیگر به سختی قادر به انجام کارهایش بود. دیگر آن یدالله پرشور و پرتحرک نبود. ساکت و بی‌رمق ساعت‌ها سرش روی بالش بود. فقط کمی از غنایی که برایش آماده می‌کردم را می‌خورد.

رفته رفته حالش کمی بهتر شد. روزی از من خواست از ساکش چسب و باند بردارم و زخم پهلویش را پانسمان کنم. وقتی زخم را باز کردم، از دیدن جراحت عمیقی که به شکل عجیبی بخیه خورده بود، جا خوردم. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد و به هر زحمتی که بود پانسمان را عوض کردم.

گفت: «من بروم. علی می‌خواهد منو ببرد حمام.» در خانه‌مان حمام نداشتیم و حاج یدالله برای شست و شوی زخم به سپاه می‌رفت.

بعدها خودش برای آسایش من و دخترم آبگرمکنی گرفت و آورد. به پدرش گفت: همه وسایل برای ساخت حمام را آوردم. شما فقط یک کارگر بگیر و حمام را درست کنید. حاج یدالله همین که تا حدودی بهبود یافت، دوباره به جبهه رفت. هنوز یک سال از آن مجروحیت و روزهای سخت و پر درد نگذشته بود که در اول بهمن ۱۳۶۵ به پدر شوهرم گفتند که حاج یدالله به آرزویی که داشت، رسید. خبر شهادت حاج یدالله کمر پدر شوهرم را خمیده کرد. بی‌امان اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. به او گفتند: حاجی می‌دانید شما پدر چه کسی هستید؟ اینقدر بی‌تابی نکن. باید بهش افتخار کنی.

من بعد از شهادت حاجی فهمیدم که او سردار بوده است. همیشه می‌گفت: «من کاره‌ای نیستم. ما همه اونجا سربازی امام

می‌کردم و کم کم داشتیم به نبودنش عادت می‌کردم. دیگر فهمیده بودم که هدف و راهش از زندگی مادی و دنیوی جداست. تنها چیزی که از خدا می‌خواست توفیق شهادت بود.

ماه‌ها می‌گذشت و اگر او به خانه می‌آمد مهمان چند روزه بود. کمتر حرف می‌زد و از مسئولیت‌ها و کارهایش چیزی نمی‌گفت. انگار نمی‌خواست به او عادت کنم.

یدالله در جبهه بود که یک روز مادرم به او تلفن کرد و گفت: «یدالله داری پدر می‌شوی.» او هم خندید و خوشحال شد.

اسفند ۱۳۶۰ دخترم مریم به دنیا آمد. آن روز برف می‌بارید. همه جا سپید پوش شده بود ولی یدالله هنوز در جبهه بود. چهل روز گذشت تا اینکه در یکی از روزهای فروردین ماه یدالله به خانه آمد. مادرم نوزاد را در آغوش او گذاشت. یدالله دخترمان را نگاه کرد و بوسید و دوباره سرجایش گذاشت. با دلخوری به او گفتم: «چه عجب که به منزل آمدی؟» گفت: «عملیات فتح‌المبین بود. خیلی از بچه‌ها مجروح و شهید شدند. نمی‌توانستم به خانه بیایم، منو ببخش.»

بعد گفت: «مجروح‌ها را برای درمان به مشهد بردیم. ساعت سه هم پرواز داریم. در چند ساعتی که تا پرواز مانده یک ماشین درستی گرفتم تا بیایم به شما سر بزنم و زود باید برگردم.» مبلغی پول روی زمین گذاشت. با محبت نگاهی به دخترمان انداخت و خداحافظی کرد و رفت.

ماه‌ها گذشت و من از یدالله خبری نداشتیم. سراغش را از دایی نادعلی که او هم به جبهه می‌رفت، می‌گرفتم. از او پرسیدم: «چرا یدالله نمی‌آید؟» او گفت: «یدالله خیلی سرش شلوغ است. به تازگی هم تیپ ده سپهالشهدا را تشکیل داده‌اند. باید گردان‌ها و نیروها رو سازماندهی کنند و خیلی کارها دیگر به همین دلیل نمی‌تواند زیاد به منزل بیاید.»

دیگر به نبودنش عادت کرده بودم و لحظات تنهایی‌ام را با دخترم سپری می‌کردم. حالا دیگر دخترمان سه سالش شده بود. شیرین زبانی می‌کرد و به پدر بزرگش انس گرفته بود.

آنقدر یدالله دیر به دیر به ما سر می‌زد که وقتی هم می‌آمد، دخترمان با او غریبی می‌کرد. یدالله هم دلش می‌گرفت و می‌گفت: «مریم منو نمی‌شناسه.» گفتم: به خاطر اینکه که زیاد تو خانه نیستی. سرش را پایین انداخت و گفت: آره؛ ولی دخترمه. من دوستش دارم.

یکی از روزهای سرد اسفند ۱۳۶۴ تعدادی از دوستان یدالله به خانه ما آمدند. من جمله آقای قاضی زاهدی و چند نفر دیگر. سلام و احوالپرسی کردند. نگاهشان دلم را لرزاند. با نگرانی پرسیدم: «حاجی شهید شده؟» گفتند: نه، نگران نباشید، فقط مجروح شده است و الان در بیمارستان نجمیه بستری است. به همین دلیل اینجا آمده‌ایم تا شما را به بیمارستان ببریم و حاجی را ببینید. کمی بعد خبر شهادت دایی نادعلی را به ما دادند. با شنیدن خبر شهادت دایی، همه غصه‌ها روی دلم آوار شد و لحظه‌ای همه خاطراتش از ذهنم گذشت. آخرین نگاه دایی نادعلی، آخرین سکوت دایی، آخرین کلام



خانواده کلهر در شهریار و منطقه باباسلمان برای خود نام و رسمی دارند. در این میان نام حاج حبیب الله کلهر (پدر بزرگ شهید کلهر) و حاج نبی الله کلهر (پدر شهید کلهر) زبانزد اهالی آن منطقه هستند. تقوا و مردم داری این خانواده را همه با حلاوت تعریف می کنند. حاج یدالله در چنین خانواده ای پای به هستی وجود گذاشت و تربیت شد. حال تنها پسر به جای مانده در این خانواده برایمان از خاطرات برادر شهیدش می گوید.

پدر بزرگ گفته بود یدالله آدم بزرگی می شود

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک برادر
در گفت و شنود شاهد یاران با ولی الله کلهر



برای ورود به بحث، بهتر است مقداری در مورد خانواده شهید کلهر برایمان بگویید.

حاج یدالله در سال ۱۳۳۳ در یک خانواده مذهبی بزرگ در روستای بابا سلمان شهریار به دنیا آمد. خب من ۴ یا ۵ سال از حاج یدالله بزرگ تر هستم.

خانواده کلهر از همان ابتدا هم در روستای باباسلمان ساکن بودند؟

خانواده ما از ابتدا هم در روستای باباسلمان ساکن بودند و حتی زمانی که پدر و مادرم هم فوت کردند در همان باباسلمان دفن شدند. زمانی که آقا یدالله به دنیا آمدند را به خاطر دارید؟

یادم هست زمانی که یدالله به دنیا آمد؛ چون ما یک خانواده مذهبی بودیم نوزاد را پیش پدر بزرگ بردند تا ایشان در گوش آقا یدالله اذان و اقامه بخوانند. اگر به عکس های حاج یدالله هم با دقت نگاه کرده باشید، متوجه می شوید که یکی از گوش های او لاله گوش ندارد. وقتی یدالله را به پدر بزرگ دادند؛ خواهرم هم که آن روزها سن و سالی نداشت از پدر بزرگ پرسید که چرا گوش این نوزاد لاله ندارد؟! پدر بزرگ ما هم که نامش «حاج حبیب الله» بود. او خیلی سواد نداشت اما آدم با سیاست، با فهم و با شعوری بود. حاج حبیب الله خیلی دانا و درکش بالا بود. این را هم همه باباسلمان می دانند.

پدر بزرگ یک نگاهی به این نوزاد (یدالله) کرد و گفت: این پسری که من می بینم، وقتی بزرگ شود شخص مهمی می شود. بعد گفت: او حتما قهرمان یا پهلوان و جنگجو می شود. منظورش این بود که با وجود این علامت در لاله گوش حاج یدالله، او حتما یک مرد نامداری می شود.

علت این حرف را پدر بزرگ نپرسیدند؟

اتفاقا افرادی که آنجا حضور داشتند از پدر بزرگ دلیل این حرفش را پرسیدند. او گفت: در دورانی که من الان سن و سالم بالاست، خیلی از مسائل را دیده ام و شنیده ام. این علامت ها را دیده ام. و می گویم که این نوزاد، مرد بزرگی می شود.

سال ها بعد که حاج یدالله یک فرمانده بزرگ شد. پدرم می گفت که پدر بزرگ از کجا می دانست که یدالله این گونه نامدار می شود. این صحبت پدر بزرگ برای من هم جالب بود. الان نام و عکس حاج یدالله همه جا هست. مجسمه اش در شهریار ساخته شده است.

خانواده کلهر چند فرزند داشت؟

خانواده ما سه دختر و دو پسر داشت. بچه اول پدرم زنده نماند. بعد از آن من به دنیا آمدم و یکی از دخترها بعد از من به دنیا آمد. فرزند سوم خانواده حاج یدالله بود. بعد از او دو خواهرم متولد شدم.

از نظر اقتصادی آن روزها خانواده کلهر چه وضعیتی داشتید؟



آنها هم از فامیل‌های خودمان بودند. با هم تیمی‌هایش فوتبال بازی می‌کرد اما اینطوری که با دوستان این طرف و آن طرف برود نبود. آن دوره‌ای که حاج‌یدالله رشد پیدا کرده بود این گونه نبود که تفریحاتی داشته باشد که بعضی از جوانان آن روزی داشتند.

مثلاً اهل رفتن به سینما بود؟

اطلاع دقیقی در این زمینه ندارم. چون حاج‌یدالله با من زیاد این طرف و آن طرف نمی‌رفت. البته در خانواده ما تا زمانی که امام خمینی به ایران نیامده بود ما تلویزیون نداشتیم. وقتی ایشان به ایران برگشتند و در بهشت زهرا، گفتند که تلویزیون بد نیست اما به شرطی که از آن درست استفاده بشود. غروب همان روز پدرم به من گفت: برو شهریار و یک تلویزیون خریداری کن.

اتفاق افتاد که کسی از حاج‌یدالله در دوران کودکی شکایتی به پدرتان کند؟

زمانی که حاج‌یدالله به مدرسه می‌رفت. یک روز فردی به پدرم گفته بود که ی‌الله یک مقدار شیطان شده است. و یک مقدار با یکی از بچه‌ها شیطنت می‌کند.

پدرم ی‌الله را صدا کرد. حاج‌یدالله عادتش این بود وقتی که با او صحبت می‌کردید، سرش را پایین می‌انداخت و هیچ چیزی نمی‌گفت. پدرم گفت: ی‌الله جان اگر برای من فتح نمی‌آوری؛ ننگ هم نیاور. چه کار کردی که بیایند به من بگویند تو شیطانی کردی و کسی را کتک زده‌ای. کار اشتباهی کرده‌ای. ی‌الله گفت: نه بابا جان، ان شالله بزرگ که شدم فتح هم برایتان می‌آورم. همان موقع من با خودم گفتم که این بچه چه می‌گوید.

حالا شیطنتش چه بود؟

بعدها که پرسیدیم فهمیدم که یکی از بچه‌ها با کسی درگیر شده بود و زورش به او نرسیده

مسئله ناراحت شد که آنها در ایام ماه رمضان مشروبات الکلی مصرف کرده بودند.

ی‌الله از آدم مظلوم طرفداری می‌کرد. یادم هست یک روز صاحب کار حاج‌یدالله برایم تعریف می‌کرد زمانی که حاجی ازدواج نکرده بود و پیش ما کار می‌کرد؛ کارهایی می‌کرد که ما را مشکوک کرده بود. بعضی از مواقع داخل یکی از این روستاها می‌شد و به بعضی از خانه‌ها سر می‌زد. ما ابتدا در مورد ی‌الله فکرهای بدی به ذهنمان خطور کرد. وقتی سراغ آن خانه رفتیم متوجه شدیم که خانواده‌های فقیری که پدرشان فوت کرده در آن زندگی می‌کنند. حاج‌یدالله حقوقی که می‌گرفت نیمی از آن را به این خانواده‌ها می‌داد. وقتی ما موضوع را فهمیدیم؛ خشکمان زده بود. وقتی حاج‌یدالله شهید شده بود صاحبکار سابقش برای عرض تسلیت به منزل ما آمده بود و این ماجرا را با گریه برایمان تعریف می‌کرد. او می‌گفت: نماز و روزه ی‌الله همیشه به وقت بود. گفتم: حاجی مگه قرار بوده که این طور نباشد؟! او گفت: زمان طاغوت که کسی اهل این چیزها نبود ولی ی‌الله همیشه نماز و روزه‌اش به جا بود.

حاج‌یدالله رفیق‌باز هم بود؟

نه به آن صورت. با چند نفر دوست بود که

پدر بزرگم یک نگاهی به این نوزاد (ی‌الله) کرد و گفت: این پسری که من می‌بینم، وقتی بزرگ شود شخص مهمی می‌شود. بعد گفت: او حتماً قهرمان یا پهلوان و جنگجو می‌شود. منظورش این بود که با وجود این علامت در لاله گوش حاج‌یدالله، او حتماً یک مرد نامداری می‌شود.

وضعیت اقتصادی خانواده ما نسبت به بقیه افرادی که در روستای باباسلمان ساکن بودند، بهتر بود. برای نمونه پدر بزرگم اولین حاجی روستای بابا سلمان بود.

در آمد اقتصادی خانواده از کجا تامین می‌شد؟ پدر ما دامدار بود. این کار را هم تا زمان جنگ ادامه داد. در آن مقطع دیگر به خاطر سن و سالش کار دامداری برایش سخت بود. من هم شغلم چیز دیگری بود. حاج‌یدالله هم که تمام وقتش در جبهه بود.

با توجه به اینکه فرمودید خانواده کلهر خیلی مذهبی بود؛ مرجع تقلید خانواده چه کسی بود؟

از زمانی که من به یاد دارم در ابتدا از آیت‌الله بروجردی تقلید می‌کردیم. بعد از اینکه ایشان فوت کردند و ما هم مقداری بزرگ شده بودیم و نام امام خمینی در خانواده ما به عنوان مرجع تقلید مطرح شد. یادم هست که پدرم رساله امام خمینی داشتند و آن را در جایی که کسی اطلاعی نداشت، پنهان کرده بودند.

کسی به پدرتان گفته بود که از امام خمینی تقلید کند؟

پدر بزرگ ما مذهبی بود و در مورد این مسائل خیلی مطلع بود. قاعدتاً پدر و عموهای من هم از ایشان درس می‌گرفتند.

شهید کلهر در دوران بچگی چگونه بود؟

حاج‌یدالله بچه زبر و زرنگ و با استعدادی بود. منظورتان از با استعداد چیست؟

نوع کارهایی که انجام می‌داد، درس خواندنش مشخص بود که او با استعداد است. یک مقدار هم که بزرگ شد دنبال کار فنی رفت. یعنی هم درس می‌خواند و هم کار فنی انجام می‌داد. خیلی با استعداد و خیلی دلسوز بود. از طرف دیگر خیلی هم نترس و دل‌آور بود. در همان بچگی هم از چیزی نمی‌ترسید. مثلاً دعوائی یا برنامه‌ای که در محل پیش می‌آمد از همه نترس‌تر بود. یا در مسابقات ورزشی حاج‌یدالله از همه بهتر بود. خیلی خوب والیبال بازی می‌کرد. فوتبال هم که پیگیری می‌کرد و دروازه‌بان خیلی خوبی بود.

رفتارش به گونه‌ای بود که اگر کسی مورد ظلم و ستم قرار می‌گرفت از او حمایت می‌کرد. در همان دوران پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در ایام ماه رمضان دو نفر مشروبات الکلی مصرف کرده بودند و پسر عمو ما هم با آنها درگیر شده بود. همان موقع من رسیدم و متوجه درگیری شدم. جریان را پرسیدم و گفتند که چند نفر مشروب خورده‌اند و برای مردم چاقو کشیده‌اند. در همین حین یک مرتبه حاج‌یدالله از راه رسید. حاج‌یدالله به من گفت: بزنم داداش؟! من هم گفتم: بزن. حاج‌یدالله همه آنها را کتک زد. یادم هست سر یکی از آنها که خیلی ادعا داشت، هیجده بخیه خورد. حاجی آن روز خیلی از این

طرفدار امام خمینی فعالیت خود را آغاز کرده بودند، در پخش اعلامیه با آنها همکاری می‌کرد. منتهی چیزی به ما نمی‌گفت. اما من می‌دانستم که دایی یوسف فعالیت انقلابی دارد.

ظاهر حاج یدالله آن روزها به چه صورتی بود؟

لباسی که همه مردم می‌پوشیدند او هم می‌پوشید. به آن صورت هم به دنبال مد روز نبود. مثلاً شلوار پاچه گشاد می‌پوشید. ولی از لحاظ نماز و برنامه‌های مذهبی کم نمی‌گذاشت. حاج یدالله دوره‌ای که انقلاب اسلامی شروع شد، اولین کسی بود که در مسجد روستای باباسلمان علیه شاه شعار داد. وقتی حاجی شعار داد، همه اهالی روستا از مسجد فرار کردند چون می‌ترسیدند. اما حاج یدالله بدون هیچ ترسی علیه شاه و حکومتش شعار داد. یک مرتبه مسجد خالی شد. تنها هفت هشت نفر ماندند. بعد از مسجد که بیرون آمد، راه افتاد به سمت کوچه‌های روستا که علیه شاه شعار بدهد. جلو رفتم و جلوی او را گرفتم که این کار را نکند. به من گفت: به شما ربطی ندارد. اگر تو می‌ترسی برو در خانه‌ات. وقتی هم صبح می‌شد هم به تهران می‌رفت. بعضی از مواقع هم دو الی سه شب در تهران می‌ماند. من هم بعضی از روزها با او همراه می‌شدم. در تهران با یک روحانی ارتباط داشت که نامش را یادم نیست. با آن بنده خدا رفیق شده بود. این روزهای منتهی به پیروزی انقلاب اسلامی می‌شد که حاج یدالله دیگر مسلح شده بود. حتی یک روز که درگیری مردم

حاجی درسش خیلی خوب بود. فکر کنم تا کلاس دهم یا یازدهم هم ادامه داد. اما شرایط ادامه تحصیل برایمان خیلی سخت شده بود. آن روزها مدرسه ما در شهریار بود و باید از روستای باباسلمان تا ابتدای جاده هر روز پیاده می‌رفتیم. آنجا هم آنقدر باید منتظر می‌ماندیم تا یک وسیله نقلیه عبور کند و سوار آن بشویم تا به شهریار برویم. اکثر روزها هم چون ماشین نبود دیر به مدرسه می‌رسیدیم.

با ماموران شاه در پادگان باغ شاه (میدان حر فعلی) به پایش تیر می‌خورد. خلاصه سه شب ما از او خبر نداشتیم. به هر جا هم که سرکشی می‌کردیم موفق پیدا کردن او نمی‌شدیم. تا اینکه یکی از اقوام به ما خبر داد که نام یدالله را در لیست بیمارستان ساسان دیده است. وقتی به بیمارستان رفتیم؛ دیدیم زخمی در آنجا زیاد است. آن موقع هم ماموران شاه زخمی‌ها را از

درس را که رها کرد، به چه کاری مشغول شد؟

وقتی درس را رها کرد چون کارهای فنی را دوست داشت. در کارگاه تانکرسازی پسر عمه‌هایم (جانعلی و خانعلی) مشغول به کار شد. یک مقدار که کار را یاد گرفت به جاده ساوه رفت و کارش را آنجا ادامه داد.

از بعضی دوستان حاج یدالله شنیده‌ام که ایشان قبل از پیروزی انقلاب با بهایی‌ها درگیر شده بود. در این زمینه برایمان بگویید.

در حدود روستای ما چند خانواده بهایی زندگی می‌کرد. قبل از پیروزی انقلاب گاهی مردم با اینها درگیر می‌شدند. بهایی‌ها هم آن موقع از طرف حکومت شاه حمایت می‌شدند و مقامشان بالا بود. کسی زیاد جرات نمی‌کرد که به آنها چیزی بگوید.

یادم هست یکبار که به حمام عمومی رفته بودم. آن روزها بهایی‌ها هم به حمام عمومی می‌آمدند. وقتی وارد حمام شدم، دیدم صاحب حمام با یکی از این بهایی‌ها گلاویز شده است. من هم تا این صحنه را دیدم وارد منازعه شدم و به هر صورتی آن بهایی را با کتک از حمام بیرون کردیم. بلافاصله من توسط نیروهای پاسگاه بازداشت شدم. یعنی بهایی‌ها تا این مقدار قدرت داشتند. در پاسگاه به من گفتند که با آنها روبوسی کنم تا مرا رها کنم. من هم گفتم: اگر زندان بروم این کار را نمی‌کنم. خلاصه یک مقدار پولی دادیم و از پاسگاه رها شدیم.

من درگیری حاج یدالله با بهایی‌ها را به چشم ندیدم. اما اوایل پیروزی انقلاب که حاج یدالله در سپاه بود، چند نفر از آنها را بازداشت کرد. طبق گزارشاتی که مردم به سپاه کرج داده بودند، بهایی‌ها در زیرزمین خانه‌شان دستگاه‌های مخابراتی وصل کرده بودند و با اسرائیل در تماس بودند. البته امکان دارد زمانی که حاج یدالله مدرسه می‌رفته با بهایی‌ها درگیر شده باشد.

از سال ۵۶ که تظاهرات‌ها در کشور شروع می‌شود و موج انقلاب اسلامی فراگیر می‌شود.

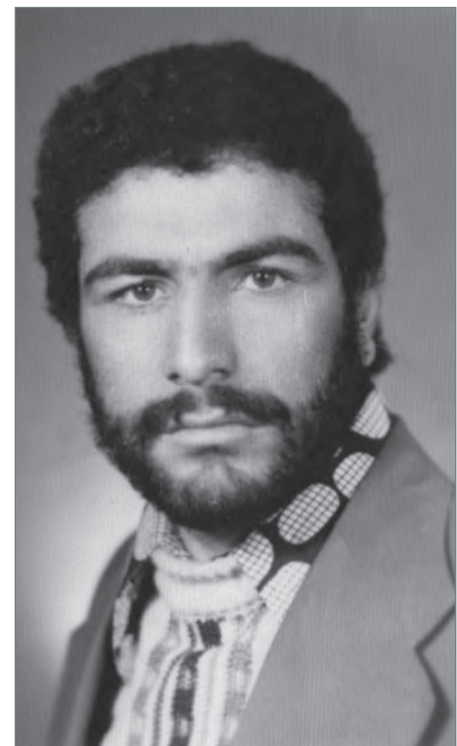
حاج یدالله چه کار می‌کردند؟

حاج یدالله قبل از سال ۵۶ مشغول به فعالیت‌های انقلابی بود. هنوز هیچ خبری نبود که او یک فرد کاملاً انقلابی بود. یعنی به تهران رفت و آمد داشت. البته ما اطلاعی به این موضوع نداشتیم و بعداً متوجه شدیم.

پس شما چگونه متوجه این موضوع شدید؟

از طریق دایی‌ام متوجه شدیم. او در شهری و محله امزاده ابوالحسن سکونت داشت. ایشان پدر شهید بود و خودش هم یک آدم انقلابی بود. پدر دایی ما هم نامش «ملایالله» بود که اسمش را برای حاجی انتخاب کرده بودند.

حاج یدالله با دایی یوسف رفت و آمد داشتند؟ خیلی زیاد. حاج یدالله از همان دوره که انقلابیون



بود. به همین دلیل سراغ یدالله رفته بود تا طرف را کتک بزند. خانواده آن فرد هم به این فامیل ما شکایت کرده بود. خب یدالله قوی، ترس و دلاور بود و همه به او تکیه می‌کردند.

اوضاع تحصیلی حاج یدالله به چه صورتی بود؟

حاجی درسش خیلی خوب بود. فکر کنم تا کلاس دهم یا یازدهم هم ادامه داد. اما شرایط ادامه تحصیل برایمان خیلی سخت شده بود. آن روزها مدرسه ما در شهریار بود و باید از روستای باباسلمان تا ابتدای جاده هر روز پیاده می‌رفتیم. آنجا هم آنقدر باید منتظر می‌ماندیم تا یک وسیله نقلیه عبور کند و سوار آن بشویم تا به شهریار برویم. اکثر روزها هم چون ماشین نبود دیر به مدرسه می‌رسیدیم. معلم هم نمی‌گذاشت که ما به داخل کلاس برویم. به همین دلیل از درس و مشق عقب می‌افتادیم. بعد از مدتی من ترک تحصیل کردم. اما حاج یدالله چند سال بیشتر درس خواند. حتی بعضی مواقع پیاده به سمت شهریار می‌رفت. زمستان‌ها که برف می‌آمد؛ وقتی حاج یدالله از مدرسه پیاده به منزل رسید؛ پدرم به او گفت: بابا جان مواظب خودت باش. یک وقت گرگ یا درنده‌ای تو را در بیابان می‌خورد. یدالله هم می‌گفت: پدر جان ماشین نیست. من هم مجبورم از وسط بیابان به سمت شهریار بروم.

به همین دلیل حاج یدالله هم مجبور شد که درس را رها کند. وگرنه حاج یدالله درسش خیلی خوب بود اما شرایط به گونه‌ای پیش رفت که درس را رها کرد. گویا بعدها که حاج یدالله به سپاه رفت؛ مقداری درس را ادامه داد.

✓ **به مادرم می‌گفت: مادر جان ناراحت نباش. هر موقع من شهید شدم، برای من گریه نکنی، برای امام حسین(ع) گریه کن. وقتی که شهید هم شد مادرم اشک از چشمش نیامد، یعنی جلوی گریه خودش را گرفت. بعد از چند وقت که پسر عمویم شهید شد؛ مادرم خیلی گریه می‌کرد.**

بیمارستان می‌دزدیدند و آنها را می‌کشتند. پسران پسران فهمیدیم که حاج یدالله از بیمارستان رفته است. آن روزها من یک پیکان داشتم به طرف شهریار برگشتم. ابتدای جاده شهریار پادگان نظامی وجود داشت. مردم جلوی پادگان تجمع کرده بودند و با مامورین درگیر بودند. من هم به مردم پیوستم. بعد از ساعتی به سمت منزل راه افتادم. داشتم از سعیدآباد رد می‌شدم که ماشین را نگه داشتم. دایی یوسف و پسرخاله‌ام که ماشین داشت آنها مرا کنار جاده دیده بودند و آنها هم توقف کردند. به سمت من آمدند و مرا صدا زدند. جلو که رفتم با تعجب دیدم حاج یدالله در صندلی عقب ماشین دراز کشیده. گفتم: چی شده؟ جریان را برایم تعریف کرد. به او گفتم که چند روز است دنبالش گشته‌ام. دایی یوسف گفت: ما هم از طریق یک نفر خبردار شدیم. کمک کردیم و یدالله را به منزل آوردیم. در بیمارستان سجاد، یک آشنایی داشتیم که هر چند روز یکبار حاج یدالله را برای تعویض پانسمان به آنجا می‌بردیم. مدتی که گذشت دوباره حاجی راه افتاد که آن وقت دیگر حکومت پهلوی از بین رفته بود.

اتفاق افتاد که پدر با رفتن حاج یدالله به تظاهرات مخالفت کرده باشد؟

پدرم هیچ وقت با این کارهای یدالله مخالفت نکرد. حتی زمانی که حاجی می‌خواست به عضویت سپاه دربیاید؛ بعضی از افراد به دیدن پدرم آمده بودند و می‌گفتند که نگذار یدالله پاسدار شود که چنان و چنان می‌شود. آخر سر هم پدرم گفت: من برای رضای خدا کار می‌کنم و زیر برکه عضویت حاج یدالله را امضا کرد. **حاج یدالله در روستا با مامورین شاه هم درگیر شد؟**

جلوی خانه پدری ما در روستای باباسلمان یک تانکر خیلی بلند قرار داشت. کنار آن هم خانه پسر عموی من که او هم بعدها در جنگ به شهادت رسید قرار داشت. (شهید حسینی کلهر) ارتفاع این تانکر خیلی زیاد بود. یک روز حاجی مقداری رنگ برداشت و به بالای تانکر رفت و روی آن شعار نوشت. از آنجایی‌ها که بعضی از اهالی روستا طرفدار شاه بودند به پاسگاه خبر دادند. من پایین تانکر ایستاده بودم

که ماشین جیب پاسگاه با سه نیرو آمدند. حاج یدالله خیلی چابک بود. تا نیروهای پاسگاه را دید از روی تانکر به پشت بام منزل حسینی‌علی پرید. نیروهای پاسگاه خشکشان زده که حاج یدالله چگونه از روی این تانکر پریده است. از پشت بام آنجا هم به پشت بام منزل خودمان پرید. یعنی فاصله کوچه را پرید. من که آن پایین ایستاده بودم؛ ماموران به من گفتند: این چه کسی بود که این کار را کرد؟ گفتم: نمی‌دانم. گفتند: تو بچه اینجایی آن وقت نمی‌دانی این چه کسی بود؟! گفتم: خب؛ من نمی‌دانم چه کسی بود. فقط دیدم از راه آمد و به بالای تانکر رفت شعار نوشت و رفت. به هر صورت مامورها هم دست به سر شدند و رفتند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی حاج یدالله کمتر به خانه می‌آمد؟

بله. مخصوصاً دورانی که به عضویت سپاه درآمد بود. از بس که کم به خانه می‌آمد، دختر حاج یدالله به پدر من می‌گفت: بابا. یعنی هر وقت یدالله از جبهه برمی‌گشت؛ بغلش نمی‌رفت. یک روز پدرم به یدالله گفت: این دختر بچه‌ات است. یدالله گفت: بابا درست است. دوستش هم دارم. ولی من آخرش شهید می‌شوم و اگر من شهید شوم و او به من وابسته شود، آن موقع مشکل است.

حاج یدالله سه یا چهار ماه یک بار به منزل می‌آمد. هر وقت هم که می‌آمد از سپاه با ماشین به دنبالش می‌آمدند که برادر کلهر فلان جا جلسه است و باید برویم.

ازدواج هم که کرد با همسرش به مشهد رفت و برگشت. هیچ مراسم خاص عروسی هم نگرفت.

حاج یدالله خودش همسرش را انتخاب کرد یا خانواده برای او همسری پیدا کردند؟

خانواده همسر حاج یدالله با خانواده ما خیلی رفت و آمد داشت. چون پدر همسرش، پسرخاله

پدرم است و مادرش هم خواهرزاده پدرم است. لذا حاج یدالله همسرش را زیاد می‌دید. همدیگر را خواستند و خانواده‌ها هم راضی بودند.

در زمان غیبت حاج یدالله در منزل پدر و مادر برای او دلتنگی نمی‌کردند؟

چندین بار مادرم از حاج یدالله خواست که بیشتر در شهریار بماند. اما هر دفعه حاجی می‌گفت: مادر جان می‌بینی که الان موقعیت طوری است که این کار نشدنی است. الان جنگ است و اسلام احتیاج به ما دارد. اینها را که می‌گفت مادرم ساکت می‌شد. بعد به مادرم می‌گفت: مادر جان ناراحت نباش. هر موقع من شهید شدم، برای من گریه نکنی، برای امام حسین(ع) گریه کن. وقتی که شهید هم شد مادرم اشک از چشمش نیامد، یعنی جلوی گریه خودش را گرفت. بعد از چند وقت که پسر عمویم شهید شد؛ مادرم خیلی گریه می‌کرد.

در آن دوران می‌دانستید که حاج یدالله فرمانده است؟

دوره جنگ من هم گاهی به منطقه می‌رفتم. اوایل سال ۶۱ بود که با چند نفر از دوستانم به شهرک المهدی رفتیم. به همراه خودمان یک ماشین لباس هم بردیم. آن زمان سایت‌های چهار و پنج را هم گرفته بودند. در ابتدا ما را به شهرک راه نمی‌دادند. به دژبانی گفتم: من برادر، حاج یدالله هستم. می‌خواهم ایشان را ببینم. به هر صورت ما را راه دادند و به اتاق حاج یدالله راهنمایی کردند. در آنجا به غیر از خودش، حاج علی فضلی و چند تن از فرماندهان دیگر هم حضور داشتند. ما را خیلی تحویل گرفتند. چند اتاق معمولی آنجا قرار داشت. نشستیم و برایمان داخل این شیشه مربایی‌ها چای آوردند. ما هم مقداری وسیله برایشان بردیم. بعد که از اتاق بیرون آمدیم بیرون به یدالله گفتم: یک نامه‌ای به ما بده که بتوانیم جلو برویم. گفت: بگذار بروم



هم پشت سر من ایستاده است. دستش را بلند کرد و موقع قامت بستن؛ گفت: سه رکعت نماز مغرب می‌خوانم از ترس صاحبخانه قربت‌الی‌الله. یک مرتبه همه زیر خنده زدیم. او خیلی اهل شوخی بود ولی این کار را هم روی حساب و کتاب بود. یا مثلاً عادت داشت زمانی که یک مقدار رشد کرده بود، همه که جمع بودند و اهل منزل حضور داشتند، یک پارچه روی دوشش می‌انداخت و می‌رفت روی صندلی می‌نشست و شروع به صحبت می‌کرد. البته این خاطرات برای دوران کودکی اش بود.

زمانی که پاسدار شده بودند هم اهل شوخی بودند؟

خیلی کمتر شده بود. اصلاً حاجی کم حرف شده بود. یادم هست زمانی که بنی‌صدر رئیس جمهور شده بود. حاجی دیگر پاسدار شده بود. یک روز من و حاج یدالله و پسر عمه‌هایم خانعلی و جانعلی نشسته بودیم. این دو تا برادر در مورد بنی‌صدر بحث می‌کردند. یکی از آنها می‌گفت: بنی‌صدر کارش درست نیست. دیگری می‌گفت: چرا توهین می‌کنی؛ او شخص محترمی است. حاج یدالله هم ساکت نشسته بود و هیچی نمی‌گفت. وقتی دید اینها خیلی بحث‌شان بالا گرفت؛ گفت: من یک چیزی می‌گویم و همین‌جا باید دفن کنید. یدالله گفت: جانعلی درست می‌گوید. بنی‌صدر، آدم قابل اعتمادی نیست. ما هم درگیرش هستیم. الان ارتش به دستور بنی‌صدر به ما هم اسلحه نمی‌دهد. چند وقت پیش هم بنی‌صدر و همسرش به اهواز آمده بودند. نیروهای ارتش هم جلوی آنها رژه رفتند که همسر بنی‌صدر در این مراسم بی‌حجاب بود. ما رفتیم به او رساندیم که اگر یک بار دیگر این کار را بکند ما خودمان او را درست می‌کنیم. بعد از آن ماجرا را به امام گفتیم. ایشان فرمودند: خودم می‌دانم، صبر کنید به موقعش.

اتفاق می‌افتاد که حاج یدالله در خانه و جمع دورهمی صحبتی از شهادت بکنند؟

صحبتی در این زمینه نمی‌کرد. حاج یدالله در

✓ **می‌دانستم که یدالله یک مسئولیتی در جبهه دارد اما نه تا این حد. نمی‌دانستم اینقدر جایگاهش بالاست. چند باری که من منطقه رفتم، چند روزی که می‌ماندم، حاج یدالله مرا سریع به شهریار برمی‌گرداند. به من می‌گفت: شما به خانه برو. پدر و مادر ما پیر هستند و همسر من هم تنه‌است. تو هم سه دختر داری. من هم که شهید شوم چه کسی می‌خواهد به اینها توجه کند.**

به پدر دارم. هجده تومان یا بیست و شش تومان از سپاه پیش من مانده است. اینها بدهی من است. بعد نوشته بود یک طلبی از کسی دارم. حالا جریان این طلب چیست. زمانی که حاج یدالله در سپاه کرج مشغول بود؛ یکی از پاسدارها را به دلیلی از سپاه اخراج می‌کنند. آن طرف هم پیش حاج یدالله می‌رود و گریه زاری می‌کند که من زن و بچه دارم. حالا چگونه خرج خانواده‌ام را تامین کنم. حاج یدالله آن زمان یک ماشین پیکان داشت. ماشین را به این فرد می‌دهد تا با آن کار کند و خرج خانواده‌اش را بدهد. به او هم می‌گوید هر وقت پول داشتی؛ برابم بیاور. این آقا هیچ وقت بدهی حاج یدالله را نیاورد. حتی تشیع جنازه حاجی هم نیامد. بعد از شهادت حاج یدالله؛ اتفاقاً آقای فضلی برای پدرم داستان را تعریف کرده بود و گفته بود که می‌خواهید این فرد را بازداشت کنیم؟ که پدرم گفته بود: نه. حاج یدالله ناراحت می‌شود. جریان دیگری که پیش آمده بود این است که یک روز حاج یدالله به همراه چند نفر از نیروهای دیگر سپاه برای یکی از همکارانشان به خواستگاری می‌روند. اخلاق شهید کلهر اینطور بود که کم حرف می‌زد، وقتی هم حرف می‌زد ارزشمند حرف می‌زد. جلسه خواستگاری که شروع شده بود همه شروع به صحبت می‌کنند. به حاجی می‌گویند: برادر کلهر شما هم حرفی بزنید. حاج یدالله هم می‌گوید: شما حرف‌هایتان را بزنید. در میان جلسه پدر دختر خانم بعد از سوالات معمولی که در تمامی جلسات خواستگاری مطرح می‌شود؛ از آقای داماد می‌پرسد که خانه داری؟ داماد می‌گوید: نه. تا این کلمه را گفته بود، پدر دختر خانم گفته بود که پس نمی‌توانیم به شما دختر بدهیم. یک مرتبه حاج یدالله که گوشه مجلس نشسته بوده، می‌گوید: آقا داماد خانه هم دارد. دوستان دیگری که در جلسه حضور داشتند ساکت شده و دیگر حرفی نزنده بودند. وقتی از خانه عروس خانم بیرون می‌آیند، آقای داماد به حاج یدالله می‌گوید: برادر کلهر من که خانه‌ای ندارم، چرا دروغ گفتید؟ حاجی هم می‌گوید سپاه خانه‌ای به من داده که از آن استفاده نمی‌کنم. آن خانه برای تو. همه دوستان حاجی از این برخورد او تعجب کرده بودن که مگر می‌شود یک آدم این همه بخشنده باشد. به همه آنها هم گفته بود تا زمانی که من زنده هستم، نباید این جریان را برای کسی تعریف کنید.

حاج یدالله خیلی اهل شوخی بود؟

حاجی واقعا اهل شوخی بود. حالا یک خاطره از دوران بچگی‌اش بگویم. ما به خانه خاله‌ام رفته بودیم. حاج یدالله خیلی با خاله‌ام شوخی می‌کرد. البته همه فامیل خاطر حاجی را خیلی می‌خواستند. موقع نماز بلند شدیم که نماز بخوانیم. ایستادیم که قامت ببندیم. حالا یدالله



یک نامه بگیرم و بیایم. رفت یک نامه با خط خودش نوشت و امضا کرد و آورد. من خطش را می‌شناختم. به من گفت: به دوستان نگو که حالا ما اینجا فرمانده و یا جانشین هستیم. من برای رضای خدا اینجا هستم. نامه را گرفتم و رفتیم. یکی از فامیل‌های ما که زیاد جبهه همراه من بود. این نامه را که گرفتم؛ گفتم: فکر کنم نامه را از حاج علی فضلی گرفت. این فامیل‌مان گفت: این خط خود یدالله است! گفتم: پس به این دو نفر دیگر ماجرا را نگو. حتی پدرم هم نمی‌دانست که حاج یدالله چه جایگاهی در جبهه دارد.

یعنی شما هم نمی‌دانستید که حاج یدالله فرمانده است؟

می‌دانستم که یدالله یک مسئولیتی در جبهه دارد اما نه تا این حد. نمی‌دانستم اینقدر جایگاهش بالاست. چند باری که من منطقه رفتم، چند روزی که می‌ماندم، حاج یدالله مرا سریع به شهریار برمی‌گرداند. به من می‌گفت: شما به خانه برو. پدر و مادر ما پیر هستند و همسر من هم تنه‌است. تو هم سه دختر داری. من هم که شهید شوم چه کسی می‌خواهد به اینها توجه کند. من هم مجبور می‌شدم که برگردم. همینطوری چند وقت یک بار می‌رفتم. وقتی که حاج یدالله شهید شد، ۴۵ روز به جبهه رفتم. به هر صورت حاج یدالله زمانی که در قید حیات بودند امکاناتی از طرف سپاه در اختیار ایشان قرار می‌گرفت. تا جایی که می‌دانیم حاجی از این امکانات استفاده نمی‌کرد. در این زمینه برایمان بگویید.

وقتی حاج شهید شد، غیر از وصیت‌نامه‌اش یک نامه کوچک هم بود که گفته بود آن را به برادرم بدهید. متن نامه دستخط حاجی بود. حالا بگذریم که چه چیزهایی در آن نوشته بود. در بخشی از این نامه نوشته بود که من یک بدهی

✓ پدرم هیچ وقت با این کارهای
یدالله مخالفت نکرد. حتی زمانی
که حاجی می‌خواست به عضویت
سپاه دربیاید؛ بعضی از افراد به
دیدن پدرم آمده بودند و می‌گفتند
که نگذار یدالله پاسدار شود که
چنان و چنان می‌شود. آخر سر هم
پدرم گفت: من برای رضای خدا کار
می‌کنم و زیر برکه عضویت حاج
یدالله را امضا کرد.

یک نفر را هم با من فرستادند. وقتی نشستیم که کارمان را شروع کنیم و ساک‌هایمان را باز کردیم. عکس حاج یدالله در کیفم بود. آن طرف وقتی عکس حاجی را دید، گفت: شما فامیل حاج یدالله هستید؟ گفتم: بله؛ برادرش هستم. آن فرد از جایش بلند شد و صورت مرا بوسید و زد زیر گریه. یک آدم مسنی بود. گفت: اولین باری که به لشکر آمدم یک خاطره از حاج یدالله دارم که می‌خواهم برایت بگویم. گفتم: خوب بگو.

گفت: همان روز اول ورودم به لشکر مرا به عنوان نگهبان در دژبانی گذاشتند. به من گفتند شما اینجا باش و هر کسی را نگذار به داخل بیاید. بین طبق نامه‌ای که برادر کلهر آن را امضا کرده؛ دستور داده که خیلی باید حواستان جمع باشد. اگر او بداند که کم کاری کرده‌ای خیلی مشکل می‌شود. به هر صورت من در دژبانی نشسته بودم، که یک موتورسوار با موهای فرفری آمد و گفت: این زنجیر را ببنداز، من می‌خواهم بروم. گفتم: نمی‌توانم. گفت: بگذار بروم، گفتم: نه؛ نمی‌شود. بدون نامه نمی‌توانم شما را به داخل راه بدهم. موتور سوار گفت: ببینم اگر خود برادر کلهر هم بیاید نمی‌گذاری؟ گفتم: چرا. گفت: خیلی خب؛ من می‌روم نامه می‌گیرم. همین که موتور سوار دور زد و رفت. دو سه جیب که در آن فرماندهان رده پایین‌تر در آن نشسته بودند به دژبانی رسیدند و به من گفتند: برادر کلهر چه کار داشت؟ گفتم: آن موتور سوار برادر کلهر بود؟ گفتند: بله. بدنام لرزید؛ با خودم گفتم دیگه کار من تمام شد. چند روز بعد از این اتفاق یک نامه آوردند و به من دادند. حاج یدالله به خاطر دقت در کارم برای من هشت روز تشویقی نوشته بود. اگر بخواهی در یک جمله یدالله کلهر را تعریف کنی؛ چه می‌گویی؟ حاج یدالله یک قهرمان بود. او شخص با ایمانی و دلاوری بود. ■

چند روز بعد از شهادتش. پیکر حاجی را در کرج تشییع کرده بودند و ما اطلاع نداشتیم. بعد پیکرش را به سردخانه برده بودند. غروب همان روز پسر عمویم که بعدها به شهادت رسید؛ به خانه ما آمد. به من گفت: بیا مادرت حالش خوب نیست. من شک کردم. گفتم: راستش را بگو. نزدیک خانه پدرم که رسیدیم گفت: پسر عمو یدالله رفت پیش امام حسین و زد زیر گریه. می‌گفت: مرا نبرد.

خلاصه من هم زدم زیر گریه و به خانه پدرم رفتیم و خبر را به آنها دادیم. فیامتی شده بود و همه گریه و زاری می‌کردند. فردای همان روز پیکر حاجی در شهریار تشییع شد و طبق وصیت خودشان حاج آقا صادق‌زاده که امام جمعه رباط کریم بودند نماز را بر پیکر حاجی خوانده بود. **نام حاج یدالله بیشتر شما را یاد چه خاطراتی می‌اندازد؟**

شوخی‌های که حاجی در خانه انجام می‌داد. یا وقت‌هایی که خانه من می‌آمد و با دخترهای من شوخی می‌کرد. بچه‌های من خیلی به حاج یدالله علاقه داشتند.

حالا بد نیست این خاطره را برای شما بگویم. بعد از شهادت حاج یدالله من ۴۵ روز به جبهه رفتم. در منطقه‌ای که بودیم، پلی وجود داشت که عراقی‌ها آن را بمباران کرده بود. می‌خواستند این پل را مجدداً راه اندازی کنند. اعلام کردند که چه کسی جوشکاری بلد است. خب من فنی بودم. من و یکی از اقوام که او هم جوشکار بود. هر دو دست بلند کردیم. آن طرفی هم که داشت صحبت می‌کرد پاسدار بود و مرا می‌شناخت. او گفت: شما نه. حاج یدالله تازه شهید شده و ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم. خلاصه به هر دردسری بود ما برای جوشکاری رفتیم.

عملیات والفجر هشت خیلی زخمی شده بود و نادعلی هم به شهادت رسید. کسی به ما اطلاع نداده بود که چنین اتفاقاتی افتاده است. چند روزی که می‌گذرد، برادر جبرائیلی که از دوستان حاجی بود، به خانه ما آمد و گفت که یکی از آشنایان زخمی شده، بیا با هم برویم. تو راه گفت: نادعلی شهید شده و یدالله هم زخمی شده است ولی این را فعلاً به خانواده‌اش نگو. خلاصه به بیمارستان نجمیه رفتیم. دست حاجی خیلی دچار مشکل شده بود و یکی کلیه‌هایش از بین رفته بود. حاجی بی‌هوش روی تخت افتاده بود. به خانه رفتیم و فردا مجدداً به بیمارستان رفتیم. این بار حاجی به هوش آمده بود. یکی از بچه‌ها بهش گفت: حاجی چطوری؟ گفت: خوبم. برگشت گفت: نمی‌دانم من چکار کردم که شهید نمی‌شوم؛ من باید شهید می‌شدم. حاجی مدتی دوران نقاهت را گذراند. در همین مدت هم با هواپیما به منطقه می‌رفت و برمی‌گشت. وقتی هم که دستش بهتر شد به جبهه رفت. چند وقتی منطقه بود و مجدداً به خانه برگشت. حاج یدالله هر وقت که به مرخصی می‌آمد همه خانواده برای دیدنش جمع می‌شدند. حاجی کنار مادرم نشسته بود. مادرم به او گفت: دستت چطور است؟! ببینم دستت را. حاجی گفت: خوبم. مادرم گفت: دستت کی خوب می‌شود؟! گفت: مادر جان تحمل کن، خوب خوب می‌شود. وقتی این بار به جبهه رفت، چند روز بعدش شهید شد. مادرم می‌گفت: یدالله خودش می‌دانست که شهید می‌شود. انگار خودش می‌دانست که می‌خواهد شهید شود.

چه زمانی خبر شهادت یدالله را به خانواده دادند؟



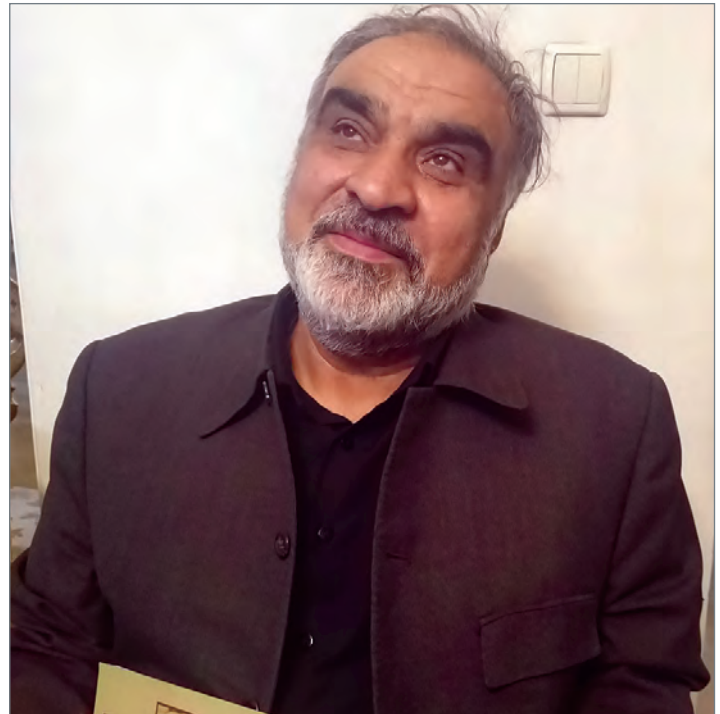
درآمد

در سال‌های دفاع مقدس و به خصوص روزهایی که عملیاتی انجام می‌شد؛ نیروهای مخابرات نقش به سزایی را ایفا می‌نمودند. متأسفانه در تاریخ نگاری جنگ تحمیلی کمتر به تأثیرگذاری این بخش از نیروها پرداخته شده است. مسئول مخابرات هر لشکر و تیپی از زمان آغاز عملیات در کنار فرمانده باید حضور مستمر پیدا می‌کرد و همین عامل باعث گردیده است که آنها از نظر استراتژیک مانند یک فرمانده تمام عیار باشند. از سوی دیگر خاطرات شیرینی هم از آن دوران دارند.



ماجرای جا گذاشتن حاج علی فضلی در رودخانه اروند به دستور شهید کلهر

بررسی نقش و جایگاه شهید یدالله کلهر در عملیات والفجر هشت در گفت و شنود شاهد یاران بارضا صفرزاده



به قرارگاه می‌آمدند. منتها آنجا افراد با هم برخورد داشتند و آن زمان سلام و علیک بین افراد و به خصوص رزمندگان باب بود. به همین دلیل با کلهر در آن قرارگاه در حد سلام و علیک برخورد داشتیم. منتهی با آقای فضلی در عملیات مسلم بن عقیل کار کرده بودیم و همدیگر را خوب می‌شناختیم. تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) در حال آماده کردن خود برای عملیات والفجر مقدماتی بود.

تیپ محمد رسول الله (ص) بعد از انحلال سپاه ۱۱ قدر به لشکر تبدیل شد؟

خیر. قبل از انحلال سپاه ۱۱ قدر، تیپ ۲۷ به لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) تبدیل شد. حالا یکی از کارهای آقای فضلی و آقای کلهر؛ که خودشان می‌گویند کار بدی است. اگر به سازمان سپاه رجوع کنید، آنها می‌گویند کار خوبی است. به فرماندهی مراجعه کنید؛ می‌گویند اطاعت از فرماندهی بوده است. این بود که آقای فضلی هیچ‌وقت دوست نداشت تیپ به لشکر تبدیل شود. آنها معتقد بودند چون برای لشکر شدن امکانات لازم را ندارند. امکانات همانی است که برای تیپ بود. آن وقت توقع فرماندهان از ما در حد یک لشکر است. امکانات مان به اندازه تیپ است اما کار یک لشکر را می‌خواهند از ما بکشند. علی فضلی می‌گفت ما برای تأمین نیروی انسانی مشکلی نداریم اما مگر می‌شود گردان بدون بی‌سیمچی به عملیات برود؟ مگر می‌شود نیرو بدون اسلحه و مهمات بجهنگد؟ اول آنها امکانات را جور کنند، بعد سازمان را ارتقا دهند.

در همین زمان‌ها بود که به جز واحد مخابرات، قرار شده بود که گردان مخابرات هم راه اندازی شود. در حین عملیات والفجر مقدماتی هم تیپ به لشکر تبدیل شد. آقای فضلی به عنوان فرمانده معرفی شده بود و شهید کلهر هم جانشین فرمانده شد. یعنی رسماً لشکر را تحویل گرفته بودند. از اینجا به بعد سه تیپ به نام‌های ابوذر، سلمان و عمار در لشکر محمد رسول الله (ص) تشکیل می‌شود که فرماندهان آن شهید شریع پسند، شهید حاجی پور و شهید دستواره می‌شوند.

آمدیم. در همان ایام ظاهراً لشکر ظفر تبدیل به سپاه ۱۱ قدر می‌شود. سپاه ۱۱ قدر و قرارگاه‌های ارتش که با هم ادغام می‌شوند؛ قرارگاه نجف را راه اندازی می‌کنند. یعنی برای عملیات بعلی به قرارگاه نجف تبدیل شد.

این مقطع برای قبل از عملیات والفجر مقدماتی است؟ بله. چون برای آمادگی این عملیات در فکه و دهکده حضرت رسول مستقر شده بودند. مخابرات تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را به آقای همدانی نژادی سپردم و به تهران آمدم. چون پدر همسر فوت کرده بود. در همین زمان آقای فضلی به عنوان فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) انتخاب می‌شود و آقای یدالله کلهر معاون ایشان در تیپ می‌شوند.

قبل از حضور آقای کلهر در تیپ محمد رسول الله (ص)؛ با ایشان ملاقاتی داشتید؟

در عملیات مسلم بن عقیل مثلاً وقتی با حاج همت یا حاج علی فضلی و یا رضا چراغی به قرارگاه ظفر برای جلسه می‌رفتیم؛ حاج یدالله هم در آنجا حضور داشتند.

علت حضور ایشان چه بود؟

فکر می‌کنم آن موقع حاج یدالله از طرف تیپ المهدی در جلسات حضور داشتند. نکته جالب این است که ایشان همیشه از کلاه‌های نقاب‌دار که بعضی‌ها به آن «کلاه آمریکایی» می‌گفتند؛ به سر داشت و همیشه موهایشان از زیر کلاه بیرون می‌زد. همان طور هم که می‌دانید موهای حاج یدالله فری بود.

در آن جلسات به یاد دارید که شهید حرفی یا نظری و یا مخالفتی با کسی داشته باشد؟

من عملیات در جلسات ثابت حضور نداشتم. معمولاً فرمانده برای انجام کار فرماندهی‌اش به قرارگاه می‌رفت. یا طرح و عملیات برای انجام کارهایش به آن قرارگاه می‌رفت. من هم به عنوان یکی از مسئولین مخابرات تیپ برای هماهنگی کارها به قرارگاه می‌رفتم. هر کلام برای انجام کار خودشان

اولین بار با شهید یدالله کلهر کجا و در چه زمانی آشنا شدید؟

اولین مرتبه حاج یدالله را به عنوان فرمانده عملیاتی در تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) دیدیم و با او آشنا شدم. قبل از عملیات مسلم بن عقیل در منطقه سومار بود. شهید بزرگوار حاج محمدابراهیم همت فرمانده لشکر ظفر شده بود. این لشکر قبل از سپاه ۱۱ قدر شکل گرفته بود- تا جایی که من به یاد دارم آن زمان در سطح سپاه دومین لشکری بود که تشکیل شد. اول لشکر نصر بود که شهید حسن باقری فرمانده آن بود و دومین آن لشکر ظفر بود که حاج همت فرمانده آن شد. البته نام بهتر آن قرارگاه ظفر است که چند تیپ سپاه از جمله، تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را هدایت می‌کرد.

حاج همت علاوه بر اینکه فرمانده لشکر ظفر بود، با حفظ سمت فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) هم بودند. آن روزها شهید رضا چراغی معاون اول و علی فضلی معاون دوم حاج همت در تیپ محمد رسول الله (ص) بودند. اما هنوز پای آقای کلهر در اینجا به تیپ باز نشده بود. من یک اصطلاحی در آقایان فضلی و کلهر به کار می‌برم که کمتر جایی هم عنوان کرده‌ام. من به این دو بزرگوار «دوقلوهای به هم چسبیده» می‌گفتم. این دو هر جا می‌رفتند، با هم بودند. مانند فیاضیه آبادان، تیپ المهدی و بعدها در طرح و عملیات سپاه ۱۱ قدر، لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و در پایان لشکر سیدالشهدا (ع).

در آن مقطع شما چه مسئولیتی داشتید؟

مسئول مخابرات تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) بودم. البته تا قبل از اینکه لشکر ظفر تشکیل شود، من معاون مخابرات تیپ بودم. لشکر ظفر که شکل گرفت، آقای نیکی‌بخت (مسئول مخابرات تیپ) به همراه حاج همت به عنوان مسئول مخابرات لشکر ظفر رفت و بنده مسئول مخابرات تیپ شدم.

بعد از عملیات مسلم بن عقیل برای انجام کاری به تهران

شما در این زمان در لشکر محمد رسول الله(ص) حضور ندارید؟

خیر. وقتی آقای فضل‌ی کار را تحویل گرفت متوجه شده بود که رضا همدانی نژاد نمی‌تواند در یک زمان فرمانده گردان مخابرات و مسئول واحد مخابرات باشد. می‌گفت: من می‌بینم که هر روز می‌آیند و زیرآب این بنده خدا را می‌زنند. او هم بچه خوبی و مظلومی است. زورش به کسی نمی‌رسد.

آقای مجتبی شیخ بهایی (مسئول مخابرات سپاه تهران) وقتی در تهران بود؛ مرا صدا کرد و یک حکم ۱۵ روزه به من داد و گفت باید به منطقه بروی. آن موقع هر کسی را که می‌خواستند کاملاً به منطقه بفرستند، با یک حکم ۱۵ روزه اعزامش می‌کردند. حالا من کلی در تهران گرفتاری داشتم. همه کارهای پدر همسر که به رحمت خدا رفته دست من بود. گفتم: حاجی من تو تهران گیر هستم. گفت: عملیات در پیش است و باید به منطقه بروی. گفتم: اگر عملیات است که می‌روم. گفتم: حکم را برای کجا می‌زنند؟ فهمید که می‌خواهم می‌چش را بگیرم. می‌دانست که اگر حکم مرا برای لشکر بزند در منطقه ماندگار خواهم شد و به همین دلیل برای رفتن به منطقه بهانه خواهم آورد. شیخ بهایی گفت: حکمت را برای سپاه ۱۱ قدر زد.

با یک عدد ساک و اورکت به دوش به سپاه ۱۱ قدر رفتم. آقای نیکبخت مسئول مخابرات سپاه ۱۱ قدر بود. آقای عباس سعیدی هم معاونش بود. او رفیق من بود و قبلاً هم در مرکز پیام نیروی خودم بود. به آقای نیکبخت گفتم: با توجه به حضور عباس در اینجا چه نیازی به من دارید؟ گفت: اتفاقاً خیلی باهات کار داریم. کار اصلی هم حاج همت باهات دارد. گفتم: حاجی چه کار با من داره؟ گفت: نمی‌دانم. نیکبخت پیش حاج همت رفت و جریان آمدن مرا به حاجی گفت. حاج همت هم گفته بود که به صفرزاده بگویند که به لشکر برود و مسئولیت مخابرات را به عهده بگیرد.

وقتی مسعود جریان را به من گفت؛ به او گفتم: رضا همدانی نژاد آنجا مسئول مخابرات است. او رفیق من است و از بچه‌های قدیمی مخابرات است. اگر من به آنجا بروم رضا خراب می‌شود. به همین دلیل من به لشکر نمی‌روم. هر چه مسعود نیکبخت از صبح تا ظهر در گوش ما خواند، حریفان نشد. کلی با من صحبت و بحث کرد. خلاصه به حاج همت زنگ زد و ماجرا را گفت که صفرزاده یکسری استدلال‌های دارد که بعضی از آنها هم منطقی است. حاج همت گفته بود که من خودم با صفرزاده صحبت می‌کنم. من یک اورکت به تن داشتم و می‌خواستم برای خواندن نماز ظهر وضو بگیرم. نزدیک تانکر آب که شدم؛ دیدم حاج همت با یک استیشن سفید وارد محوطه شد. من سریع پشتم را به او کردم و کلامم را روی سرم گذاشتم که مرا نشناسند. نگو حاجی از من تیزتر بود، از دور مرا شناخته بود. همین طور که برای وضو جلوی تانکر نشسته بودم، حاجی بالای سرم آمد و گفت: رضا نمی‌خواهد وضو بگیرد. سرم را بالا گرفتم و چهره‌ام را به گونه‌ای کردم که انگار از دیدن حاجی شوکه شده‌ام. با حاجی سلام و علیک کردم. حاج همت گفت: می‌دانی که حضرت

امام حق ولایت را به فرمانده داده است. گفتم: بله. گفت: بنده به عنوان ولی، به تو می‌گویم که نماز خواندن تو در اینجا باطل است. کاش می‌گفت کراهت دارد؛ گفت حرام است. گفتم: حاج آقا اذان ظهر است. گفت: می‌دانم. همین الان می‌روی تو ماشین می‌نشین؛ مسعود یا عباس ببرنت لشکر. آقای فضل‌ی بی یال و کویال مانده است. همدانی نژاد ضعیف است؛ می‌روی مسئولیت مخابرات لشکر را قبول می‌کنی. گفتم: حاج آقا ماموریت من پانزده روزه است. گفت: هر کس ماموریت پانزده روزه داده است، غلط کرد. به لشکر می‌روی، تا هر وقت مشکل داشتی به تهران برمی‌گردانمت. آن روز وقتی بهم گفتم که می‌خواهم از لشکر بروم؛ بهت نگفتم می‌خواهی ما را تنها بگذاری؟ گفتم: می‌جورم. گفتم: خب، برو.

راست هم می‌گفت. در سپاه تهران داخل اتاق فرماندهی بودیم. آن موقع مهدی مبلغ فرمانده بود. روبروی اتاق فرماندهی، اتاق مخابرات قرار داشت. داخل اتاق فرماندهی که شدم، حاج همت پشت میز فرماندهی نشسته بود. سلام کردم و گفتم: حاج آقا می‌خواهم از لشکر تسویه کنم. حاجی یک کلام گفت: رضا دلت میاد ما را تنها بگذاری؟ گفتم: حاج آقا مجبورم. گفت: پس برو. چون می‌دانست قبل از این ماجرا منافقین خانه مرا آتش زده بودند. به هر صورت قبول کردم. حکم پانزده روزه را جلوی حاجی پاره کردم و گفتم: امر شما برای من حکم است. حاج همت هم مرا بوسید.

رفتم پیش مسعود نیکبخت و گفتم: دستور بده با یک ماشین، مرا به دهکده حضرت رسول ببرد. گفت: برای چی؟ گفتم: حاج همت دستور داده. گفت: حاجی رو کجا دیدی؟ گفتم: همین الان. گفت: من جلسه دارم؛ می‌گویم عباس تو را ببرد. همانجا هم به علی فضل‌ی معرفی ات کند. گفتم: می‌خواهم غریبانه به لشکر بروم. ابتدا می‌خواهم به مخابرات بروم و بعد از آن سری به فرماندهی بزنم. با همدانی نژاد صحبت بکنم که او مسئول مخابرات بماند و من به عنوان جانشین کارهای او را انجام بدهم.

جلوی دژبانی اردوگاه حضرت رسول از ماشین پیاده شدم و به دهکده رفتم. نگو حاج همت به محض اینکه به من تکلیف می‌کند تا به لشکر بروم؛ با تلفن صحرائی به علی فضل‌ی ماجرا را می‌گوید که تاده دقیقه دیگر صفرزاده آنجاست. از در اردوگاه لشکر که وارد می‌شدید و صد متر به داخل می‌رفتید؛ چادر فرماندهی قرار داشت. حاج علی فضل‌ی جلوی چادر فرماندهی

فکر می‌کنم آن موقع حاج بدالله از طرف تیپ المهدی در جلسات حضور داشتند. نکته جالب این است که ایشان همیشه از کلاه‌های نقابدار که بعضی‌ها به آن «کلاه آمریکایی» می‌گفتند؛ به سر داشت و همیشه موهایشان از زیر کلاه بیرون می‌زد. همان طور هم که می‌دانید موهای حاج بدالله فری بود.

ایستاده بود و اورکتش هم روی دوشش بود. حالا من می‌خواستم که در ابتدای ورود او مرا نبیند. کلاه اورکت را روی سرم انداختم و با یک فاصله مثلاً چهل پنجاه متری راهم را کج کردم که به سمت چادر مخابرات بروم. زیر چشمی نگاه کردم و متوجه شدم که حاج علی فضل‌ی مرا دیده است و در تیررس دیدش هستم. یک دفعه حاج علی گفت: آقا رضا! برگشتم و گفتم: سلام علیکم حاج آقا. گفت: سر من کلاه نگذار؛ مستقیم هم نمی‌خواهد به مخابرات بروی. بیا اینجا ببینم. گفت: از این لحظه که داری با من صحبت می‌کنی، مسئول مخابرات لشکر هستی! گفتم: حاج آقا؛ هر کاری که به من بگویند مردانه انجام می‌دهم. اما رضا همدانی نژاد از دوستان قدیمی من است. حاجی گفت: این کاری که بهت می‌گویم را انجام می‌دهی. الان می‌روی نمازت را می‌خوانی، ناهار را هم می‌خوری. ساعت ۲ بعدازظهر با ارتش جلسه داریم. مسئول مخابرات لشکر تو هستی. ۱۵ دقیقه با حاج علی کلنجرار رفته اما فایده نداشت. گفتم: باشه در جلسه شرکت می‌کنم اما به عنوان جانشین مخابرات.

به هر صورت به چادر مخابرات رفتم. به همدانی نژاد گفتم: شما به عنوان مسئول مخابرات در جلسه حاضر شو. گفت: من هم به جلسه می‌آیم اما به عنوان جانشین. هر چه گفتیم او هم قبول نکرد و گفت تو باید مسئول باشی.

خلاصه ما به جلسه رفتیم. فرمانده گردان‌ها و تیپ‌های لشکر مرا می‌شناسند. چون قبلاً در لشکر بودیم و آدم جدیدی برای آنها نبودیم. داخل چادر فرماندهی پشت شهید حاجی پور نشستیم تا علی فضل‌ی مرا نبیند و به دیگران به عنوان مسئول مخابرات مرا معرفی نکنند. قبل از شروع جلسه حاج بدالله کلهر را دیدم و با هم احوال‌پرسی کردیم. همانجا حاج علی فضل‌ی به شهید کلهر گفت:



ساعت که کار می‌کرد؛ بی‌حال و اذیت می‌شد.
نحوه کار و عملکرد حاج علی فضلی و شهید کلهر با یکدیگر چگونه بود؟

در چارت سازمانی فرماندهان یک رده صف داریم و یک رده ستاد. یک چیزی هم داریم به نام صف و ستاد. بعضی از فرماندهان، فرماندهان ستادی هستند و حتی همین امروز مانند حاج محمد کوثری.

یک سری از فرماندهان هم فرماندهین صف هستند. نه اینکه کار ستادی بلد نیستند. البته نه اینکه آنها هم که در ستاد هستند کار عملیاتی بلد نیستند اما تخصصشان در این کار است. در ارتش می‌گویند سرهنگ توپخانه، سرهنگ ستاد، سرهنگ ستاد بالاتر از آنهاست. چون ستادی بودن خیلی مهم است. مثلاً شهید صیاد شیرازی در زمان جنگ، سرهنگ توپخانه بود، نه سرهنگ ستاد. حاج همت یک فرمانده صف و ستاد بودند. حاج علی فضلی صف بود.

حاج یدالله کلهر چه؟

یدالله کلهر یک چیزی بین صف و ستاد بود. قدرت عملیاتی او به شلنت بالا بود و بیشتر به صف نزدیک بود. برای شاهد عرضم این را باید بگویم، اگر بنا بر این بود که فرمانده لشکر و جانشین لشکر؛ یکی از آنها در حین عملیات بایستد و عملیات را هدایت کند و یکی از آنها هم به قرارگاه برای جلسه برود. حتماً آقای فضلی برای جلسه به قرارگاه می‌رفت و یدالله کلهر برای هدایت عملیات می‌ماند. چون حاج یدالله به شلنت عملیاتی بود. البته حاج علی فضلی هم عملیاتی بود اما می‌خواهم بگویم که یدالله کاملاً یک فرد عملیاتی بود و در خیلی از کارها اصلاً خودش را درگیر نمی‌کرد. مثلاً برایش مهم نبود که در لجستیک چه می‌گذرد؟! این مسائل مهم است و ارکان جنگ هستند. اما حاج یدالله بیشتر درگیر کارهای شناسایی و کالک‌های عملیاتی بود. خودش می‌رفت در دیدگاه‌های ایستاد و منطقه دشمن را دید می‌زد. با بچه‌های اطلاعات برای شناسایی به منطقه را شناسایی می‌رفت. یا بیشتر در قرارگاه برای جلسات عملیاتی می‌رفت. حاج یدالله کلهر یک فرمانده صف بود. اصلاً به این موضوع شک‌نکنید.

در مورد عملیات والفجر مقدماتی برایمان بگویید.

همه عملیات والفجر مقدماتی گسره بود. حتی یکی از کانال‌ها به نام یکی از گردان‌های ما نام گرفت. منظور همان گردان کمیل است. گردان کمیل کاملاً از بین رفت. موقعی که بعد از ۴۸ ساعت در کانال گیر کردند و زخمی شدن بی‌سیم چی. چون از آن سمت خط می‌گفت: حاجی حاجی...! سلام مرا به امام برسانید و بگویید تا آخرین لحظه مقاومت کردیم و خلافاً. این‌ها در این عملیات همه گره بود.

یادم هست که کار به جایی رسید که علی فضلی فرمانده لشکر ۲۷ به من گفت: رضا به خط مقدم برویم. یک نفر بر بود که بیسیم روی آن نصب بود. سوار آن شدیم و به خط مقدم رفتیم. یک نقطه‌ای را بچه‌های اطلاعات مشخص کردند که نفربر را در آنجا قرار بدهیم و عملیات را هدایت کنیم. نام آن «تنگه خطی» بود که بعد از تپه دوقلو قرار داشت. من یک لحظه متوجه شدم حاج همت پشت بی‌سیم دارد می‌گوید: رضا! رضا! همت!



دو ماه و یا سه ماه قبل از شروع عملیات برای مسئول مخابرات خیلی زود است. نهایت ده یا پانزده روز به شروع عملیات مسئول مخابرات به منطقه می‌رود که عوارض زمین را ببیند تا بتواند ارتباط‌ها را خود برقرار کند. مثلاً فلان تپه باعث قطع ارتباط نشود. یا اینکه کدام مسیرها خوب ارتباط می‌دهد و جایی که قرارگاه تاکتیکی بنا می‌شود باید مسلط به این عوارض زمین باشد. از این جهات مسئول مخابراتان را به منطقه می‌برند. اما وقتی قرار باشد که من عملیات را هدایت کنم باید عوارض منطقه را می‌شناختم. الان مثلاً اگر به گردان یک می‌گویم که فلان حرکت را انجام بدهد، باید بدانم او کجای منطقه قرار دارد. وقتی فرمانده گردان یک می‌گوید من پشت تپه ماهرور و یا پشت فلاژ و موقعیت شهید فالانی هستم؛ من باید منطقه را از قبل خوب شناخته باشم که بدانم دقیقاً نیروهای او در کجا مستقر هستند. به همین دلیل حاج همت به بچه‌های اطلاعات می‌گفت که مرا برای شناسایی ببرند. حاج همت این را در لشکر جا انداخته بود. وقتی حاج علی فضلی هم فرمانده لشکر شد و من مسئول مخابرات شدم این کار شلنت بیشتری هم گرفت. البته بچه‌های اطلاعات در ابتدای کار یک مقدار اکراه داشتند.

به جلسه رفتیم. فرمانده گردان‌ها و تیپ‌های لشکر مرا می‌شناسند. چون از قبل در لشکر بودیم و آدم جدیدی برای آنها نبودیم. داخل چادر فرماندهی پشت شهید حاجی پور نشستیم تا علی فضلی مرا ببیند و به دیگران به عنوان مسئول مخابرات مرا معرفی نکند. قبل از شروع جلسه حاج یدالله کلهر را دیدم و با هم احوال‌پرسی کردیم. همانجا حاج علی فضلی به شهید کلهر گفت: حاج یدالله؛ رضا صفرزاده که تعریفش را کردم این آقا است.

حالا چرا در زمان فضلی این کار شلنت گرفت؟ چون حاج علی از قبل مصلوم است و توان جسمی‌اش کم است. فرمانده عملیاتی است اما توان جسمی‌اش ابتدا این اجازه را بهش نمی‌داد. مخصوصاً زمان عملیات کربلای ۵، دو

حاج یدالله؛ رضا صفرزاده که تعریفش را کردم این آقا است. با آن رضا همدانی نژاد اشتباهی نگیریدش. از این لحظه هم او مسئول واحد مخابرات لشکر است.

حاج یدالله جلو آمد که من تبریک و خوش آمد بگویم. به ایشان گفتم: شما پدرمیانی کن و بگذار مسئولیت با رضا همدانی نژاد باشد. من خودم همه کارها را انجام می‌دهم و جانشین مخابرات بشوم. حاج یدالله گفت: حاج علی شما را به عنوان مسئول مخابرات قبلاً به من معرفی کرده. من هم حریف او نمی‌شوم.

خلاصه من مسئول مخابرات لشکر شدم و آن جلسه آغازی بر آشنایی من با شهید یدالله کلهر بود. یعنی از بدو ورود مجلد من به لشکر محمدرسلول الله زده شد.

در جلسه معارفه هم حاج علی فضلی گفت: رضا صفرزاده مسئول مخابرات لشکر و آقای همدانی نژاد هم جانشین اوست. خلاصه استارت کار را ما زدیم. از سختی و خوشی و مصائب واحد مخابرات می‌گذریم و توضیح نمی‌دهم. حتی بالاچار گردان مخابرات را هم خودم تحویل گرفتم. خصلت کاری مرا فرماندهانی که با آنها کار کردم، می‌دانند. حتی حاج همت هم می‌دانست چون او این شگرد کاری را به من یاد داده بود. آقای فضلی هم می‌دانست چون در زمان حضور حاج همت در لشکر کار مرا دیده بود. من همیشه در هر عملیاتی و با هر فرماندهی که کار کردم عادت داشتم که هدایت عملیات را به دست بگیرم.

منظورتان از هدایت عملیات را به دست می‌گرفتم؛ چیست؟

یعنی در عملیات من فرمانده لشکر می‌شدم و هدایت کار در حین عملیات را به عهده می‌گرفتم.

مگر این کار امکان دارد؟

به این صورت که نحوه و توانایی کار را در عملیات رمضان به مدت یک ساعت به حاج همت نشان دادم. حاجی گفت: رضا؛ تو به اندازه ۴ فرمانده تیپ هستی، من چهل و هشت ساعت است که نخوابیدم، کمی استراحت می‌کنم. هر جا که گیر کردی مرا صدا کن.

از آن به بعد هم برای هر عملیاتی که می‌خواستیم انجام بدهیم حاج همت به بچه‌های اطلاعات عملیات می‌گفت که صفرزاده را هم با خودتان ببرید. از نظر طبقه‌بندی اطلاعات؛ حضور مسئول مخابرات در کارهای شناسایی مفهومی نداشت. شناسایی و دانستن نقاط عملیاتی، آن هم

حاج همت آن موقع فرمانده سپاه ۱۱ قدر است و الان نباید با من کاری داشته باشد. من فرماندهام علی فضلی است که کنارم نشسته بود. با خودم گفتم شاید حاج همت داره رضا چراغی را صدا می‌زند. آنقدر کار اضطراری بود که همه به خط مقدم آمده بودند. یک دفعه صدای رضا چراغی درآمد و گفت: حاجی، رضا هستم؛ به گوشم. حاج همت با صدا بلند گفت: با تو کار ندارم. با آن تپل مخابراتی هستم. عین این جمله را به کار برد. من بیسیم را برداشتم و گفتم: حاجی به گوشم، امر بفرما. همت گفت: رضا مگر تو همان رضای عملیات رمضان نیستی؟! گفتم: حاجی چه کار کنم؟ امر بفرمایید!

یعنی تا این مقدار کار گره خورده بود که حاج همت هم به خط آمده بود؟

کار اینقدر گره خورده بود که یک نفر دیده‌بان زنده نمانده بود. حاج همت رفته بود یک کنج، روی تپه دوقلو که دید به دشمن داشته باشد. کارش هم با من این بود که می‌گفت یک جوری فرکانس مرا به توپخانه وصل کنید تا گرا بدهم که آنها آتش به بر سر دشمن بزنند. حاج همت که فرمانده قرارگاه بود دیده‌بان شده بود. من در خط هستم و رضا همدانی نژاد در قرارگاه تاکتیکی است و دارد از آنجا کار را هدایت انجام می‌دهد. حاج یدالله کلهر با یک جیب در خط مقدم لشکر است. حاج همت که فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود و حد کلی بود و چند لشگرها تحت امرش بودند؛ تنها لشکر ما نبود. منتها به من گفته بود که هم در نفربر و هم در اتاق عملیات آنقدر بی‌سیم نصب کن که اگر من به قرارگاه شما آمدم؛ بی‌سیم آنقدر زیاد باشد که از آنجا بتوانم بقیه لشگرها را هدایت کنم. و همه این کارها انجام شده بود.

به حاج همت گفتم: چه کار برایتان انجام دهم؟ گفت: ناهیدی (شهید ناهیدی فرمانده توپخانه لشکر محمدرسلول الله) که برات مفهومی؟ گفتم: بله حاجی. گفت: بچه‌هاش اینجا نیستند؛ رفتند پیش شهید فالاحی (می‌خواست من بفهماند که آن فالاحی شهید شده است) گفتم: خوب؟ گفت: می‌خواهم کار آنها را من بکنم. منو وصل کن به بچه‌های ناهیدی. فهمیدم که می‌خواهد به توپخانه گرا بدهد. در کانال خصوصی بی‌سیم از رضا همدانی نژاد فرکانس توپخانه و کد آن را گرفتم. حالا باید یک جوری به حاج همت این کدها و فرکانس را برسانم. چون او که نمی‌دانست کد چیست. قبلا هم مخابراتی نبوده و زبان مخابراتی‌ها را نمی‌داند که به او بگویم چه کار کند. بعضی وقت‌ها ما بعضی حرف‌ها را با زبان‌های خاص می‌زدیم. مثلا یکی از زبان‌هایی که بین ما مرسوم بود؛ زبان سوسکی بود. می‌خواستیم مثلا بگوییم احمد یا فروزان! می‌گفتیم: فریزرز، رضا، وزین و ... یعنی حروف اول کلمات و اسامی را برمی‌داشتیم و کنار هم می‌چیدیم تا آن اسمی را که می‌خواستیم را بدست بیاوریم. با هر مصیبت بود به حاج همت فهماندم. خودم هم همراهش آمدم. یک مرتبه گفتم: حاجی! حاجی! رضا! گفت: رضا به گوشم. گفتم: حاج‌آقا این شما و ناهیدی. من بروم یا بمانم. گفت: اینجا نمان ولی به گوش باش، چون کارت دارم.

حاج یدالله کلهر هم در این عملیات به نحوه احسن فرماندهی کرد اما چه کاری ازش برمی‌آید؟! سعی می‌کند با آن هنر و آن صفی که خدمت‌تان عرض کردم حلال

یدالله کلهر یک چیز ی بین صف و ستاد بود. قدرت عملیاتی او به شدت بالا بود و بیشتر به صف نزدیک بود. برای شاهد عرضم این را باید بگویم، اگر بنا بر این بود که فرمانده لشکر و جانشین لشکر؛ یکی از آنها در حین عملیات بایستند و عملیات را هدایت کند و یکی از آنها هم به قرارگاه برای جلسه برود. حتما آقای فضلی برای جلسه به قرارگاه می‌رفت و یدالله کلهر برای هدایت عملیات می‌ماند. چون حاج یدالله به شدت عملیاتی بود.

تلفات را جمع بکند و از مجروح شدن بچه‌ها جلوگیری کند. بچه‌ها محاصره شده بودند و فقط نیروهای لشکر ما نبود. نمی‌دانم این جمله چقدر صحت دارد؛ آن زمان می‌گفتند لشکر اصفهان، دو گردانشان درست اسیر شدند.

این گونه شدن عملیات والفجر مقدماتی هم علت داشت. این حرف را به حاج همت هم زدم. در پادگان دوکوهه کالک عملیات را روی پرده بزرگ برای همه نیروها به نمایش گذاشتند. تا نیروها را توجیه کنند. به هر صورت در میان این همه آدم، چند نفر نفوذی هم پیدا می‌شود.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی؛ حاج یدالله و علی فضلی از هم جدا می‌شوند. علت این کار چه بود؟

حاج علی فضلی و حاج یدالله بعد از عملیات والفجر مقدماتی از لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) جدا شدند. از آن روزها سسی و چند سال است که می‌گذرد و هیچ محرمانه خاصی هم وجود ندارد. در همه جا یک چیزی عرف است و الان هم هست. مثلا من مسئول پانزده نفر هستم. من و آن پانزده نفر، زیر نظر کسی هستیم که او مسئول ۱۱۵ نفر است. اگر اشتباهی در این میان رخ بدهد، من گردن یکی از این پانزده نفر می‌اندام. خودم که مسئولیت نمی‌پذیرم. این کار عرف است. نتیجه این

عدم‌الفتح والفجر مقدماتی را به گردن لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و در راس آن گردن آقای فضلی انداختند. در حین همین عملیات هجده نوار از مکالمات بیسیم را ضبط کرده بودم. هیچ کس هم از این ماجرا اطلاعی نداشت. اصلا هم به شخص رازی که مسئولیت این کار را نداشت؛ کاری نداشتیم. تمام لحظات حساس عملیات را ضبط کرده بودم. شب بعد از عملیات؛ غروب دلگیری بود و اعصاب‌ها همه خورد بود. در گرگ و میش هوا، دیدم علی فضلی روی یک خاکریز نشسته و خیلی درهم و ناراحت است. یعنی کارد بهش می‌زدی خونس در نمی‌آمد. رفتم جلو و به او گفتم: حاج‌آقا نبینم ناراحتی باشی. گفت: بعضی‌ها خیلی نامرد هستند. گفتم: چرا؟ گفت: همه مشکلات عملیات را سر من خراب کردند. گفتم: حاج علی، می‌توانم از این ماجرا نجات بدهم. یک نگاهی به من کرد و گفت: تو؟ گفتم: آره. گفت: چگونه؟ گفتم: من هجده نوار از مکالمات بیسیم‌ها را در لحظات حساس عملیات ضبط کرده‌ام. تا این حرف را زدم، علی فضلی از جا پرید. اما به یک شرط آنها را بهت می‌دهم. اگر هم همین الان مرا به قضایی معرفی کنی؛ زیر تمام ماجرا می‌زنم. گفت: چه شرطی؟ گفتم: به من تعهد بده که نوارها را برمی‌گردانی. یا ۱۸ نوار را کپی بگیر و با خودت ببر. گفت: تعهد می‌دهم که همه نوارها را برگردانم؛ همچنین چیزهایی کپی گرفته نشود بهتر است. هجده نوار را به آقای فضلی دادم. از آن به بعد اگر شما آن ۱۸ نوار را دیدید، من هم دیده‌ام. اما این هجده نوار خدمتی که باید به حاج یدالله کلهر به عنوان جانشین و آقای فضلی به عنوان فرمانده انجام می‌داد را انجام داد. اگر این نوارها کمک نمی‌کرد، این دو تا باید از صحنه فرماندهی جنگ حذف می‌شدند. اما این نوارها باعث شد که نجات پیدا کنند.

به این حرف‌هایتان اطمینان دارید؟

من اطمینان دارم.

به همین دلیل به آنها سمت بهتری داده شد. آقای فضلی مسئول طرح و عملیات سپاه ۱۱ قدر یا قرارگاه نجف شد.



در گرگ و میش هوا، دیدم علی فضلی روی یک خاکریز نشسته و خیلی درهم و ناراحت است. یعنی کارد بهش می زدی خونش در نمی آمد. رفتم جلو و به او گفتم: حاج آقا نبینم ناراحتی باشی. گفت: بعضی ها خیلی نامرد هستند. گفتم: چرا؟ گفت: همه مشکلات عملیات را سر من خراب کردند. گفتم: حاج علی، می توانم از این ماجرا نجات بدهم. یک نگاهی به من کرد و گفت: تو؟ گفتم: آره. گفت: چگونه؟ گفتم: من هجده نوار از مکالمات بیسیم ها را در لحظات حساس عملیات ضبط کرده ام.

یک موضوعی به این کوچکی این همه با هم بحث داشته باشند. کار ما کار تخصصی بود، هم در تهران و هم در منطقه. ارتباطات و مدیریت فرکانس را هر کسی نمی تواند انجام دهد و یک از حساس ترین مراکز است. حتی مرکز پیام و تلکس هم طبقه بندی شده است. تنها شانس من این بود که جانشینم آقای شایسته، فرد قوی بود. خلاصه بعد از یک هفته آقایان در مورد من به توافق رسیدند. آقای دلیر پذیرفت که پنج روز در هفته را منطقه باشم و دو روز هم به تهران بیایم.

آقای فضلی هم تعهد کرد یک ماشین صفر در اختیار من بگذارد. حاج علی گفته بود: شما صفرزاده را به لشکر بدهید؛ هر چه می خواهد در اختیارش می گذاریم. حالا بماند که من چه وسایلی با خودم به لشکر آوردم که در قرارگاه خاتم پیدا نمی شد. خط تلفن FX در منطقه عملیاتی گیر هیچ کس نمی آمد. قرارگاه خاتم با درسر یک خط FX داشت. بعدها حاج علی در جلسه گفت: برای این است که من می گویم مسئول مخابرات قوی می خواهم.

این اتفاقات بعد از عملیات عاشورای ۳ رخ داد. دوشنبه و سه شنبه هر هفته من تهران می آمدم و بقیه روزها در منطقه بودم. یکشنبه ها عصر حرکت می کردم و ساعت هشت صبح تهران، یادگان ولیعصر، مقر سپاه یکم ثارالله بودم. آنجا کارهایم عقب افتاده را تا هشت شب انجام می دادم. سه شنبه شب هم به سمت منطقه برمی گشتم. در این مقطع با حاج یدالله خیلی رفیق شده بودم.

به چه دلیلی؟

علتش این بود که آقای فضلی مرا در لشکر سیدالشهدا و میان فرماندهان جا انداخت. آقای یدالله کلهر هم کار مرا در لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) دیده بود. اطلاعات عملیاتی را به من می داد و می گفت: به کسی این اطلاعات را بازگو نکن، حتی جانشینت نباید اطلاع داشته باشد. جانشین من بچه کرج به نام علی فیروزگاه بود. اینجا یدالله کلهر اگر می خواست آن عرق محلیت را به کار ببرد، نباید چیزی به من می گفت. ولی به من تاکید داشت که معاون من هم از این اطلاعات چیزی بلاندا.

از این زمان مستمر در لشکر سیدالشهدا حضور داشتم. چه عملیات انجام می شد و چه عملیات انجام نمی شد. آقای فضلی هم عادت داشت که در هر یگانی که به عنوان فرمانده حضور داشته؛ شب هایی که عملیات و مأموریت نداشت، عملیات ایذایی انجام می داد. مثلاً به من می گفت

تیپ سیدالشهدا هم در منطقه مشغول به کارش بود. برادری به نام آبیانی به همراه محمود محمدی در مخابرات آنجا فعالیت داشتند. منتها کار زیاد نکرده بودند و خیلی هم موفق نبودند. علی فضلی تازه تیپ سیدالشهدا را تحویل گرفته بود و این جور چیزها را نمی پذیرفت. مرکز مخابرات سپاه تهران با مشورت من، یکی از نیروهای زیر نظر مرا به عنوان مسئول مخابرات تیپ سیدالشهدا معرفی کردند. وقتی که او به تیپ می رود، حاج علی فضلی به هر دلیلی این فرد را نمی پسندد. به آقای توکلی که مسئول ستاد بودند می گویند با مخابرات تهران تماس بگیرد و بگوید برای کادر قوی بفرستند. آقای دلیر به من گفت که همراه آقای زارع زاده و آقای طیبی که جانشین آقای دلیر بود به منطقه برویم تا این بنده خدا را که جدید معرفی کرده ایم، راه بیندازیم.

من هم از همه جا بی خبر، به همراه دو نفر دیگر با یک ماشین به منطقه رفتم. همین که جلوی درب ستاد لشکر سیدالشهدا رسیدیم رسول توکلی، مرا دید. با او در زمان حضورمان در لشکر محمد رسول الله (ص) دوست بودم. رسول تا مرا دید، صدام کرد. با هم رویوسی کردیم. به من گفت: نمی خواهد به دفتر مخابرات بروی. به او گفتم: علی فضلی هست؟ گفت: در جلسه است. گفتم: بهش بگو صفرزاده آمده و کارش دارد. جانشین آقای دلیر را آورده ام؛ یک جلسه نیم ساعته با حاج علی بگذار.

رسول توکلی رفت و بعد از مدتی آمد و گفت: ساعت دو جلسه با شماست. راس ساعت رفتم. آقای فضلی تا ما را دید، گفت: من مسئول مخابراتم را پیدا کردم. گفتم: حاج علی من نمی توانم در منطقه بمانم. در تهران کلی کار سنگین دستم سپرده شده است. هر چی قسم و روضه و آیه خواندیم فایده نداشت. تا ساعت پنج بعد از ظهر نشستیم و یا هم چک و چانه زدیم. حاج علی قبول نکرد. گفتم: پس اجازه بده به تهران بروم و با آقای دلیر صحبت کنم. ایشان تلفنی با شما صحبت کند. شبانه به سمت تهران راه افتادیم. یک هفته آقای دلیر و آقای فضلی با هم سر این موضوع با هم صحبت کردند. خیلی حرف است که فرمانده یک یگان و فرمانده یک ردهای در تهران؛ سر

حاج یدالله کلهر هم جانشین اول یا دوم شد. چون محمد کوثری هم آن زمان بود. آن روزها هم من با حاج یدالله خیلی رفیق شده بودم و تند تند به او سر می زدم.

پس در این مقطع مقداری از حضور حاج یدالله در عملیات ها کاسته شد؟

به هیچ وجه این طور نیست. طرح و عملیات است که به فرمانده لشکر می گوید؛ کجا عمل کند و کجا عمل نکند. خودش باید قبل از اطلاعات عملیات برای شناسایی به منطقه رفته باشد. پس در اینجا هم حاج یدالله عملیاتی است. او مدتی در اینجا حضور داشت و بعد تیپ نبی اکرم رفت.

دلیل این جدایی حاج یدالله با آقای فضلی به نظر شما چیست؟

امکان دارد که در آن مقطع تیپ یا لشگری وجود نداشته که این دو نفر به عنوان فرمانده به آنجا بروند. و یا اینکه هر دو نفری که با هم مدتی کار می کنند؛ دلیل نمی شود که همیشه کنار هم باشند. یا همیشه در ارتباطشان صد درصد موفق باشند.

دیدار بعدی شما با آقای کلهر چگونه انجام شد؟

بعد از عملیات والفجر یک به دلیل مشکلاتی که در تهران داشتم؛ مجبور شدم که لشکر را ترک کنم. در تهران هم مسئول مرکز پیام بودم. به همین دلیل وقتی حاج یدالله و یا حاج علی برای حضور در جلسه ای به تهران می آمدند، آنها را ملاقات می کردم.

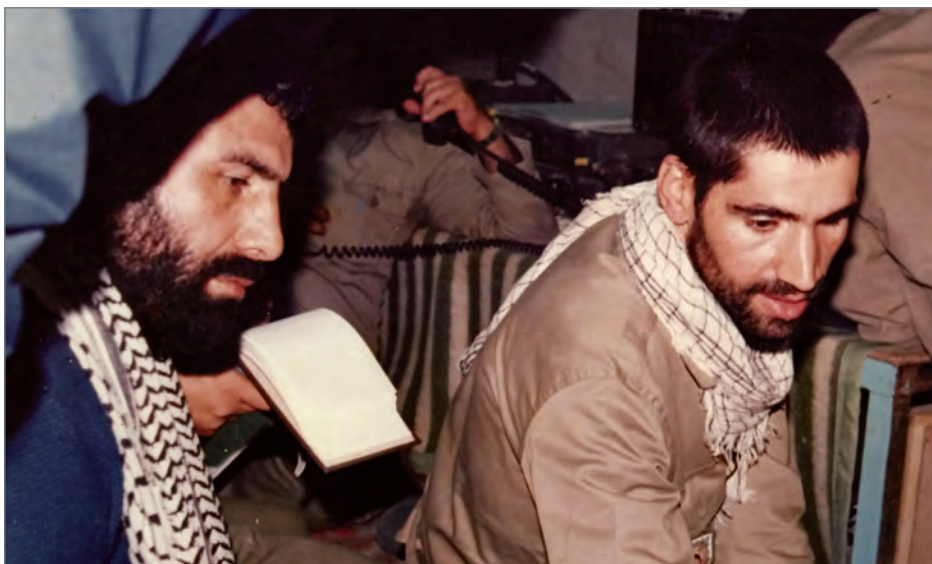
حاج یدالله اهل گپ و گنده بود؟

با هر کسی گپ نمی زد. با بچه های شهریار و بچه محل هایش گپ می زد. البته رابطه حاج یدالله با من نسبت به بقیه بهتر بود.

از نظر کاری چه زمانی با ایشان مجدداً همکار شدید؟

این ماجراها گذشت تا اینکه من مسئول ارتباطات سپاه یکم ثارالله شدم. در مخابرات یک بخشی به نام ارتباطات وجود دارد که اتاق بی سیم و مدیریت فرکانس زیر نظر آن است. برای خودش یک زیر مجموعه ای دارد. آقای عباس دلیر فرمانده مخابرات سپاه یکم ثارالله و مرا به عنوان مسئول ارتباطات انتخاب کرد.





گفت: گوازش را بگیر و برو؛ ۵۰ متر جلوتر هم مقداری سرعت را کم کن. علی فضلی تادید ما با قایق رفتیم شروع کرد به داد و بی داد کردن که من فرمانده شما هستم و دستور می‌دهم بایستید. من هم گفتم: وسط بیابان من فرمانده نمی‌شناسم. به سکاندار گفتم به آن سمت رودخانه برو.

شهید اسکندرلو فرمانده گردان حضرت علی (ع) به همراه نیروهایش در حال درگیری بودند. وقتی به لبه اسکله رسیدیم؛ چون سطح زمین بالا می‌آمد قایق نمی‌توانست تا لب ساحل برود. چند متر مانده به ساحل سکاندار قایق را نگه داشت تا ما داخل آب برویم و پیاده بشویم. هیچ وقت یادم نمی‌رود حسین اسکندرلو تا ما را دید؛ سریع به داخل آب آمد و برای اینکه من و حسین میررضی خیس نشویم، سریع قایق را گرفت و به سمت ساحل کشید. قایق ما را به اسکله آورد. گفتم: حاج حسین چرا این کار را می‌کنی؟! گفت: بلند شو بیا بچه محل. در آنجا نیروها تن به تن با دشمن می‌جنگیدند. اسکندرلو چند نفری را آورد تا دور ما حلقه بزنند. به آنها گفتم: این دو نفر ارکان لشکر هستند، مراقب باشید صدمه‌ای نینهند. به او گفتم: حسین؛ من باید خط درگیری با دشمن را ببینم.

اسکندرلو نقشه را جلوی ما گذاشت و شرایط خط را برایمان توضیح داد. به او گفتم: مقداری جلوتر برویم تا وضعیت خط را درست ببینم اما حسین قبول نمی‌کرد. اسکندرلو با میررضی در حال صحبت کردن بود. هرزگاهی ترکشی از کنار آنها رد می‌شد. از آنها ۱۵ متری فاصله گرفتم و پشت یکی از این نخل‌ها؛ قشنگ منطقه را نگاه کردم و برگشتم. با قایق برگشتیم به سمت خاک خودی. به قرارگاه تاکتیکی رفتیم. موقع شام بود. حاج علی سر سفره نشسته بود. اگر اشتباه نکنم، امام جمعه گچساران هم آمده برای بازدید به منطقه آمده بود. او با حاج علی خیلی رفیق بود. به محض اینکه وارد سنگر فرماندهی شدم؛ حاج علی نگاهی به من کرد و بغض کرد. گفت: من دیگه به درد عملیات نمی‌خورم. من گریه‌ام گرفت و گفتم: حاج‌آقا این گونه صحبت نکنید. شما رکن لشکر هستید. حالا حاج یدالله هم سر سفره شام نشسته است که اگر جایی به من حمله شد و حاج علی گفت که چرا این کار را کردید؟! از من دفاع کند. گفتم: حاج‌آقا من تابع ولایتیم. گفت: مگر من ولی نیستم!! گفتم: قبل از شما، جانشین تان به من گفتند

یک مشکلی هست.
چه ویژگی حاج یدالله شما را تا این مقدار جذب کرده بود؟

حاج یدالله یک آدم ساده و بی‌شیله پیل، بی‌ریا بود. ضمن اینکه فرمانده صفی بود؛ به شدت دلیر، شجاع و نترس بود. خطرناک‌ترین جاها بدون اینکه خم به ابرو بیاورد به خط می‌رفت. جاهایی که خیلی از افراد راضی نبودند که به خط بروند، حاج یدالله می‌رفت.

یادم هست در عملیات والفجر هشت؛ در جزیره ام‌الرصاص ما باید به خط دشمن حمله می‌کردیم. ما عملیات ایذایی انجام دادیم. ابتدا به فاو نفتم و لشکر سیدالشهدا در ام‌الرصاص وارد عمل شد. از پل نو که یگان دریایی لشکر سیدالشهدا مستقر بودند، برای رسیدن به ام‌الرصاص باید از وسط اروند عبور می‌کردیم. چند بار حاج یدالله عرض رودخانه را طی کرده باشد خوب است؟ با اینکه دستش هم معجور بود. سه الی چهار شب عملیات طول کشید. هر سه چهار شب حاج یدالله با قایق از اروند عبور کرد.

یک دفعه حاج یدالله گزارش داد که خط مقدم اوضاع خوبی ندارد. آقای فضلی به من گفت: به خط مقدم برویم. سریع آمده شدم که به خط مقدم برویم. حاج یدالله دست مرا گرفت و به گوشه‌ای برد. گفت: به هیچ وجه اجازه نمی‌دهی که علی فضلی به آن طرف رودخانه برود. خدای نکرده اگر فضلی مجروح و یا شهید شود لشکر صدمه می‌بیند. گفتم: چشم حاج یدالله. حاجی گفت: رضا به عنوان قائم مقام لشکر بهت تکلیف می‌کنم که حاج علی را در این طرف رودخانه جا بگذار. جواب دانش، گردن خودم. گفتم: چه کار کنم؟ خودم تنهایی بروم. گفت: به یگان دریایی که رفتی. قایق فرماندهی آنجا قرار دارد. داخل قایق که شلی به حسین میررضی (مسئول طرح و عملیات لشکر) می‌گویی حاج یدالله گفته است علی فضلی نباید به سمت رودخانه برود. حاج علی هم می‌خواست وضعیت خط را بلداند که زود تصمیم‌گیری کند.

جریان را به میررضی گفتم. او هم گفت داخل قایق برو و به سکاندار بگو که آمده باشد. به سکاندار گفتم به هیچ وجه علی فضلی را سوار نمی‌کنی. هر وقت بهت گفتم راه بیفت. علی فضلی همین که داشت با عبدالوهاب صحبت می‌کرد، میررضی داخل قایق آمد و به سکاندار

حتی در حد یک دسته هم که شده امشب به خط بزنید. حاج علی تابع امام بود. چون ایشان فرموده بودند که اگر دشمن را آرام بگذارید او برای شما نقشه می‌کشد. حتی با یک دسته هم که شده، دشمن را گوشمالی می‌دادند و برمی‌گشتند. این اجازه را به دشمن نمی‌دادند که در خطش برای ما تصمیم بگیرد.

در میانه صحبت‌هایتان اشاره کوچکی به پاره‌ای از مشکلات اشاره کردید. مقداری در این زمینه برایمان بگویید

قبل از عملیات کربلای پنج یک مشکلی بین آقای کلهر و فضلی ایجاد شده بود. واقعا از ریشه این مشکل هم من تا الان اطلاعاتی ندارم. به همین دلیل حاج یدالله از ساختمان فرماندهی لشکر سیدالشهدا رفت. البته به تهران و یا شهریار برگشت. بلکه به یگان دریایی لشکر سیدالشهدا که در دزفول مستقر بود، رفتند. هیچ کس هم از جای حاجی اطلاعی نداشت. حاج یدالله از طریق آقای عبدالوهاب که فرمانده یگان دریایی لشکر بودند، به من اطلاع دادند که در آنجا حضور دارند. در آن ده الی پانزده روزی که حاج یدالله در لشکر نبودند؛ من برای دیدن ایشان از خرمشهر به دزفول می‌رفتم. نیم ساعتی با هم دیگر گپ می‌زدیم و مجدداً به ستاد لشکر برمی‌گشتم.

این ملاقات‌ها به خاطر رفاقت و دوستی بود یا از جهت کار با هم دیدار داشتید؟

ببینید در حوزه کاری خود من واقعا کار بلد بودم. اگر سوالی هم پیش می‌آمد، حاج علی فضلی در ستاد لشکر حضور داشتند و از او می‌پرسیدم. این دیدارها بیشتر به خاطر رفاقت و دوستی بود که بین من و حاج یدالله ایجاد شده بود.

یعنی تا این مقدار با هم رفیق بودید؟

اگر ایشان با من رفیق نبود و از من خوشش نمی‌آمد؛ خودش پیغام نمی‌داد که به صفرزاده بگویید من در دزفول هستم. پس این دوستی و رفاقت دو طرفه بود.

در این ملاقات‌ها از حاج یدالله جریان را نمی‌پرسیدید؟
حاجی هیچ حرفی در این زمینه نمی‌زد. او واقعا آدم توداری بود. آدمی بود که یک سری چیزها را رعایت می‌کرد. تحت هر شرایطی می‌گفت که فرمانده من حاج علی فضلی است. درست است من جانشینش هستم ولی فضلی فرمانده من است. هر چه بود بین خودشان دو تا پیش آمده بود (حاج علی فضلی و حاج یدالله) چون هیچ‌جا ما در مورد اختلاف این دو چیزی نشنیدیم. فقط می‌دانستیم

حاجی هیچ حرفی در این زمینه نمی‌زد. او واقعا آدم توداری بود. آدمی بود که یک سری چیزها را رعایت می‌کرد. تحت هر شرایطی می‌گفت که فرمانده من حاج علی فضلی است. درست است من جانشینش هستم ولی فضلی فرمانده من است. هر چه بود بین خودشان دو تا پیش آمده بود (حاج علی فضلی و حاج یدالله) چون هیچ‌جا ما در مورد اختلاف این دو چیزی نشنیدیم.

می‌ماد. نیروهای مخابرات هم در خط منتظر من هستند! به سرخوش گفتم: این درب را می‌بینی؟ گفت: بله. گفتم: این درب اورژانس است. با من می‌آیی یا خودم تنها بروم؟ گفت: من هم می‌آیم. دست او را گرفتم و به بیرون آمدم. راه رفتن برابرم سخت بود. اما آنقدر پیاده آمدم تا به لب جاده رسیدیم. یک دفعه حاج یلالله ما را دید. گفت: اینجا چه کار می‌کنی؟! گفتم: حاجی نیروهایم در خط هستند. نمی‌دانم چه کسی به حاج یلالله گفت که دکتر به صفرزاده گفته است باید به نقاهتگاه اعزام شوی. اما او به خاطر اینکه شما (کلهر) دست تنها هستید و نیروهای مخابرات در خط هستند! مجدداً به قرارگاه برگشته است. حاج یلالله به من گفت: بیای اینجا ببینیم. چه کسی به تو گفته به منطقه بیایی؟ تا آمدم یک جویابی از خودم بسازم و تحویل حاج یلالله بدهم. حاجی، آقای کریمی مبین را صدا کرد و به او گفت: صفرزاده را می‌بری آن طرف آب؟ سوار ماشین خودش می‌کنی و او را به اهواز اردوگاه کوثر لشکر سیدالشهدا می‌بری. آنجا سه چهار دکتر بیکار هستند. از قول من به آنها می‌گویی که به رضا برسند و آماده‌اش کنند. ما را اهواز بردند و هر چه قرص دیازپام و آمپول خواب به من زدند، خوابم نمی‌برد. همین طور به سقف کانکس زول زده بودم. فکر کنم ساعت دو یا دو نیم بعد از ظهر بود که کریمی مبین هر چند لحظه یکبار به پشت پنجره می‌آمد و مرا نگاه می‌کرد که خوابم برده یا نه. با اشاره او را صدا زدم. وارد کانکس شد و به او گفتم: مرا به اتاق بی‌سیم ببر. آنجا بی‌سیم HF داشتیم که با راه دور به راحتی تماس می‌گرفتیم. از طریق آن بیسیم یک پیام به بچه‌ها دادم که به حاج یلالله بگویید من وضعیتم اینجوری است و خوابم نمی‌برد. همه فکر و ذکرم منطقه است. تکلیف کردید که به اهواز بیایم؛ اجازه بدهید به فو برگردم. چون فتوا مراجع و امام این بود که وقتی فرمانده دستور داده به عقب برگردم و من خارج از دستور آنها به منطقه جنگی بروم و کشته می‌شدم، دیگر شهید حساب نمی‌شدم. به هر صورت حاج یلالله مجوز داد که کریمی مبین مرا برگرداند. اما در همین سمت خاک ایران یعنی منطقه اروند بمانم و به آن طرف آب که منطقه فو می‌شد وارد نشوم.

✓ **حاج یلالله دست مرا گرفت و به گوشه‌ای برد. گفت: به هیچ وجه اجازه نمی‌دهی که علی فضلی به آن طرف رودخانه برود. خدای نکرده اگر فضلی مجروح و یا شهید شود لشکر صدمه می‌بیند. گفتم: چشم حاج یلالله. حاجی گفت: رضا به عنوان قائم مقام لشکر بهت تکلیف می‌کنم که حاج علی را در این طرف رودخانه جا بگذار. جواب دادش، گردن خودم.**

بنزین جیب خورد و آتش گرفت. بچه‌ها هم علی فضلی را داخل پتو گذاشتند و به داخل آمبولانس بردند. مرا موج گرفته بود و سینه‌ام سوخته بود. ولی ابتدا به فکر نجات جیب بودم که آن از بین نرود. چو آن طرف آب ماشین گیر نمی‌آمد. سمت ماشین دویدم و آن را هل دادم و دنده را عوض کردم. همین طور که ماشین جلو می‌رفت بنزین روی زمین می‌ریخت و آتش پشتش می‌آمد. یک لگد محکم به آن زدم و گالن بنزین زمین افتاد و ماشین را از آتش پایین کشیدم. سمت ساختمان خودمان دویدم. بادگیرم سوراخ سوراخ شده بود. دویدم سمت چادرم و گفتم این سوچ را بگیرد و علی فضلی را به اورژانس برسانید. از شدت موج حالم خیلی بد شده بود. وقتی به آن سمت رفتم، حاج یلالله مرا دید. به من گفت: اینجا چه کار می‌کنی؟ آقای ناصر سرخوش هم آنجا بود. جریان را برای حاجی تعریف کرد. حاج یلالله هم بهش دستور داد که مرا به همراه یکی از نیروها به اورژانس ببرد. به اورژانس لشکر امام حسین (ع) رفتم. به اجبار دکتر روی تخت خوابیدم. دکتر آمد و به من گفت بخواب. مقرداری مرا معاینه کرد و به زیر دست‌هایش دستور داد که مرا به نقاهتگاه اعزام کنند. علی فضلی که به شدت زخمی شده بود. معاون دوم لشکر (جعفر جنگروی) هم که شهید شده. رئیس ستاد لشکر (احسانی نژاد) هم که شهید شده بود. من هم اگر به نقاهتگاه منتقل می‌شدم؛ حاج یلالله کاملاً دست تنها

که شما را به خط مقدم نبریم؛ ایشان برای من تکلیف کرده. حاج علی یک نگاهی به حاج یلالله کرد و پوزخندی زد. حاج یلالله سرش انداخت پایین. حاج علی دست مرا گرفت و گفت بیا شام بخور. کنار حاج علی نشستم و شام را خوردیم. وضعیت خط و زمین را برای او توضیح دادم. بعد حاج یلالله با چشم به من اشاره کرد که پیش او بروم. وضعیت وخیم نیروها را برای او کاملاً توضیح دادم. چیزهایی که نیاز بود را گفتم. بعد از قرارگاه اعلام کرد که نیروها به عقب بیایند و به فو برگردند. در راه که عقب می‌آمدم دشمن بمباران شیمیایی کرد. داخل ماشین چند نفری که بودیم، هیچ کلام ماسک همراهمان نبود. به قرارگاه خاتم رفتیم و ماسک گرفتیم. برای شناسایی اولیه رفتیم. چند فرمانده گردان، به همراه من و حاج علی بودیم. قرار بود سریع جمع و جور کنیم و به فو برویم. من یک نقطه‌ای را این طرف آب برای عقبه مخابرات مشخص کردم. در جایی به نام نهر ابوفلفل که یگان دریایی لشکر آنجا اسکله زده بود. چند خانه روستایی آنجا قرار داشت، نزدیکترین خانه به اسکله را انتخاب کردم.

فردا صبح یک جلسه‌ای در ستاد لشکر بود که معاونم را به آنجا فرستادم. چون خودم می‌خواستم منطقه را بررسی کنم. همراه حسین میررضی سوار موتور شدیم و به خط درگیری لشکر محمد رسول الله (ص) رفتیم. وقتی به خط مقدم رسیدیم، موتور را جای امنی گذاشتیم. نیروها مشغول درگیری با دشمن بودند. حدود یک ساعتی در خط بودم و منطقه را از نزدیک دیدم. در همین حین متوجه شدم که یکی از بچه‌های مخابرات لشکر ۲۷ در خط داد می‌زند و می‌گوید: رضا صفرزاده کیست؟ دستم را بالا گرفتم. آمد جلو و گفت: حاج علی فضلی پیغام داده که سریع برگردید، کارتان دارد. میررضی را پیدا کردم و جریان را برایش گفتم. گفت: اشکال نداره؛ تو عقب برو. من هم خودم را با ماشین می‌رسانم. سریع موتور را روشن کردم و برگشتم. حاج علی و دیگران هنوز در جلسه بودند. به همین دلیل وارد سنگر نشدم. موتورم را روی جک گذاشتم و روی آن نشسته بودم تا جلسه تمام شود. جیب فرماندهی جلوی سنگر فرماندهی قرار داشت. مقرداری بنزین هم داشت از آن به زمین می‌ریخت. جلسه تمام شد و چند نفر از فرمانده گردان‌ها از اتاق بیرون آمدند و به آن سمت رفتند. شهید احسانی نژاد و شهید جعفر جنگروی بیرون آمدند بیرون و تا مرا دیدند؛ طرفم آمدند و گفتند: رضا! در همین حین حاج علی هم از سنگر بیرون آمد. گفت: رضا کجایی؟ گفتم: در خدمت هستم. گفت: سریع قرارگاه برو و کارها را هماهنگ کن. امشب می‌خواهیم به خط بزنیم. گفتم: قرارگاه نور کجاست؟! هر سه نفر یعنی شهید احسانی نژاد شهید جنگروی و علی فضلی دستشان را بالا آوردند و گفتند از این سمت. دست‌ها که بالا آمد و زاویه قائمه تشکیل داد؛ یک موشک از پشت سرمان به فاصله ده پانزده متر به زمین خورد. موج موشک مرا زمین زد و دسته موتور به سر من اصابت کرد. شهید احسانی نژاد و جعفر جنگروی که معاون دوم لشکر بود در جا شهید شدند. یک‌لحظه دیدم حاج علی فضلی گفت: آخ. یکی از چشمان حاج علی از حلقه بیرون زد. پا و سینه من هم در حال سوختن بود. سرم را که بلند کردم؛ دیدم مثل تگرگ ترکش به سمت زمین می‌آید. با درنسر خودم را پشت جیب کشیدم. یک ترکش کنار باک



در همین لحظه رضایی گفت: حاجی، من همین الان از خط برگشته‌ام و به منطقه‌اشنایی کاملی دارم. آقای غلامی هم گفت: اصلاً من همراه حاج یلالله می‌روم. من حریف این دو نفر نشدم. هر دو با حاج یلالله رفتند. یکی از آنها پشت فرمان ماشین نشست و حاج یلالله هم بغل دستش یکی دیگر هم پای بی‌سیم بود. ماشین را استارت زدند و رفتند. در بین راه یک گلوله آمد خورد وسط ماشین و هر سه شهید شدند. اما با قدرت بلنی که حاج یلالله داشت؛ شنیدم تا ۴۸ ساعت بعلاش هنوز قلبش می‌زد.

مهمترین شاخصه حاج یلالله از دید شما چه بود؟

شهامت و شجاعتش بود.

عصبانیت حاج یلالله را به خاطر دارید؟

من هرگز ندیدم. همیشه می‌خندید. همیشه دو صحنه از حاج یلالله در ذهن من هست. یکی صحنه آخر که می‌خواست به خط برود و بعد از آن شهید شد. صحنه دیگر در فو بود که به من گفت: به تو تکلیف می‌کنم که علی‌فضلای را به خط مقدم نبری.

اگر بخواهید یلالله کلهر را در یک جمله توصیف کنید؛ چه می‌گویید؟

اسوه شهامت و شجاعت. اسوه صبر و افتادگی و مهربان و رؤوف.

این رؤوف و مهربانی باعث می‌شد که حاج یلالله در برابر هر حرفی و سختی از خود هیچ عکس‌العملی نشان ندهد؟

من یادم هست در یک جلسه‌ای فرمانده گردان‌های لشکر سپاه‌الشهدا؛ یکی از فرماندهان ارشد سپاه را زیر سوال بردند. هم در زمینه نظامی و هم در زمینه سیاسی. اصلاً نظم جلسه داشت به هم می‌ریخت. حاج یلالله که این مقدار رؤوف و مهربان بود خیلی قاطعانه و با خشونت به حاج علی‌فضلای گفت: علی جلسه را جمع کن. «علی» نه «حاج علی». آقای فضلای گفت: برادران یک صلوات بفرستید. بعد گفت: اینجا اصلاً جای این حرف‌ها نیست. آخرین جلسه مانور بود که فردا شبش بچه‌ها باید به خط می‌زدند. ■

حاج یلالله یک تنه داشت لشگر را هدایت می‌کرد. آن شب هم به خط دشمن زده بودند. حاجی در میانه عملیات یک لحظه می‌گوید می‌خواهم بروم از خط بازدید کنم. من یک مسئول اتاق بی‌سیم داشتم که بعدها به شهادت رسید به نام آقای مال‌امیری. او به عنوان بی‌سیم چی با حاج یلالله همراه می‌شود. داخل جیب می‌شوند و به خط می‌روند. از بد حادثه گلوله داخل ماشین اصابت می‌کند. حاج یلالله مجروح می‌شود و از ماشین اصابت می‌کند. گلوله داخل ماشین اصابت می‌کند. حاج یلالله مجروح می‌شود و از ماشین بیرون پرت می‌شود.

عنوان بی‌سیم چی همراهش بود و یا آقای شجاعی. کارهای شناسایی و عملیات را پیگیری می‌کرد.

با حضور او لشگر دوباره استخوان دار شده بود. آنجا کارهای شناسایی و کارهای عملیاتی را حاج یلالله دست گرفته بود. شب عملیات هم بیشتر مواقع در خط مقدم حضور داشت.

خاطره‌ای از حاج یلالله در عملیات کربلای ۵ دارید؟

چون عملیات ایشان جلای از من در خط بود و یا من جدا از ایشان در خط بودم. یا من در حال هدایت کار بودم و اصلاً نمی‌رسیدم. چون من سه شبانه روز ن خوابیده بودم. من هم مجبور شدم کلک بزنم. حاج علی فضلای اعلام کرد که چه کسی به خط مقدم می‌رود؟ من دستم را بالا گرفتم. به بهانه رفتن به خط، یک خاکریز پیدا کردم و هشت ساعت پشت آن خوابیدم.

یادم هست در روز آخر؛ حاج یلالله به من گفت: رضا؛ من می‌خواهم به خط بروم. گفتیم: خودم باهات می‌آیم حاجی. اصلاً نمی‌دانم چرا هوس کردم خودم با او به خط بروم. گفت: نه. هر چی اصرار کردم؛ فایده نداشت و قبول نکرد. استدلالش این بود که من باید در کنار حاج علی فضلای بمانم. گفت: با یکی از بچه‌های دیگر مخابرات می‌روم. فیروزگاه که معاون من بود گفت: من با حاج یلالله می‌روم.

حاج یلالله یک تنه داشت لشگر را هدایت می‌کرد. آن شب هم به خط دشمن زده بودند. حاجی در میانه عملیات یک لحظه می‌گوید می‌خواهم بروم از خط بازدید کنم. من یک مسئول اتاق بی‌سیم داشتم که بعدها به شهادت رسید به نام آقای مال‌امیری. او به عنوان بی‌سیم چی با حاج یلالله همراه می‌شود. داخل جیب می‌شوند و به خط می‌روند. از بد حادثه گلوله داخل ماشین اصابت می‌کند. حاج یلالله مجروح می‌شود و از ماشین بیرون پرت می‌شود. این بنده خدا هم در ماشین می‌سوزد و شهید می‌شود. حاج یلالله را با هر دروسری به اورژانس می‌برند. اینجا دیگر لشگر از هم پاشید. ساعت سه یا سه و نیم از اهواز راه افتادیم تا به اروند برسیم هوا روشن شده بود. همین که وارد اتاق بی‌سیم شدم؛ شنیدم که حاج یلالله مجروح شده است. شنیدم همانا و گفتم خب تکلیف حاج یلالله از گردن ما برداشته شد. ایشان دیگر فرمانده لشکر نیست. حالا آزادم که به خط بروم. یک قایتی از آقای عبدالوهاب گرفتم و به فو رفتیم. وقتی به منطقه رسیدم از معاونم وضعیت را پرسیدم. مقداری کارها را به او توضیح دادم تا مقداری به اوضاع سرو سامان بدهیم. پیکری هم از قسارگاه خاتم آمد و نامه ای از آقای محسن رضایی آورد. در آن نوشته بود با توجه به اینکه آقایان فضلای و کلهر هم مجروح شده‌اند. و آقایان جعفر جنگروی و احسانی‌نژاد هم به شهادت رسیده‌اند؛ دو نفر را به عنوان سرپرست لشکر انتخاب کرده بودند. آقایان اکبر نوجوان و حسین میررضی.

اولین نفری که این نامه را دید، من بودم. بلافاصله جریان را به آنها اطلاع دادم. قرار شد جلسه‌ای با حضور فرمانده گردان‌ها و مسئول واحد‌ها برگزار شود. نامه آقای رضایی در آن جلسه خوانده شد و مشخص شد که چه کسی لشگر را هدایت می‌کند. جلسه که تمام شد با خودم گفتم الحمدلله خیالمان راحت شد و فرمانده مشخص شد. حالا با خیال راحت به کار خودمان (مخابرات) می‌رسیم و کمک اینها هم می‌کنیم که کار لشگر انجام بشود.

یک دفعه اکبر نوجوان به من گفت: شما اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: حاج آقا ببخشید نامه‌ات را من آوردم و شما را معرفی کردم. گفت: چه کسی به شما گفته که اینجا باشی؟ چون شیمیایی طوری است که وقتی شما آلوده به آن می‌شوید تند تند باد گلو از شما آزاد می‌شود. فیروزگاه را صدا زد و به او گفت: ایشان باید عقب بروند. هر چه گفتم حاج آقا؛ بچه‌های مخابرات در خط هستند و احتیاج است که من اینجا باشم، قبول نکرد. من که به عقب برگشتم، یکی دو روز بعد به خاطر مشکلاتی که در لشگر ایجاد شده بود همه را به عقب فراخواندند.

در مورد این واژه‌ای که پیرامون شهید کلهر به کار بردید: که حاجی یک فرد ستادی و صفی بود. بیشتر برایمان توضیح دهید؟

حاج یلالله بارها مجروح شد. دستش ناقص شده بود اما در عملیات شرکت می‌کرد. اینجا داخل ماشین گلوله خورد و از ماشین بیرون پرت شد. ترکش و بیمارستان و قبل هم توی عملیات‌ها مجروح شده بود. این قضیه دیگه ماند تا زمانی که دیگه آماده می‌شدیم برای عملیات کربلای ۵. بعد از آن مجرا که برایتان گفتم، حالا دیگر مشککش برطرف شده و دوباره به لشگر برگشته بود. حاج یلالله بارها و بارها در خط مقدم حضور پیدا کرد. یا آقای فیروزگاه به



درآمد



شناخت او نسبت به حاج یدالله کلهر به دوران کودکی باز می‌گردد. از زمانی که رفت و آمدهای خانوادگی‌اش با خانواده حاج یدالله به خاطر نسبت‌های فامیلی آغاز شد. فامیل او نیز کلهر است چون عضوی از طایفه کلهر است. در دوران پس از پیروزی انقلاب اسلامی با اینکه سن و سال کمی داشت اما وقتی حاج یدالله از منطقه به مرخصی می‌آمد او را رها نمی‌کرد. به قول خودش شیفته حاجی شده بود. این موضوع هم ربطی به این نداشت که شهید کلهر داماد خانواده آنها محسوب می‌شد. او آمال و آرزوهای خود را در رخسار حاج یدالله می‌دید.

ماجرای عصبانی شدن شهید کلهر از سرخ کردن یک ماهی

بررسی ابعاد خانوادگی سردار شهید حاج یدالله کلهر
در گفت و شنود شاهد یاران با ابوالفضل کلهر



حاج یدالله و خانواده‌اش با خانواده ما باعث ارتباط نزدیک با هم شده بود. پدر بزرگ شهید کلهر که نامشان حاج حبیب الله بود سه پسر داشتند. این حاج حبیب‌الله کلهر مرد فوق‌العاده، نورانی و با ایمان بودند. البته خانواده آنها هم در مسگرآباد ساکن بودند و نزدیک به صد سال پیش به روستای باباسلمان شهریار کوچ کردند و در آنجا ساکن شدند و تشکیل خانواده دادند. یک خانه بزرگ به اصطلاح طایفه‌ای داشتند. قدیم‌ها معمولاً این گونه بودند. چون عشایر بودند و دامدار؛ پسرها و دخترها همه در یک خانه به صورت خانوادگی زندگی می‌کردند. مثلاً وقتی که من کودک بودم پادم هست وقتی به خانه دایی مادرم می‌رفتیم؛ حاج حبیب‌الله و سه پسرهایش در یک جا زندگی می‌کردند و شغل آنها دامداری بود. که البته دامداری قابل توجهی در آن زمان داشتند و در راس ارباب‌های آن منطقه بودند. کسی که قبل از انقلاب دو هزار راس گوسفند داشت؛ برای خودش کسی محسوب می‌شد. پدر بزرگ شهید کلهر که پدر بزرگ مادری من هم می‌شدند. او یک مرد بسیار نورانی، متدین و با ایمان بودند. به همین دلیل این ارتباط خانوادگی بسیار قوی بود. مثلاً وقتی خانواده ما از شهرری به باباسلمان می‌آمد، ابتدا باید به خانه حاج حبیب‌الله می‌رفتیم و بعد به خانه پدر بزرگ خودمان می‌رفتیم. آنچه که من شنیده‌ام، شهید کلهر قبل از ازدواج با خواهر شما به منزلتان زیاد رفت و آمد می‌کردند. علت خاصی داشت؟ برادر بزرگ من تقریباً هم سن شهید کلهر بود.

ورامین می‌رفتند و برخی دیگر به محله امامزاده ابوالحسن شهرری و صالح آباد می‌رفتند. چون اینها دامدار بودن پس باید به مناطق می‌رفتند که بتوانند برای گوسفندان خود مراتع و مناطق چرا پیدا کنند. مثلاً پدر من بچه امامزاده حسن شهرری است. از طرف مادری هم که کلهر هستیم، آنها بچه روستای باباسلمان شهریار هستند.

نسبت خانوادگی شما با حاج یدالله چیست؟
حاج یدالله کلهر، پسر دایی مادر من است.
ارتباط خانوادگی شما با خانواده شهید کلهر چگونه بود؟

ارتباط خانوادگی ما قبل از اینکه حاج یدالله داماد خانواده ما بشود، یک ارتباط خیلی نزدیکی بود. پدرم با پدر شهید کلهر پسر خاله بودند. علاوه بر اینکه شهید کلهر پسر دایی مادرم هم می‌شدند. یعنی هم از طرف پدری و هم از طرف مادری با شهید کلهر فامیلی خانوادگی داریم. خود شهید کلهر با مادر من پسر دایی و دختر عمه بودند. پس فامیل بودن

طایفه و خاندان کلهر که شهید کلهر هم بخشی از آن طایفه است که اصالتاً در منطقه مسگرآباد تهران ساکن هستند. مسگرآباد نام یک روستای قدیمی است که در انتهای شهرک مسعودیه فعلی تهران قرار داشته است. حدود دویست الی سیصد سال است که طایفه کلهر در آنجا ساکن هستند. این طایفه جزو عشایر حساب شده است و کار اصلی آنها هم دامپروری است.

شما نسبت خانوادگی با شهید یدالله کلهر دارید. اگر اجازه بدهید گفتگو را با این سوال آغاز کنیم که مقداری پیرامون ریشه خاندان کلهر برای ما بگویید.

طایفه و خاندان کلهر که شهید کلهر هم بخشی از آن طایفه است که اصالتاً در منطقه مسگرآباد تهران ساکن هستند. مسگرآباد نام یک روستای قدیمی است که در انتهای شهرک مسعودیه فعلی تهران قرار داشته است. حدود دویست الی سیصد سال است که طایفه کلهر در آنجا ساکن هستند. این طایفه جزو عشایر حساب شده است و کار اصلی آنها هم دامپروری است.

این طایفه اهل کوچ هم بودند؟
تمرکز کوچ این طایفه در فصل بهار و تابستان در منطقه بیلاقی لار بوده است. یعنی منطقه لار و بالادستش تا پشت دیزین. این منطقه لار متعلق به طایفه کلهر است و هنوز هم است. هنوز هم افرادی از طایفه کلهر تابستان‌ها قشلاق و ییلاق می‌کنند. اینها شغلشان هم دامپروری است.

خواستگاه اصلی ایل کلهر هم در همین منطقه است؟

خیر. مهاجرت قدیم آنها برمی‌گردد به ایل کلهر که در کرمانشاه و سرپل ذهاب که در آن مسیرها مستقر بودند. منتهی شاید دویست سال قبل به همین مناطقی که من نام بردم مهاجرت کردند و به مسگرآباد آمدند. حالا علت این مهاجرت چه بوده را من اطلاع دقیقی ندارم. زمانی که این طایفه از بیلاق برمی‌گشت یعنی در فصل زمستان به چند دسته تقسیم می‌شدند. برخی از آنها به شهریار می‌رفتند. برخی به

همان موقع راهش را پیدا کرد. در آن چند ماه اول یک مقدار کارهای مبارزاتی را مخفی تر انجام می داد اما بعد از مدتی مبارزات علنی شد. کار به جایی رسید که درگیرهای پادگان باغشاه (میدان حر) که مردم با مامورین شاه داشتند تیر به پای حاج یدالله اصابت کرد. بعد از چند روز از بیمارستان او را مستقیماً به خانه ما آوردند. به دلیل اینکه آن روز کسی در منزل ما حضور نداشت، حاجی را به منزل دایی اش می برند.

خاطره خاصی از دوران کودکی و یا نوجوانی شهید کلهر دارید؟

به دلیل اختلاف سنی که من با شهید کلهر داشتم خاطرات زیادی از آن دوران به یاد ندارم. اما یک خاطره که پدر شهید کلهر برای من نقل کرده است را به شما می گویم. حاج نبی الله می گفت: آن زمان که خانواده شهید کلهر به منطقه لار می رفتند، حاجی حدود هفت یا هشت ساله بود. می گفت: یک اسب مادیون سفید داشتم که سوار آن می شدیم و این طرف و آن طرف می رفتیم. یدالله بدون زین سوار این مادیون می شد و در دهانه منطقه لار چنان می تازید که چند بار پدرم (حاج حبیب الله) به من گفت: نبی الله مواظب این بچه باش که اگر این بچه با این مادیون زمین بخورد، تکه بزرگ بدنش گوشش خواهد بود. بین چقدر در دوران بچگی شیطنت داشته است.

پس این شیطنت و شوخ طبعی از دوران کودکی با ایشان بوده است؟

حاج یدالله خیلی شوخ طبع بود. به هر کسی که می رسید، این شیطنت را بروز می داد. حتی بعد از انقلاب و زمان جنگ هم به هر کسی که می رسید، دستش را دور گردن افراد می انداخت یا با مشت به بازوی نیروها می زد و یا سرشانه های آنها را می گرفت. مقداری که فشار

کمتر به منزل ما رفت و آمد داشت. کمتر در مسیر شهریار به شهری قرار می گرفت. سعی می کرد که بیشتر در شهریار بماند و دنبال کارهای انقلاب و اعلامیه پخش کردن باشد.

در جمع خانوادگی صحبتی از مبارزات و مسائل انقلاب انجام می داد؟

بله. تابستان ۵۷ به این سمت که مبارزات علنی می شد؛ شهید کلهر همیشه در مسیر تهران و تظاهرات ها حضور فعال داشت.

شما از کجا متوجه می شدید. آن طور که خودتان گفتید حاج یدالله کمتر به منزل شما می آمد؟

ما که ارتباطمان را با شهریار قطع نکرده بودیم. چون مادرم بچه شهریار بود مثلاً کل ایام تابستان را در شهریار بودیم. ایام عید به شهریار می رفتیم. در طول سال هم همیشه رفت و آمد به خانه آنها داشتیم.

شما خودتان اعلامیه دست حاج یدالله دیده بودید؟

بله. یادم هست یک شب که در منزل پدر حاج یدالله میهمان بودیم و همه خانواده هم نشسته بودند، حاجی یک اعلامیه حضرت امام را با خودش به منزل آورد. پدرش حاجی گفت: یدالله در این مسیرهای انقلابی که افتاده ای، مواظب خودت باش. چون ما اینجا دوست و دشمن زیاد داریم، حواست باشه که یک موقع به مشکل برخورد نکنی.

حاجی یدالله هم گفت: نه بابا، این رژیم دیگر کارش تمام است. من هم راهم را پیدا کرده ام. می گفت: آن شالله امام به ایران برمی گردند و کار رژیم طاغوت را تمام می کنند.

کسانی که با شهید کلهر ارتباط داشتند خوب یادشان هست که حاج یدالله در آن زمان جور دیگری شده بود. ایام نزدیکی به پیروزی انقلاب اصلاً او ۱۸۰ درجه تغییر کرد. انگار

حاجی جاذبه هم داشت. شرارت را به آن شدت که مثلاً آدم شری باشد و همیشه در محل دعوا راه بیاندازد نبود. شرارت نسبت به تعصب دینی اش، قومی اش، وطنش و ناموسش داشت و خیلی آدم محکمی بود. آن دوران هم بهایی ها برای اینکه جوانان مسلمان را جذب بهاییت کنند خیلی تبلیغ می کردند. با دادن پول، امکانات، خانه و همسر جوانان را به طرف خودشان می کشاندند. بیشتر هم که این جوانان تعصب مذهبی داشتند و با آنها درگیر بودند، یکی از عواملش همین کارهای بهایی ها بود.

چون پدرهایمان هم با هم پسر خاله بودند ارتباط نزدیک خانوادگی با هم داشتید. از طرفی هم شهید کلهر یک آدم بسیار سرزنده، سرحال، شوخ طبع و یک عادت ارزنده داشت این بود که به فامیل زیاد سرکشی می کرد. حاج یدالله اهل رفت و آمد بود. چون ما در شهری زندگی می کردیم و دایی خود حاج یدالله هم آنجا بود؛ رفت و آمد او به خانه ما و دایی اش زیاد بود. دایی شهید کلهر که به رحمت خدا رفتند متولی امامزاده ابوالحسن شهری بودند. ایشان هم پدر شهید بودند.

با نزدیک شدن به پیروزی انقلاب اسلامی شهید کلهر را چگونه می دیدید؟

با نزدیک شدن به پیروزی انقلاب اسلامی، و از سال ۵۶ که زمزمه های انقلاب شروع شده بود؛ مسیر حاج یدالله از آن مسیری که قبلاً قرار داشت ۱۸۰ درجه تغییر پیدا کرد. البته خانواده شهید کلهر یک خانواده مذهبی بودند و پدرش و پدر بزرگش از کسانی بودند که در طایفه کلهر روی نام اینها قسم می خوردند. کسانی بودند که نماز شب آنها ترک نمی شد. حاج حبیب الله (پدر بزرگ حاج یدالله) کسی بود که نورانیت از او می بارید. او شب عید فطر فوت کرد. تا نود و دو سالگی زندگی کرد. حتی روزه های آخرین سال عمرش را هم گرفت و روز عید فطر به رحمت خدا رفت. اما فضای فرهنگی که در آن دوره حاکم بود و حاج یدالله هم مانند خیلی جوانان دیگر. این را هم بگویم اما خیلی از تفریحاتی که آن زمان خیلی از جوانان انجام می دادند را حاج یدالله طرفش نمی رفت.

اما از اواخر سال ۵۶ مسیر حاج یدالله کلهر با زمزمه های گسترده انقلاب اسلامی و خواندن بیشتر اعلامیه های حضرت امام کاملاً در این مسیر قرار گرفت. کم کم شروع کرد به پخش اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام در شهریار.

شما هم متوجه این کارهای حاج یدالله شده بودید؟

در اوایل سال ۵۷ دیگر این کارهای او را به وضوح می دیدیم. به همین دلیل از همین زمان ها



را رسماً به پدرش گفته بود. حتی پدرش به او گفته بود که بیا همه گوسفندان را دست تو بدهم. حاج یدالله هم گفته بود که من دنبال گوسفند و دامداری و کوه و این چیزها نیستم. با این حال آنهایی که خیلی با حاج یدالله نادر بودند و اهل شوخی بودند، بعضی از مواقع به او «یدالله چوپان» می گفتند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی رفت و آمدش به خانه شما باید کمتر شده باشد؟

خیلی کم شد. زمزمه ازدواج حاج یدالله با خواهر من قبل از انقلاب بوجود آمد و حتی مراسمات اولیه هم همین طور بود. اما وقتی جریانات انقلاب شکل گرفت انگار شهید کلهر کلاً از مسیر ازدواج منحرف شده بود و به نظر من در رودربایستی با پدر و طایفه اش قرار گرفت و ازدواج کرد. یعنی اگر می خواست احترام پدرش را زیر پا بگذارد اصلاً ازدواج نمی کرد. چون اصلاً وقت ازدواج و همسر داری نداشت.

زمزمه نامزدی اش قبل از انقلاب بیشتر از

سمت و سوی چه کسی بود؟

خود آقا یدالله بود. بعدها پدر حاج یدالله برای ما تعریف می کرد که ابتدا یدالله روزگار ما را سیاه کرد اینقدر که گفت من دختر حاج رضا را می خواهم. اما نمی دانم چرا بعد از انقلاب اینقدر در مورد این ماجرا دست دست می کرد. من هم به او اعتراض می کردم که حرف دختر مردم را به وسط انداخته ای و حالا چرا نمی روی کار را تمام کنی.

خانواده شما به این وصلت راضی بودند؟

پدرم خیلی حاج یدالله را دوست داشت. چون خانواده ها ارتباط نزدیکی با هم داشتند، از یدالله همیشه خوشش می آمد. یدالله یک جوان سر حال، سرزنده و یک کسی بود که گل سرسید خانواده محسوب می شد. در همان سن و سال جوانی گل سرسید طایفه بود. همین گونه که در انقلاب و بعد انقلاب هم گل سرسید شد.

حاج یدالله یک جوری بود که هیچ کس مثل او نبود. یا مهدی شرع پسند کسی بود که هیچ کس مثل او نبود. حاج یدالله یک فرمی بود که هیچ کس مثل او نمی شد و از طرفی هم یک

یدالله هم دوست بود واسطه می شود که دعوا را خاتمه دهد. حاج یدالله می گوید: اگر بهایی ها با مسلمان ها کاری نداشته باشند، ما هم کاری به آنها نداریم. همین عاملی می شود که حاج یدالله چند نفر از اینها را به دین اسلام برمی گرداند.

حاجی جاذبه هم داشت. به دینی اش، قومی اش، وطنش و ناموسش تعصب داشت و خیلی آدم محکمی بود. آن دوران هم بهایی ها برای اینکه جوانان مسلمان را جذب بهائیت کنند خیلی تبلیغ می کردند. با دادن پول، امکانات، خانه و همسر جوانان را به طرف خودشان می کشاندند. بیشتر هم که این جوانان تعصب مذهبی داشتند و با آنها درگیر بودند، یکی از عواملش همین کارهای بهایی ها بود.

در همان دوران هم حاج یدالله نام امام خمینی را می برد؟

همان طور که گفتیم از زمانی که حاج یدالله به مبارزات انقلابی وارد شد دیگر تمام زندگی اش را وقف انقلاب کرد. او همیشه جوان های بابا سلمان را تشویق می کرد که وارد کارهای مبارزاتی علیه شاه و حکومتش بشوند و برای آنها از امام خمینی می گفت و برای آنها اعلامیه های حضرت امام را می آورد. به همین دلیل یک مدت هم فراری بود.

تیپ ظاهری و نحوه لباس پوشیدن حاج یدالله در قبل از انقلاب چگونه بود؟

مانند همه جوانان قبل از انقلاب. موهایش فری و بلندی داشت و سیل می گذاشت. شلوار پاپه گشاد و پیراهن چهارخانه هم به تن می کرد.

منبع درآمد حاج در آن زمان چگونه تامین می شد؟

یکی دو سال قبل از سر بازی پیش دایی خود من که پسر عمه حاجی باشد در کار آهنگری بود. چون حاج یدالله علاقه ای به کار دامداری نداشت. و این موضوع

می داد، امثال ما دیگر به زمین می خوابیدیم. این گونه نبود که آدم مظلوم و سر به زیری باشد و سعی می کرد با شوخی به نیروها روحیه بدهد و با آنها ارتباط برقرار کند. تا روز آخر هم این روحیه بالا را داشت. اصلاً حاج یدالله به بچه بسیجی ها که می رسید خیلی سر حال و شوخ و شنگ و سرزنده می شد.

ماجرای درگیری شهید کلهر با بهایی ها چه بود؟

این درگیری به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برمی گردد. روستای بابا سلمان از دو بخش تشکیل می شود. یک ده بالا بود و یک ده پایین. الان هم به همین صورت است. ساکنین روستای پایین همه بهایی بودند. کل ارباب های این روستا هم همه بهایی ها هستند و کل املاک بابا سلمان برای بهایی ها بود. مسلمان هایی که در این روستا زندگی می کردند همه کارگر این بهایی ها بودند. البته به جز افراد طایفه کلهر که خودشان دامداری داشتند و به بابا سلمان مهاجرت کرده بودند. آنها اینطور نبودند که زیر بلیط بهایی ها باشند. از طرفی هم همیشه با بهایی ها سر جنگ داشتند. از زمانی هم که حاج یدالله مقداری سن و سال کرد و ۱۶- ۱۵ ساله شد همیشه چوب دستش بود و با جوانان بهایی در زد و خورد بود. چون طایفه کلهر از قدیم یک طایفه مذهبی بود و این گونه نبود که بتوانند زیر بلیط بهایی ها زندگی کنند. همیشه حاج یدالله به همراه چند نفر از جوانان مسلمان با بهایی ها درگیر بود. در سه چهار سال منتهی به پیروزی انقلاب می توان گفت که این درگیری کار هر روزشان بود. لیدر این جریان حاج یدالله بود.

یادم هست یک مرتبه این اینها با بهایی ها درگیر شده بودند، فردی به نام نصرت بنایی که اشتباهی به او نصرت بهایی می گفتند و با حاج



حاج یدالله با یدالله کلهر دو سال قبل از جنگ، فرق آنچنانی نداشت. تنها مقداری ظاهرش تفاوت پیدا کرده بود. یدالله کلهر فقط ظاهرش عوض شده بود؛ باطنش همان باطن بود. یعنی آن چیزی که الان بود همان بود که قبلاً هم بود. دین و مذهبی که الان داشت قبل از انقلاب هم داشت. آقای کلهر وقتی از نظر ظاهری تفاوت کرد از نظر معنوی هم تفاوت کرد و همین طور پله پله بالا رفت.



حاجی در عملیات
والفجر ۴ به عنوان
نیروی آزاد حضور
داشت. آن موقع
تیپ نبی اکرم را در
سر پل ذهاب تازه
تشکیل داده بودند.
آن موقع خودش
برای عملیات
والفجر ۴ آمده
بود که حتی آن
طرف سنگ معدن
یک پایگاه زرهی
عراقی ها را هم
گرفته بودند. حاج
یدالله هم یک جیب
زرد رنگ عراقی را
سوار شده بود و از
پایگاه دشمن آورده
بود. جیب را به تیپ
نبی اکرم بردند.
روی آن یک مینی
کاتیوشا هم سوار
کرده بودند.

احترامی که به او می گذاشتند و متقابلاً او به همه می گذاشت. من قشنگ یادم هست هر وقت برای مرخصی می آمد و یا به سپاه کرج می رفت من با او همراه بودم.

این همراهی با حاج یدالله به این خاطر بود که او داماد خانواده شماست؟

نه اصلاً این گونه نبود. ما اصلاً ارتباطمان با هم خیلی زیاد بود. آن زمان هم که من بچه بودم، فقط سه ماه تعطیلی را به شهریار می آمدیم و بعدش هم در ایام تحصیل همیشه در رفت و آمد بودیم. به غیر از خانه خواهری و اینها ما ارتباط خیلی نزدیکی با هم داشتیم.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در شهریار چه کار انجام می دهند؟

قبل از اینکه کمیته های مردمی شکل بگیرد. یک گروه تشکیل داده بودند که به عنوان جهاد سازندگی در مزارع به مردم کمک می کردند. وقتی هم که درگیری های کردستان شروع شد؛ ایشان به همراه یک دسته از نیروهای سپاه کرج به کردستان رفتند. جنگ هم که شروع شد از کرج به جنوب کشور نیرو بردند و

مراسم ازدواج حاج یدالله در کجا برگزار شد؟

در همین روستای بابا سلمان و منزل پدری حاج یدالله.

در مراسم صحبت یا خواسته خاصی مطرح نشد؟

چون با هم فامیل بودیم و ارتباطات نزدیک

را نباید بخورد. اما بعد از انقلاب فهمید که باید خمس و زکات را هم بدهد و این تکامل را پیدا کرده بود. البته همه جامعه در زمان طاغوت این گونه بود و البته استثنای هم وجود داشت.

کسانی بودند که با شهید کلهر در قبل از انقلاب رفاقت زیادی داشت و در همان مسیر خود باقی ماندند و هنوز هم هستند. هنوز هم در بابا سلمان زندگی می کنند و مسیر و نوع روش زندگی خود را تغییر ندادند اما شهید کلهر واقعا مسیر و روش زندگی خود را تغییر داد و یک چیز دیگری شد. حتی این دوستان قدیمی، شهید کلهر را در مقاطع مختلف دیدند اما با این حال مسیر را گم کردند.

باز خورد این تغییر در ظاهر و رفتار حاج یدالله در خانواده چگونه بود؟

هر چه زمان گذشت، او در طایفه و خانواده قابل احترام تر شد. حاجی دوست داشتنی تر شد. و این دوست داشتن تا لحظه شهادت در او وجود داشت. یعنی خدا می داند که من هر وقت حاج یدالله را که می دیدم از نظر معنویت و از نظر هم نشینی با او اصلاً از این رو به آن رو می شدم. یعنی اگر سه چهار روز مرخصی می آمد، تمام این چهار روز را من به دنبالش همه جا می رفتم. دلم نمی آید که یک لحظه از او جدا بشوم.

در این همراهی چه چیزی از حاج یدالله یاد گرفتید؟

معرفت، دینداری، هم نشینی با دوستان و

جوری بود که همه بودند. رعایت همه چیز را می کرد. خیلی چیزها را هم که همه نمی کردند البته او انجام می داد. مثلاً یکی از مسائلی که زمان جنگ بود این است که حاج یدالله به همه می گفت کلاه آهنی بر سرشان بگذارند ولی خودش نمی گذاشت. با خمپاره که می آمد به همه می گفت روی زمین بخوابید ولی خودش نمی خوابید. من ندیدم حتی یک بار که دولا شود.

حاج یدالله در جمع های خانوادگی همیشه مشتش از حرف پر بود. وقتی وارد یک جمعی که می شد سرزندگی و خوشحالی را با خود می آورد. این گونه برای شما بگویم که اصلاً حاج یدالله نگاهش حرف می زد. حاجی آدم شوخ طبعی بود و با عمه و دایی و خاله و همه شوخی می کرد. عادت داشت که به همه طایفه سر بزند. مثلاً یادم هست هر وقت شهید کلهر مرخصی می آمد و قرار بود که هفت هشت روز اینجا بماند، حتماً به دایی اش که در شهری ساکن بود سر می زد. به خاله اش سر می زد. یک عمه داشت که در مسگر آباد ساکن بود، به او سر می زد. حتی من خودم او را همراهی می کردم. آنجا که می رفت با خاله پیرش بگو و بخند می کرد. و همه هم به او احترام می گذاشتند. حاج یدالله واقعا نور چشم همه بود.

قبل از انقلاب هم همین طوری بود. یعنی یک جوانی بود که همه دوستش داشتند و قابل احترام بود. او هم به همه حتی کوچکترها احترام می گذاشت. شهید کلهر یک اخلاق این گونه داشت. همین اخلاق را هم در زمان جنگ داشت، در محل زندگی اش داشت. کسی بود که وقتی در محل و در مسجد ظاهر می شد؛ بیست نفر دور او جمع می شدند و با هم صحبت می کردند و می خندیدند.

زمانی شهید کلهر فرمانده تیپ بود هر وقت برای مرخصی به خانه که می آمد. برای نماز به مسجد می رفت. وقتی نماز تمام می شد؛ بچه بسیجی ها او دوره می کردند و مثلاً تا دوازده شب با او صحبت و بگو و بخند و شوخی داشتند. این روحیات همیشه با حاج یدالله بود. **این حاج یدالله کلهر که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی کم کم ظاهرش عوض شد؛ این تغییر در رفتار و عملکردش هم دیده می شد؟**

این مطلبی را که می خواهم بگویم نظر من است. حاج یدالله با یدالله کلهر دو سال قبل از جنگ، فرق آنچنانی نداشت. تنها مقداری ظاهرش تفاوت پیدا کرده بود. یدالله کلهر فقط ظاهرش عوض شده بود؛ باطنش همان باطن بود. یعنی آن چیزی که الان بود همان بود که قبلاً هم بود. دین و مذهبی که الان داشت قبل از انقلاب هم داشت. آقای کلهر وقتی از نظر ظاهری تفاوت کرد از نظر معنوی هم تفاوت کرد و همین طور پله پله بالا رفت.

قبل از انقلاب مثلاً می دانست که هر لقمه ای

شما از چه زمانی وارد جنگ شدید؟
من از تابستان سال ۶۲ به منطقه رفتم. به عنوان بسیجی ما را به منطقه قلاجه بردند. آن موقع برادر من هم قلاجه بود.

در این مقطع حاج یدالله را کمتر می‌دیدید؟
خیلی کمتر همدیگر را می‌دیدیم. اما اگر چند روز برای مرخصی به شهریار می‌آمد، همه آن مدت را به دنبال حاج یدالله بودم. مگر اینکه خودش می‌گفت بچه برو من می‌خواهم بروم فلان قرارگاه جلسه دارم.

دیدار شما با حاج یدالله کلهر در منطقه جنگی چگونه اتفاق افتاد؟

در ابتدای کار به قلاجه رفتم، حاجی را آنجا ندیدم. قرار بود عملیات بمو انجام شود. من آن موقع نیروی انتظامات لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بودم. در منطقه سه راهی شیخ صله یک دژبانی زده بودیم که من آنجا نگهبانی می‌دادم. پشتیبانی لشکر در شیخ صله قرارگاهی زده بود. گردان مقداد هم که هاشم کلهر و علیرضا برادر من هم در آن حضور داشتند هم در باغ منصور مستقر بودند. عملیات بمو که انجام نشد، برای عملیات والفجر ۴ برنامه ریزی انجام شد. به همین دلیل ما را از قلاجه به میوان

بابا سلمان و خانه پدریش که الان حسینه شده. ۴۵ متر بیشتر نبود. دو اتاق تو در تو بود و آشپزخانه‌اش که با خانه پدرش یکی بود.

بعد از ازدواج حاج یدالله با همشیره شما؛ ارتباطتان با هم نزدیک‌تر شد؟

من هر چی بزرگ‌تر می‌شدم؛ به حاج یدالله بیشتر نزدیک می‌شدم. یادم هست برای عملیات والفجر مقدماتی در سال ۶۱؛ زمانی که سپاه ۱۱ قدر تشکیل شده بود و حاج همت فرمانده آن شده بود. حاج یدالله و حاج علی فضلی برای فرماندهی به لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) رفته بودند. حاج یدالله قبل از این ماجرا دو سه روزی به مرخصی آمد.

شما که نمی‌توانستید آن زمان به جبهه بروید؟

سن من آن زمان سیزد سال بود و به همین دلیل مرا منطقه راه نمی‌دادند. حاج یدالله به خانه ما آمد. برادر من علیرضا آن موقع در جبهه حضور داشت و هنوز شهید نشده بود. در این دو سه روز من همیشه دنبال حاج یدالله بودم و به او چسبیده بودیم. هر جا رفت؛ او را همراهی کردم. هرچی بهش می‌گفتم که مرا به منطقه جنگی ببر، نمی‌پذیرفت. آنقدر اصرار کردم تا اینکه با هم در مقر سپاه کرج در عظیمه

داشتیم اصلاً نیاز به این صحبت‌ها نبود. وقتی که انقلاب پیروز شد، حاج یدالله صد و هشتاد درجه فرق کرد. ازدواجش هم صرف این حرفی بود که قبلاً زده بود. پدرش با پدر من پسر خاله بودند و ارتباط نزدیک داشتند و نمی‌توانست پا پس بکشد. وگرنه همان اول از دنیا بریده بود. شهید کلهر حتی اینقدر از این دنیا بدل جوانان. این ماشینش را از همان ابتدا که به سپاه رفت داشت. یکی از همکارانش به حاجی گفت بود که ماشین را به بده و حاجی سوییچ را به او داده بود. آن طرف هم ماشین را گرفت و هیچ وقت هم پولش را نیاورد. حاجی اصلاً از مال دنیا و زن و بچه بریده بود. مثلاً در جهانشهر کرج برای بچه‌های سپاه یک سری خانه سازمانی ساخته بودند. یکی از این منازل را هم برای حاج یدالله در نظر گرفتند. آن زمان زن و بچه حاج یدالله در باباسلمان زندگی می‌کردند. این خانه‌ها درست شد و همه بچه‌های سپاه گرفتند. اما شهید کلهر خانه را تحویل نگرفت. یک مدت منزل حاجی را به عنوان دفتر تبلیغات سپاه استفاده کردند. بعداً آنجا را تمیز کردند و کلید را به حاجی دادند



یک روز عصر با آقای عبدالوهاب برای شنا رفتیم. یک تور ماهی‌گیری آنجا پهن بود و چند ماهی در آن گیر کرده بود. ماهی‌ها را برداشتیم و به ستاد لشکر رفتیم. اتفاقاً آن روز حاج علی فضلی هم نبود. من، حاج یدالله و دو سه نفر دیگر در ستاد بودیم. من این ماهی را تمیز کردم و برای سرخ شدن آنها را داخل ماهی‌تابه انداختم. بوی ماهی در آنجا راه افتاد. یک مرتبه دیدم حاج یدالله با چهره عصبانی آمد و شروع به داد و بیداد کرد.

بردند. آنجا هم دژبانی دیدگاه کنگرک، روبروی پاسگاه گرمک جزو انتظامات بودم. در عملیات والفجر ۴ برادر من به شهادت رسید. یادم هست یک شب شهید احمد نوزاد که فرمانده گردان مقداد بود، می‌خواست به دیدگاه برود. همانجا مرا دید و با من حال و احوال کرد. بعد به مسئول من گفت: علیرضا، برادرش شهید شده و تسویه این آقا را بده که به عقب برگردد. فردا صبح برگه تسویه را به من دادند و گفتند به تهران برو. گفتم: چرا؟! گفت: برو تهران خودت می‌فهمی. وقتی به تهران رسیدم فهمیدم که برادر به شهادت رسیده است.

حاج یدالله را در والفجر ۴ ندیدید؟

خیر. البته حاجی در عملیات والفجر ۴ به عنوان نیروی آزاد حضور داشت. آن موقع تیپ نبی‌اکرم را در سر پل ذهاب تازه تشکیل

بودیم که من به گفتم: ببین ابوالفضل؛ من به پسر خاله (منظورش پدرم بود) تلفن می‌زنم. اگر او قبول کرد که تو به جبهه بیایی، آن وقت شاید به منطقه ببرم. زنگ زد به پدرم و گفتم: من می‌خواهم ابوالفضل را با خودم به منطقه ببرم، شما اجازه می‌دهید. پدرم گفت: یدالله این کار را نکن. همان یکی که رفته کافیه. (منظور برادر علیرضا بود)

وقتی تلفن حاج یدالله با پدرم تمام شد؛ آمد گوش مرا گرفت و از ماشین پایین انداخت و گفت: همین الان سوار ماشین می‌شوی و به خانه خودتان می‌روی. حاج یدالله هم به همراه چند نفر از بچه‌های سپاه کرج که فکر کنم یکی از آنها شهید میررضی بود، سوار ماشین شدند و به سمت منطقه جنوب رفتند. دقیقاً سال ۶۱، ده روز قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود.

که خانواده‌اش را به آنجا ببرد. همان روزها بود که مراسم خواستگاری یکی از نیروهای سپاه کرج پیش آمد. شهید کلهر هم در مراسم خواستگاری حضور داشتند. در طی مراسم پدر عروس خانم از آقا داماد می‌پرسد که خانه هم داری؟ داماد می‌گوید خانه ندارم. همان لحظه شهید کلهر می‌گوید: داماد خانه هم دارد. داماد به حاجی نگاهی می‌کند و می‌گوید: خانه؟ حاج یدالله می‌گوید: خانه داری، خودت خبر نداری. بعد که بیرون می‌آیند داماد به حاجی می‌گوید: حاج یدالله چرا دروغ گفتی؟ من که خانه دارم. حاجی می‌گوید: خانه داری؛ خودت خبر نداری. کلید خانه خودش را به این بنده خدا می‌دهد. از رفتارهای حاجی یدالله مشخص بود که اصلاً تعلقی به این دنیا نداشت. او این دنیا را واقعاً سه طلاقه کرده بود. خانه‌اش در روستای

حاج یدالله هم از شدت درد با این دستش که سالم بود اینقدر این میله تخت را کشیده بود که باور کنید این میله را کج کرده بود. دردی زیادی داشت اما به هیچ وجه ناله نمی کرد. یعنی یک دست و کلیه اش کاملاً از بین رفته و دستش در حال قطع شدن بود زیرا به پوست آویزون شده بود. البته الحمدلله دستش را معالجه کردند.



لشکر ۱۰ زده بود در قلاجه بود. من و علی کرمی و علی جبرائیلی و حاج یدالله چهارتایی با همدیگر به قلاجه رفتیم. علی کرمی برگشت و من پیش حاج یدالله ماندم. مجدداً ده - پانزده روزی قلاجه بودیم و بعد گفتند که قلاجه را ترک کنیم و به دوکوهه برگردیم. چند ماهی هم آنجا بودیم.

حالا این را بگویم چگونه حاج یدالله ما را از سر خودش باز کرد. وقتی برگشتیم دوکوهه کنار حسینی تپ بیست رمضان مستقر بود. ساختمان برای لشکر ۱۰ بود و ما آنجا مستقر بودیم. یک روز عصر با آقای عبدالوهاب برای شنا رفتیم. یک تور ماهی گیری آنجا پهن بود و چند ماهی در آن گیر کرده بود. ماهی ها را برداشتیم و به ستاد لشکر رفتیم. اتفاقاً آن روز حاج علی فضلی هم نبود. من، حاج یدالله و دو سه نفر دیگر در ستاد بودیم. من این ماهی را تمیز کردم و برای سرخ شدن آنها را داخل ماهی تابه انداختم. بوی ماهی در آنجا راه افتاد.

یک مرتبه دیدم حاج یدالله با چهره عصبانی آمد و شروع به داد و بیداد کرد. می گفت: چرا در ستاد لشکر و در اتاق فرماندهی این کارها چیست که انجام می دهی. الان همه نیروهای لشکر فکر می کنند ما همیشه در اتاق فرماندهی بریز و پاش داریم. خیلی داد سر من زد. تا آن روز این طور برخوردی با من نکرده بود. تشری بهم زد که من اصلاً قهر کردم و از فرماندهی رفتم. طوری که اصلاً دوست داشت که من از ستاد فرماندهی لشکر بروم.

این حرف را به چه دلیلی می زنید؟

من پیش خودم این احساس را داشتم. شهید کلهر می خواست این را به من بفهماند که اگر در ستاد فرماندهی هستی، این کارها را نباید انجام بدهی. اینجا ما را به چشم دیگری می بینند. اگر شما بیایید و ماهی برای من سرخ کنی و بوی ماهی در ستاد راه بیندازی دیگر همه فکر می کنند ما ها گونسی ماهی داریم و اینجا هم از این بساطها راه انداخته اند. من خودم خیلی خجالت کشیدم و وسایلم را جمع کردم و از ستاد فرماندهی رفتم. بیشتر بچه محل هایم که بچه شهری بودند در گردان حضرت قاسم حضور داشتند. به آن گردان رفتم. بعدها اسماعیل غلامی آمد گردان را تحویل گرفت و وارد عملیات سیدالشهدا در فکه پیش آمد. عراق عملیات چلچراغ را کرده بود و منطقه را از ارتش گرفته بود.

یک ماه قبل از عید عراق عملیات چلچراغ را در فکه، شریانی و تپه سبز انجام داد که حاج حسین اسکندرلو هم آنجا شهید شد.

این قهر با حاج یدالله تا چه زمانی ادامه داشت؟

این قهر کردن تا آنجا ادامه داشت که من بعد از عملیات سیدالشهدا به خانه رفتم. چون مادرم حالش خوب نبود. البته این گونه هم نبود که

شد. بچه ها

هم کم کم به خاطر حضور حاج یدالله در تپ نبی اکرم به آنجا می رفتند. من هم تابستان همان سال یک اعزام انفرادی گرفتم و به نبی اکرم پیش حاج یدالله رفتم. این بار در همان قسمت فرماندهی و پیش خود او رفتم. من، علی میرابی، جواد عبداللهی، حاج یدالله و حاج آقای ناصح در بخش فرماندهی مشغول به کار بودیم. در زمان جنگ ستاد فرماندهی هر تپ و لشکری یکسری نیروها خاص داشت که آنها مورد اعتماد فرماندهان بودند. چون هر خبری نباید از فرماندهی لشکر به بیرون درز می کرد. به خاطر همین تعداد افرادی که کنار بودند را نیروهای آزاد می گفتند. متناً آنها مورد اعتماد بودند. تقریباً نیروی آزاد با همه در ارتباط بودند. اصلاً این تعداد نیروها را باید دور و بر خودشان داشته باشند که اگر اتفاق خاصی افتاد بتوانند کارها را راه بیندازند.

چه مدت در تپ نبی اکرم بودید؟

من حدود ۵ الی ۶ ماه در تپ نبی اکرم بودم. در همین ایام به ما اطلاع دادند که پدرم در بیمارستان ساسان بستری شده است. من و حاج یدالله با همدیگر به تهران رفتیم. چند روزی در بیمارستان کنارش ماندیم اما متأسفانه پدرم فوت کرد. چند روزی حاج یدالله تهران ماند و مجدداً به تپ نبی اکرم برگشت. اما من دیگر نرفتم. چون پدرم فوت کرده بود و مادرم هم تنها بود. برادرم هم که قبلاً به شهادت رسیده بود. چند ماهی را در تهران ماندم. به همین دلیل در عملیات بدر نتوانستم که حضور داشته باشم. بعد از عید دوباره به منطقه اعزام شدم.

حاج یدالله در کجا حضور داشتند؟

او هنوز در نبی اکرم بود. تا بعد از عملیات بدر یعنی سال ۶۴ حاج یدالله تپ نبی اکرم را تحویل داد و با حاج علی فضلی به تپ ۱۰ سیدالشهدا آمدند. حاج یدالله تابستان ۶۴ به مکه رفت. بعد که از مکه برگشت. اتفاقاً اردوگاهی که

داده بودند. آن موقع خودش برای عملیات والفجر ۴ آمده بود که حتی آن طرف سنگ معدن یک پایگاه زرهی عراقی ها را هم گرفته بودند. حاج یدالله هم یک جیب زرد رنگ عراقی را سوار شده بود و از پایگاه دشمن آورده بود. جیب را به تپ نبی اکرم بردند. روی آن یک مینی کاتیوشا هم سوار کرده بودند.

حاج یدالله هم در مراسم برادران حضور داشت؟
بله. بعد از آن ماجرا یکی دو ماه در تهران بودم. مجدداً برای عملیات خیبر دوباره به منطقه اعزام شدم. اولین دیدار من در منطقه با شهید کلهر در عملیات خیبر بود.

آن موقع هم حاج یدالله در تپ نبی اکرم بود؟
خیر. برای عملیات خیبر یک اعزام کلی به نام طرح لیبک زدند. اینقدر نیرو زیاد به منطقه آمد که مثلاً از بچه های کرج یک تپ حبیب بن مظاهر تشکیل دادند. آنها در انتهای پادگان دوکوهه اردوگاه زده بود. آن روزها دایی من هم به منطقه آمده بودند و در تپ حبیب بن مظاهر حضور داشتند. من در لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بودم که حاج یدالله به آنجا آمد. وقتی فهمیدم که حاج یدالله به لشکر آمده، برای دیدن او به ستاد لشکر رفتم. اولین بار حاجی را در منطقه دیدم. حاجی تا مرا دید شروع کرد به شوخی کردن و گوشم را گرفت، سر شانه هایم را گرفت و فشار داد. گفت: حالا خوب شد؟! خیالت راحت شد؟ تو هم به آرزوت رسیدی؟! حالا تمام شد بابات را ول کردی و آمدی؟!!

از چه زمانی در لشکر خدمت حاج یدالله بودید؟

عملیات خیبر که تمام شد. من دیگر به تهران آمدم. بعد از عید یک ماهی در منطقه بودم و بعدش تسویه کردم و برگشتم. بنده خدا پدرم؛ از وقتی برادرم شهید شد ناراحتی روحی گرفته بود. مادرم هم دچار همین مشکل شده بود. تسویه گرفتم و به تهران آمدم. تا اینکه تابستان

بچه بسیجی‌ها که ترکش به پشت‌شان خورده بود و زخم‌شان چرک کرده بود. خیلی درد می‌کشیدند و داد می‌کشیدند. حاج یدالله هم از شدت درد با این دستش که سالم بود اینقدر این میله را کج کرده بود. دردی زیادی داشت اما به هیچ وجه ناله نمی‌کرد. یعنی یک دست و کلیه‌اش کاملاً از بین رفته و دستش در حال قطع شدن بود زیرا به پوست آویزون شده بود. البته الحمدلله دستش را معالجه کردند. ولی بی‌حس بود. یک شب حاجی آنقدر درد داشت که دو سه فریاد بلند در بخش زد و گفت: باباجون مگه فقط شما درد دارید، اینقدر بخش را روی سرتان گذاشتید. حاج یدالله واقعا این مدت در بیمارستان بود و درد و زجر زیادی کشید.

در این مدت حاج یدالله دوران نقاهت را پیش خانواده بود؟

باور کنید اصلاً خانه نبود. با یک هفته می‌بردنش شمال و چالوس یا مشهد. همین طوری دوستانش او را می‌چرخاندنش و اصلاً خانه نبود. حاجی دردش زیاد بود.

شما چه زمانی به منطقه رفتید؟

عید که از لشکر تسویه کردم و به تهران آمدم. برای عملیات کربلای یک دوباره به منطقه رفتم. اتفاقاً لشکر مجدداً قلاجه بود. چون قرار بود در مهران عملیات شود. من هم به گردان حضرت قاسم که دوستانم هم آنجا بودند رفتم. یک روز دیدم که می‌گویند آقای میررضی به دنبال من آمده است. مثل اینکه او با حاج علی فضلی صحبت کرده و او گفته که ابوالفضل کلهر در گردان حضرت قاسم است. شهید میررضی هم آن موقع مسئول طرح و عملیات لشکر بود. گفتم با من چه کار دارد؟ نگو حاج علی به او گفته بود که برو ابوالفضل را پیش خودت ببر. خلاصه ما را به مهران بردند و بعد از سه راهی صالح‌آباد یک پلی زیر جاده داشتیم که ستاد فرماندهی بود. کارمان تازه شروع بود. آنجا من بوم و شهید علی نصرتی و یکی از بچه‌های تهران و شهید میررضی که طرح و برنامه عملیات بودیم.

بچه‌های مخابرات که آقای صفرزاده مسئول آنجا هم بود در کنار ما قرار داشتند. عملیات کربلای یک انجام شد و حاج علی فضلی هم فرمانده لشکر بود.

حاج یدالله هم که به خاطر جراحت نمی‌توانست به منطقه بیاید؟

حاجی خیلی زخمی شده بود. اردوگاهی که ما مستقر بودیم، نامش اردوگاه «عشق حسین» بود. جریان انتخاب این اسم هم خیلی جالب بود. ما در ستاد فرماندهی نشسته بودیم تا برای اردوگاه اسم انتخاب کنیم. یکی از رزمندگان یک بیت شعر خواند:

رزمندگان تا کربلا راهی نمانده



حاج یدالله خیلی شوخ طبع بود. به هر کسی که می‌رسید، این شیطنت را بروز می‌داد. حتی بعد از انقلاب و زمان جنگ هم به هر کسی که می‌رسید، دستش را دور گردن افراد می‌انداخت یا با مشت به بازوی نیروها می‌زد و یا سرشانه‌های آنها را می‌گرفت. مقداری که فشار می‌داد، امثال ما دیگر به زمین می‌خوابیدیم. این گونه نبود که آدم مظلوم و سر به زیری باشد و سعی می‌کرد با شوخی به نیروها روحیه بدهد و با آنها ارتباط برقرار کند. تا روز آخر هم این روحیه بالای را داشت. اصلاً حاج یدالله به بچه بسیجی‌ها که می‌رسید خیلی سر حال و شوخ و شنگ و سرزنده می‌شد.

روزها برایمان بگوئید.

حاج یدالله در عملیات والفجر ۸ خیلی شدید مجروح شد. او را به تهران آوردند و در بیمارستان نجمیه تهران بستری کردند. آن روزها من در تهران بودم. پیکر حاج یدالله واقعا از بین رفته بود. گاهی اوقات من شب‌ها پیش حاجی در بیمارستان می‌ماندم. حاجی درد شدید را تحمل می‌کرد. یک شب یادم هست چند نفر از

به دیدن حاجی نروم. اما منظورم این است که دیگر حواسم را جمع کردیم. حاجی آن روز داشت به من می‌فهماند که من دیگر بچه نیستم. بعد عید که شد من دیگه تسویه کردم و به تهران برگشتم. به همین دلیل در عملیات والفجر ۸ نبودم.

در عملیات والفجر هشت حاج یدالله به شدت زخمی می‌شود و به تهران برمی‌گردد. از آن

✓ حاج یدالله خیلی اهل ورزش بود. او قبل از انقلاب فوتبالیست بود و دروازه بان تیم بود. در منطقه هم والیبال بازی می کرد. یک زمین والیبال بود که بچه های ستاد فرماندهی عصرها در آن بازی می کردند. یادم هست شهید کلهر مرا سوار موتور می کرد و به انتهای پادگان می رفتیم. آنجا با بچه بسیجی های تیپ امیرالمومنین بازی می کرد. اصلاً یک علاقه ای و تعلق خاصی خاص به بچه بسیجی ها داشت. همیشه احترام خاصی به بسیجی ها می گذاشت و واقعا این بود که در دل بچه ها جا داشت و واقعا شهید کلهر را همه از ته قلب دوست داشتند.



هم در شرایط سختی بود. ما تاسف به حال خودمان می خوریم که از لحظه به لحظه شهید کلهر استفاده نکردیم، نه تنها شهید کلهر بلکه همه شهدا. انشالله که این شهدا آن دنیا ما را یادشان نرود. من فقط دعا می این است.

مهمترین ویژگی که شهید کلهر در منطقه عملیاتی داشت چه بود؟

یکی از خصوصیات شهید کلهر در منطقه داشت؛ حالا جدای اینکه با همه می جوشید. حاجی علاقه خاصی به بچه بسیجی ها داشت. من این علاقه را در تیپ نبی اکرم درک کردم. در ساختمان ستاد نبی اکرم جلوی ساختمان از درب که بیرون می رفتی، ساختمان تکی بود که یکی برای نبی اکرم بود. وسط هم اردوگاه بود و ساختمان های گردان ها انتهای اردوگاه بود. آنجا هم تیپ و لشکر خوب زیاد بود.

حاج یدالله خیلی اهل ورزش بود. او قبل از انقلاب فوتبالیست بود و دروازه بان تیم بود. در منطقه هم والیبال بازی می کرد. یک زمین والیبال بود که بچه های ستاد فرماندهی عصرها در آن بازی می کردند. یادم هست شهید کلهر مرا سوار موتور می کرد و به انتهای پادگان می رفتیم. آنجا با بچه بسیجی های تیپ امیرالمومنین بازی می کرد. اصلاً یک علاقه ای و تعلق خاصی خاص به بچه بسیجی ها داشت. همیشه احترام خاصی به بسیجی ها می گذاشت و واقعا این بود که در دل بچه ها جا داشت و واقعا شهید کلهر را همه از ته قلب دوست داشتند.

انصافاً همه سردارها را بچه بسیجی ها الان هم روی چشمشان می گذارند ولی بعضی ها یک چیز دیگری بودند. من یادم هست هر کس حاجی را می دید یک انگشتش را یک چفیه به حاجی می داد. حاجی انصافاً با همه رفتار خاصی داشت. هر چند من تاسف می خورم که زمان کمتری با حاجی بودم.

که الان نامش را به خاطر ندارم به منطقه بمو و روی شاخ شمران رفته بودیم. آن موقع تیپ امیرالمومنین یک خط پدافندی آنجا داشت. قرار بود خط پدافندی اش را با نبی اکرم جایجا کنند. رفته بودیم تا منطقه را توجیه شویم. در یک سوله آهنی موقع اذان مغرب شده بود. وضو گرفتیم که نماز بخوانیم. حاج ناصح دنبال این بود که پشت سر حاج یدالله نماز بخواند. حاجی هم از آن آدم هایی بود که نماز اول وقت را حتی یک ثانیه هم ازش نمی گذاشت. هر جا بود نماز اول وقتش را می خواند. البته همه شهدا اینطوری بودند. همه وضو گرفتند و نشستند و همه همدیگر را نگاه می کردند. منتظر بودیم تا کسی به عنوان پیش نماز در جلوی صف بایستد. حاج ناصح دست حاجی را خوانده بود. چون حاج یدالله خیلی کمتر به عنوان امام جماعت می ایستاد. آقای ناصح گفت: بین حاج یدالله اینجا دیگر آخر خط است، تو قدت از همه ما بلندتر است. مجبور هستی که وسط سوله بایستی که سرت به این آهن ها نخورد. باید بایستی نمازت را بخوانی. امشب یک توفیق اجباری داریم که نماز جماعت را پشت سر شما بخوانیم. چون همیشه پشت سر آقای ناصح نماز جماعت می خواندیم. خلاصه پشت سر حاج یدالله نماز را خواندیم. یادم هست مسئول تیپ امیرالمومنین و مسئول طرح عملیاتش هم بود. یک جمعی بودیم که آنها آمده بودند خط را برای ما توجیه کنیم.

موضوعی هست که پیرامون شهید باشد و شما افسوس این اتفاق را خورده باشید؟

افسوس از شهید شدن حاج یدالله که اصلاً نمی شود خورد. چون حاجی واقعا متعلق به این دنیا نبود. من افسوس به حال خودم می خورم که چرا وسط کار این لحظاتی که غافل بودیم از اینها و رها می کردیم. البته هر چند رها کردن ما از منطقه و آمدن به خاطر مادرم بود. مادرم

عشق حسین ما را به این وادی کشانده حاج علی فضلی گفت: همین «عشق حسین» را به عنوان نام اردوپاه می گذاریم.

حاج یدالله چه زمانی به منطقه برگشت؟

در مدتی که عملیات کربلای یک انجام می شد، مادرم دچار بیماری سختی شد و اعصابش به شدت بهم ریخته بود. آخه در عملیات والفجر ۸ دایی من (نادعلی رستمی) که پیک خود شهید کلهر بود و از طرفی هم پسر دایی شهید کلهر بود به شهادت رسیده بود. پسرش هم که شهید شده بود. پدرم هم که فوت کرده بود. اعصاب و روان مادرم در عرض دو سال به شدت بهم ریخته بود. یک پای ما منطقه بود و یک پا در خانه. منزل ما در محله سه راه ورامین شهری بود و امنیت هم نداشت. چون کنار گاراژ ماشین ها بود و سر و صدا زیاد بود. مادرم با دو بچه صغیر در آنجا زندگی می کرد. به همین دلیل مجبور بودم که زیاد به خانه و خانواده سر بزنم. دلمان منطقه بود ولی شرایط اینطوری بود.

پس بعد از عملیات کربلای یک به تهران برگشتید و حاج یدالله به منطقه رفت؟

حاج یدالله به منطقه برگشت و ما دیگر به تهران آمدیم. عملیات بعدی کربلای ۵ بود. البته در این فواصل شهید کلهر را می دیدیم. کربلای ۵ ما تهران بودیم و شهید کلهر در این عملیات شهید شد و ما دوباره برای کربلای ۸ به منطقه برگشتیم.

آخرین باری که با حاج یدالله ملاقات داشتید چه زمانی بود؟

بعد از عملیات کربلای یک که از منطقه آمدم، شهید کلهر در تهران بودند. یادم هست که با هم به جاده چالوس رفتیم. آقای غلام پور، برنامه شکار گذاشته بود و حاج یدالله را برده بود. آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

آن موقع که خیلی بچه بودم، در این وادی ها نبودم. وقتی به آن دوران نگاه می کنم افسوس می خورم که چقدر زود گذشت. مثلاً برادرم علیرضا اصلاً یک آدم متمایزی در این دنیا بود. او طلبه بود و روحیه خاصی داشت. واقعا یک جوان خدایی بود. اگر با روحیات هاشم کلهر ارتباط داشته باشید؛ هاشم یکی از مریدان علیرضای ما بود. اینقدر این آدم روحانی بود. با اینکه سن و سال زیادی نداشت اما عرفان و روحانیت بالایی داشت. منظورم این است؛ ما یک کسانی را داشتیم که قدرشان را واقعا ندانستیم. حاج یدالله هم همین طور بود. وقتی که سنم کم بود هر جا حاج یدالله بود و لش نمی کردم. تا این مقدار شیفته حاج یدالله بودم. هر جا نماز می خواند پشت سرش نماز می خواندم.

یادم هست یک بار که در تیپ نبی اکرم بودیم. من به همراه حاج آقا ناصح، حاج یدالله و فکر کنم علی میرابی و راننده حاج آقا ناصح داشت

درآمد

از زمانی که انقلاب اسلامی به ثمر نشست، عوامل استکبار جهانی به صورت مستقیم و غیرمستقیم به این فکر افتادند تا ایران یکدست را به چند پاره تقسیم کنند. در غرب و شرق میهن گروههای تروریستی دست به مقابله با انقلاب و مردم زدند. به همین دلیل جوانان پرشوری که خود را وقف پیشروی جمهوریت و اسلامیت ایران کرده بودند در برابر این اهریمنها ایستادند.



تامن نگفتم کسی حق ندارد جبهه برود

نقش و تأثیرگذاری سردار شهید یدالله کلهر در غرب کشور از نگاه علی کرمی

تا حاج آقا اسم نماینده و کاندید مجلس را شنید چهره اش برافروخته شد و با حالت خاصی از آقا مهدی خواست که راجع به این موضوع بحث نکند و تأکید داشت که اولاً: من صلاحیت این کار را ندارم، دوم اینکه: من در حال حاضر مسئولیت سنگینی را دارم و اگر خدا قبول کند، در همین کار به وظیفه ام عمل کنم، خیلی کار کردم و سوم اینکه: من توان این کار را ندارم و خودم را در این حد نمی بینم. خلاصه بعد از صحبت های حاج آقا، حاج حسین و حاج یدالله صحبت کردند ولی باز حاج آقا زیر بار نمی رفت. لحظه ای سکوت در جلسه حاکم شد. همه سرها پایین بود. آقا مهدی، حاج حسین و حاج یدالله کنار هم نشسته بودند و سه نفری با هم مشورت کردند و چند لحظه بعد از حاج آقا خواستند که اگر اشکالی نداشته باشد، در اتاق دیگری بصورت خصوصی صحبت داشته باشند. آقا مهدی از همه عذرخواهی کرد و سه نفری رفتند داخل اتاق. با خارج شدن اینها از اتاق، دوباره صدای بگو بخند بچه ها بلند شد و هر کسی هم یک چیزی می گفت. یکی می گفت: تا حاج آقا عصبانی نشده، بلند شوید برویم. یکی می گفت: تا حاج آقا حکم شلاق ما را نداده، برویم بیرون. جلسه خصوصی حدود بیست دقیقه الی نیم ساعت طول کشید. یک مرتبه دیدیم درب اتاق باز شد و حاج یدالله به همراه حاج حسین و آقا مهدی با لبان خندان آمدند و وارد جمع ما شدند. یکی می گفت: چی شد؟ شیری یا روباه؟ حاج آقا بله را گفت یا نه؟ خلاصه هر کس یک چیزی می گفت. حاج حسین با حاج یدالله گفتند: حاج آقا به زحمت و با شرط قبول کردند. همه از خوشحالی صلوات فرستادند. چند لحظه بعد حاج آقا با سینی چای و مقداری میوه وارد شد.

روز موعود فرا رسید. ساعت حوالی ۱۰ صبح بود، از داخل کوچه و پس کوچه های شهر اشتهارد گذشتیم و به درب منزل حاج آقا رسیدیم. منزل حاج آقا از خانه های بسیار قدیمی دارای درب چوبی و دیوارهای کاهگلی بود. یکی از برادرها داوطلب شد و کوبه ی درب را چند بار کوبید. طولی نکشید حاج آقا سلطانی با لباس سفید و پیراهن بلند و عمامه به سر، بدون عبا، درب را باز کرد. تا چشمانش به جمع ما افتاد تعجب کرد و خیلی خوشحال شد، تعارف کرد. اول آقا مهدی و بعد حاج یدالله و بعد حاج حسین و مابقی هم پشت سر هم وارد منزل، داخل اتاقی بزرگ که بسیار محقر و ساده بود، شدیم.

برادرها دور تا دور اتاق نشستند و حاج آقا هم دم درب دو زانو نشست و با همه احوال پرس و می کرد و خوش آمد می گفت. آقا مهدی و حاج یدالله هر کاری کردند که حاج آقا برود و بالای مجلس بنشیند، حاج آقا قبول نمی کرد. بعد از مدتی حاج آقا بلند شد و به اتاق اندرونی رفت تا وسایل پذیرایی بیاورد. با خارج شدن حاج آقا از اتاق بگو، بخند بچه ها شروع شد. قرار قبلی هم این بود که آقا مهدی به نمایندگی جمع سر صحبت را باز کند و موضوع را به اطلاع حاج آقا برساند. طولی نکشید که حاج آقا با سینی چای وارد شد و یکی از بچه ها بدو رفت و سینی چای را از حاج آقا گرفت و دور گرداند. حاج آقا هم برگشت، رفت و قندار را آورد و سپس رفت همان جای اولش نشست. دوباره آقا مهدی و حاج حسین از حاج آقا خواستند که بالای مجلس بنشیند، حاج آقا قبول نکرد و بعد از صرف چای، آقا مهدی، شروع کرد به صحبت در خصوص وضعیت شهر و ناسامانی های آن و در نهایت تصمیم جمع را در جلسه مطرح کردند.

[نماینده مجلسی که شهید شد]

از سال ۱۳۶۰ جلسات دوره ای هر هفته نوبتی در منزل یکی از اعضا سپاه کرج برگزار می شد. حاج مهدی شرع پسند، حاج یدالله کلهر، حاج حسین میررضی، حمید گلکار، حسن احسانی نژاد و برادر علی جبرئیلی و حاج حمید احدی و بعضی اوقات هم سردار ناصح از اعضای اصلی این جلسات بودند. هدف از برگزاری این جلسات بیشتر در خصوص موضوعات کلیدی و مهم، جهت رفع مشکلات سپاه، شهر و نیروهای پاسدار و بسیج و جبهه و پشت جبهه بود که تصمیم گیری می شد.

یکی از موضوعات جلسات، انتخاب نماینده مؤمن، متعهد و متخصص مردم کرج در مجلس شورای اسلامی بود. حدود ۳ الی ۴ ماه قبل چند نفر از افراد واجد شرایط از طرف دوستان پیشنهاد می شد و در این جلسه مطرح و درباره هر کدام از افراد پیشنهادی بحث و گفتگو می شد و در نهایت به یک نفر به اجماع می رسیدند و آن فرد را انتخاب می کردند. جالب این بود که فرد انتخاب شده نامزد و کاندیدای نماینده مجلس نبوده و اصلاً روحش هم با خبر نبود. یکی از افراد انتخاب شده، شهید حجت الاسلام والمسلمین سلطانی حاکم شرع وقت دادستانی انقلاب اسلامی کرج بود که مورد وثوق همه آحاد مردم و حزب الله بود.

در جلسه تصمیم بر این شد که یک روز جمعه همه اعضای جلسه به اتفاق هم به منزل حاج آقا سلطانی در اشتهارد مراجعه و از ایشان درخواست و تقاضا کنیم که این مسئولیت را بپذیرد.

تا من نگفتم کسی حق ندارد جبهه برود

نیمه بهار سال ۶۲ بود، نامه‌ای از ستاد فرماندهی سپاه کرج که در چهار راه طالقانی مستقر بود، مبنی بر اعزام نیرو به جبهه، به واحد عملیات که در پادگان عظیمیه کرج مستقر بود، ابلاغ شد. لیست اسامی برادران پاسدار اعزامی پیوست آن بود که اکثر اسامی، پرسنل واحد عملیات بودند که تازه از جبهه برگشته و بعضی از آنها مجروح و بعضی هم در جبهه حضور داشتند و به مرخصی آمده بودند. از جمله اسم برادر یدالله کلهر در این لیست به چشم می خورد.

چند روز بعد حاج یدالله کلهر که در مرخصی جبهه بود، وارد پادگان شد. به شوخی به او گفتم: برادر برو خانه ساکتو ببند، از خانواده هم خداحافظی کن و در این تاریخ به جبهه اعزام شو و خودتو به کارگزینی یگان مربوطه معرفی کن!

ایشان لیست را از من گرفت نگاه کرد، یک مرتبه با عصبانیت گفت: کی این اسم‌ها رو داده؟ گفتم: حتماً پیشنهاد واحد نیروی انسانی بوده. ایشان گفت: تا من نگفتم کسی حق نداره بره جبهه...!

چند روزی گذشت مسئول واحد عملیات از من پرسید پس این نیروها چی شدند و چرا اعزام نشدند؟ گفتم: این نیروها می‌گویند نوبت اعزام ما نیست، ما تازه از جبهه آمدیم، اگر نوبتی باشد نوبت برادران پاسدار ستادی است.

ایشان با عصبانیت گفتند: چی؟ این حرف‌ها رو چه کسی زده؟ اتفاقاً همان روز با روز قبل بود که از طرف فرماندهی سپاه، موضوع اعزام نیرو به جبهه را پیگیری می‌کردند.

خلاصه ایشان گفتند لیست رو بده به من. لیست را تحویل ایشان دادم. فوری یک تعداد از افرادی که اسمشان در لیست بود و در پادگان حضور داشتند را صدا زد و آمدند. ایشان پرسیدند: مگر به شما ابلاغ مأموریت

جلسات در صورت حضور اکثریت اعضا هر از گاهی برگزار می‌شد و زمانی که شهید حسن احسانی نژاد در زمستان سال ۱۳۶۴ به شهادت رسید، جلسات باز ادامه داشت. مخصوصاً زمانی که حاج یدالله در نقابت مجروحیت قرار داشت و قادر به حضور در جبهه نبود ولی بعد از شهادت، شهیدان حاج سید حسین میررضی و حاج یدالله کلهر در عملیات کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ این جمع قادر به برگزاری جلسات نبودند و همواره جای خالی این عزیزان در هدایت بچه‌های حزب الله در سطح شهر کاملاً محسوس بوده و هست و در حال حاضر همچنان این خلاء بزرگ در بین بچه‌ها ارزشی دارد.

مسابقه با حاج یدالله برای شستن ظرف‌ها

ستاد فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) در ضلع جنوبی پادگان دو کوهه و در ساختمانی چهارطبقه قرار داشت که در پیچ و خم راهروهای طبقه سوم، تابلوی اتاق فرماندهی به چشم می خورد. بعد از نماز ظهر و عصر مهمان فرمانده تیپ بودم. در اتاق زده شد و برادری که مسئول تقسیم غذا بود، ناهار آورد. حاج یدالله سفره را در گوشه اتاق پهن کرد. ظرف‌ها داخل سفره چیده شد و بعد از صرف ناهار، حاج علی فضلی بلند شد که ظرف‌ها را برد تا بشوید که حاج یدالله مانع شد و به اصرار خودش ظرف‌ها را برد تا بشوید. هنوز از پله‌ها پایین نرفته بود که با عجله جلو دویدم تا ظرف‌ها را از حاج یدالله بگیرم. حاجی گفت: نه، تو مهمان ما هستی. به اصرار گفتم: نه حاجی، خواهش می‌کنم اجازه بدهید من بشویم.

حاج یدالله گفت: نه نمیشه، خودم باید بشورم و دوباره راه افتاد. دست ایشان را گرفتم و گفتم: حاجی تو رو خدا اجازه بدهید. حاج یدالله دیگر چیزی نگفت. ظرف‌ها را گرفتم و آوردم پایین، در کنار حوض گذاشتم. مشغول شستن ظرف‌ها بودم که دیدم حاجی کتری بزرگی در دست گرفته آمده بود آن را پر از آب کند و تدارک جای ببیند.

چند نفر دویدند و سینی چای و میوه‌ها را از حاج آقا گرفتند و دوباره حاج آقا رفت و سر جای خود نشست و شروع کرد به صحبت. فرمودند: ببینید برادرها، اولاً: من خودم نه وقت و نه بودجه دارم که تبلیغات کنم، وسط صحبت حاج آقا یکی با صدای بلند گفت: حاج آقا از این بابت شما خیالتان راحت باشد، این قسمت کار با ما. دوباره حاج آقا به صحبت خود ادامه داد و فرمود: دوم اینکه من باید استخاره کنم، ببینم نظر خدا در این باره چیست. سوم اینکه الان به شما می‌گویم اگر خدای نخواست من نماینده شدم و رفتم مجلس، در مجلس تابع هیچ فرد و گروه خاصی قرار نمی‌گیرم و در هنگام رأی گیری نگاه نمی‌کنم به کسی یا کسانی که بلند شدند و من هم به تبع آنها بلند شوم. من دارای تشخیص و رأی مستقل هستم و تمام امور و مسائل را بر اساس شرع مقدس اسلام نگاه می‌کنم و تصمیم گیری من بر مبنای شرع است نه افراد یا گروه. الان من با شما اتمام حجت می‌کنم، فردای، روز سر موضوعات خاصی از من گله مند نباشید.

هم این که صحبت‌های حاج آقا تمام شد، آقا مهدی و حاج حسین هم در تأییدات بیانات حاج آقا صحبت کردند و در پایان همه صلوات فرستادند و خوشحال از حاج آقا تشکر و خداحافظی کردیم و آمدم بیرون و از فردای آن روز جلسات مکرر برگزار شد تا در نهایت حاج آقا در آن دوره با رأی بالا نماینده مردم کرج در مجلس شورای اسلامی شد و خدمات شایانی را برای مشکلات اساسی مردم داشتند.

شهید سلطانی در تاریخ ۶۴/۱۲/۰۴ به همراه تعدادی از مسئولین کشوری جهت بازدید از منطقه عملیاتی والفجر ۸ فاو با هواپیما به اهواز اعزام شدند که هواپیمای مسافربری آنها در آسمان اهواز مورد هدف موشک هواپیمای جنگی عراقی قرار می‌گیرد و سقوط می‌کند و همه سرنشین‌های آن به شهادت می‌رسند.

در یک فاصله زمانی کوتاه یک ماهه، ۲ نفر از اعضای اصلی این جلسه یعنی آقا مهدی شرع پسند و حمید آقای گلکار به درجه رفیع شهادت نائل گردیدند و مسئولیت و دبیری جلسه به عهده شهید کلهر و حاج حسین میررضی قرار گرفته و



جلسه خصوصی حدود بیست دقیقه الی نیم ساعت طول کشید. یک مرتبه دیدیم درب اتاق باز شد و حاج یدالله به همراه حاج حسین و آقا مهدی با لبان خندان آمدند و وارد جمع ما شدند. یکی می‌گفت: چی شد؟ شیریه یا روباه؟ حاج آقا بله را گفت یا نه؟ خلاصه هر کس یک چیزی می‌گفت. حاج حسین با حاج یدالله گفتند: حاج آقا به زحمت و به شرط قبول کردند. همه از خوشحالی صلوات فرستادند.

عامل وحدت تیپ حبیب بن مظاهر

شهید حمیدرضا گلکار فرمانده تیپ حبیب بود و در عملیات خیبر در تاریخ ۶۲/۱۲/۱۱ در محور طلائی به درجه رفیع شهادت نائل گردید. حاج سید حسین میررضی که جانشین ایشان بود، فرمانده تیپ شد. عملیات خیبر در محور طلائی قفل شد و همه یگان‌های در خط، به منطقه جفیر یعنی عقبه خود برگشتند.

قرار شد تعدادی از گردان‌های تیپ جهت حفاظت و نگهداری از جزیره مجنون به منطقه جزیره اعزام شوند. حاج سید حسین میررضی در این عملیات از ناحیه دست مجروح شده بود و با وضعیت مجروحیت یه تیپ برگشت. تیپ هم به لحاظ آسیب‌هایی که در عملیات خیبر دیده بود، از وضعیت آمادگی خوبی برخوردار نبود و می‌بایست بازسازی می‌شد و عده‌ای از برادران مسئول هم از این که تیپ در جزیره مأموریت گرفته، مخالفت داشتند و جو اختلاف در سطح مسئولین حاکم شده بود.

در همین حین خبر آوردند که حاج یدالله کلهر وارد منطقه شده. حاج یدالله آن مقطع جانشین سردار ناصح، فرمانده تیپ نبی اکرم (ص) کرمانشاه بود، که در منطقه چنگوله عملیات والفجر ۵ را انجام داده بودند و فرصتی پیدا کرد که سری به بچه‌های کرج بزنند. حاجی از شهادت حمیدرضا گلکار با خبر بود. چند ساعتی گذشت و حاجی از اختلافات مسئولین تیپ مطلع شد و به حاج سید حسین گفت: جلسه‌ای بگذار که همه برادرهای فرمانده و مسئول حضور داشته باشند. بیک فرماندهی به سراغ مسئولین رفت. اردوگاه تیپ در منطقه جفیر بود، تعدادی از نیروهای کادر که فهمیده بودند حاج یدالله آمده، آنها هم برای دیدن حاجی آمده بودند. طولی نکشید که چادر فرماندهی مملو از برادران مسئول و غیر مسئول شد. برای شروع جلسه ابتدا قاری قرآن چند از کلام الله مجید را تلاوت کرد. حاج حسین شروع کرد به صحبت کردن. ابتدا خیر مقدم به برادر کلهر گفتند و برای شادی روح همه شهدای عملیات خیبر و عملیات والفجر ۵ به خصوص شهید گلکار و آقا مهدی صلوات فرستادند.

سپس گزارشی از عملکرد تیپ در عملیات خیبر دادند و در آخر صحبت‌های گله‌مندی از بعضی مسئولین تیپ داشتند و در پایان از برادر کلهر درخواست کردند که فرمایشاتی داشته باشند. بعد از صحبت‌های حاج حسین، حاج یدالله شروع به صحبت کرد. ابتدا به جمع حاضر خدا قوت و خسته نباشی گفت و برای شادی روح همه ی شهدای عملیات والفجر ۵ به خصوص شهید آقا مهدی شرع پسند و بعد شهدای عملیات خیبر بالاحص برادر مفقودالثر گلکار صلواتی فرستاد. سپس در خصوص اهمیت جنگ و ادای تکلیف و مقاومت در برابر فشارهای دشمن صحبت‌های خوبی کرد و برای اینکه جو اختلافات را بشکند، حالت نشستش را عوض کرد. یعنی روی دو

برد با حالت خاصی گفت: آقای فرمانده اجازه بدید، شما خیلی داری تند میری، صبر کن با هم برویم. چه خبرته شما داری یه طرفه به قاضی می‌روی. شما باید با عدالت قضاوت کنی. چرا نیروهایی که تازه از جبهه آمدند و بعضی از آنها مجروح هستند دوباره اسم اینها برای اعزام درآمده؛ در صورتی که فلانی‌ها تا به حال رنگ دوکوهه را هم ندیده‌اند؟

بعد از صحبت این برادر جانباز که خیلی جو جلسه را عوض کرده بود، بلافاصله برادر شهید حمید گلکار روی دو زانو نشست و شروع به صحبت کرد و ایشان هم چند موضوع مهم را بیان کرد. از جمله موضوعات، ذهنیت فرمانده‌های جدید، نسبت به برادران واحد عملیات بود. ایشان متذکر شدند که چرا هر فرمانده جدید که به سپاه کرج می‌آید با یک ذهنیت غلط از بچه‌های واحد عملیات یاد می‌کند، که این افراد آدم‌های خود مختار، مغرور، خودخواه و حرف گوش نکن هستند. در صورتی که اینها نیروهایی هستند که همیشه داوطلب به جبهه می‌روند و کم توقع هستند. این از عدالت به دور است که درباره این افراد قضاوت می‌کنند. بعد از صحبت برادر گلکار چند نفر دیگر که اسامی آنها در لیست بود بلند شدند، صحبت کردند و مضمون صحبت‌های اینها هم این بود که تا برادرای ستادی به جبهه نروند ما هم نمی‌رویم ...

جو جلسه عوض شد یک مقدار از حالت خشکی درآمد، بگو بخند هم شد و فرمانده محترم سپاه هم قانع شد و صحبتی هم به عنوان پایان جلسه داشتند و در آخر قول دادند که لیست اسامی اعزامی‌ها را تغییر دهند. جلسه به خوبی به پایان رسید.

چند روز بعد نامه‌ای به همراه اسامی جدید که تعدادی از برادران ستادی در آن به چشم می‌خورد از سوی فرمانده سپاه به واحد عملیات ابلاغ شد. من بلافاصله نامه را به برادر کلهر نشان دادم خیلی خوشحال شد و خندید و گفت: حالا درست شد و به بچه‌ها بگو حرکت کنند و به جبهه بروند.

چند روز بعد حاج یدالله کلهر که در مرخصی جبهه بود، وارد پادگان شد. به شوخی به او گفتیم: برادر برو خانه ساکتو بیند، از خانواده هم خداحافظی کن و در این تاریخ به جبهه اعزام شو و خودتو به کارگزینی یگان مربوطه معرفی کن! ایشان لیست را از من گرفت نگاه کرد، یک مرتبه با عصبانیت گفت: کی این اسم‌ها رو داده؟ گفتیم: حتما پیش‌نهاد واحد نیروی انسانی بوده. ایشان گفت: تا من نگفتم کسی حق نداره بره جبهه...!

نشده؟ همه گفتند: بله. ایشان گفتند: پس چرا اعزام نشدید؟ همگی گفتند: برادر ... ما تازه از جبهه آمدیم، نوبتی هم باشد نوبت برادرای ستادی است، تا آنها به جبهه نروند ما هم نمی‌رویم و اگر آنها رفتند جبهه ما هم می‌رویم و دیگر بر نمی‌گردیم. هر روز که می‌گذشت پیگیری از سمت فرماندهی منطقه ده تهران بیشتر می‌شد.

کار به جایی رسید که مسئول عملیات نامه‌ای به فرمانده سپاه نوشت که این نیروها تمرد کردند و به دلایلی از اعزام به جبهه خودداری می‌کنند.

چند روز بعد فرمانده سپاه به فرمانده عملیات اعلام کرد که فلان روز همه برادرای پاسدار را در نمازخانه حاضر کنید، من خود می‌آیم آنجا و با آنها صحبت می‌کنم.

روز موعود فرارسید، اکثر پاسدارهای واحد عملیات و سایر واحدها در نمازخانه حضور پیدا کردند. بعد از تلاوت آیاتی چند از کلام الله مجید جلسه رسماً با سخن‌های فرمانده سپاه وقت آغاز شد.

ابتدا ایشان ابراز تأسف نمود و با لحن خاص، خودش را شماتت کرد و سپس شروع به پرخاش به افرادی که تمرد کرده و به جبهه اعزام نشده بودند، کرد. چند دقیقه از صحبت‌های ایشان نگذشته بود که یکی از برادران جانباز اعصاب و روان دستش را بالا



چند ساعتی گذشت و حاجی از اختلافات مسئولین تیپ مطلع شد و به حاج سید حسین گفت: جلسه‌ای بگذار که همه برادرهای فرمانده و مسئول حضور داشته باشند. پیک فرماندهی به سراغ مسئولین رفت. اردوگاه تیپ در منطقه فقیر بود، تعدادی از نیروهای کادر که فهمیده بودند حاج یدالله آمده، آنها هم برای دیدن حاجی آمده بودند. طولی نکشید که چادر فرماندهی مملو از برادران مسئول و غیر مسئول شد.

زانو نشست و با لحن خیلی تند خطاب به افرادی که در واقع خسته شده بودند، به این مضمون که بخشی از صحبت های ایشان را که به یاد دارم، این بود، غیر از شماها چه کسی هست که مسئولیت بپذیرد. آیا برویم از خارج مستشار بیاوریم؟ برادرها هیچ اجباری در کار نیست. هر کسی خسته شده می تواند برود به کار دنیا و زندگی روزمره خود برسد. اسلام نیروی خسته و بریده نمی خواهد و اگر واقعاً خسته شده‌اید، می توانید از سپاه استعفا بدهید. ولی این را هم بدانید، کسی که از سپاه استعفا بدهد، در این شرایط حساس از اسلام استعفا داده، شما الان آن کسانی که از سپاه استعفا دادند یا از سپاه بیرون رفتند را ببینید، به چه وضعیت فلاکت باری افتادند. خلاصه صحبت های برادر کلهر خیلی تأثیر گذار بود، جو جلسه را عوض کرد، بعد از پایان جلسه دو نفر از فرمانده گردان ها به فرمانده تیپ اعلام آمادگی کردند که ما حاضریم و آماده ایم به جزیره مجنون برویم.

[وقتی علمدار لشکر مجروح شد]

عملیات والفجر ۸ ادامه داشت. تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) مأموریت آفندی در فاو داشت. در یک حادثه انفجار موشک در کنار قرارگاه تاکتیکی در فاو، فرمانده تیپ، حاج علی فضلی مجروح و جعفر جنگروی معاون دوم تیپ شهید شد و حسن احسانی نژاد رئیس ستاد در دم شهید شدند. سکان فرماندهی تیپ به دست با کفایت حاج یدالله کلهر قائم مقام تیپ قرار گرفت. چند روز بعد هم ایشان سخت مجروح شدند. خبر مجروحیت علمدار تیپ سیدالشهدا، حاج یدالله کلهر مثل برق و باد در میان همه رزمندگان پیچیده بود. طوفان اضطراب و نگرانی یک لحظه رهایمان نمی کرد. بدون درنگ خود را به بیمارستان گلستان اهواز که حاج یدالله در آن بستری بود رساندیم.

برادر تقی دلیلی جانشین شهید میررضی در معاونت عملیات تیپ همراه ایشان بود. حاجی را از اتاق رادیولوژی بیرون آوردند. دیدن حاجی که غریبانه روی تخت برانکارد دراز کشیده بود.

حالمان را دگرگون کرد و بغض را در گلویمان گره زد. او بی حال و بی رمق گاهی چشمانش را باز می کرد و به سختی و با صدای خس خس نفس می کشید. ترکش پهلوی و دست راستش را دریده بود. دست علمدار لشکر سیدالشهدا در میان شکسته های استخوان به پوست و گوشتی آویزان بود. پزشکان با دیدن عکس رادیولوژی و بعد از شور و مشورت به این نتیجه رسیده بودند که باید دست مجروح را قطع کنند. حاجی وقتی موضوع را فهمید به آرامی و با صدایی که به زحمت شنیده می شد به آقا تقی گفت: یک کاری کنید دستم را قطع نکنند.

آقا تقی مستأصل و نگران موضوع را با من در میان گذاشت. دلم مثل امواج خروشان دریا به جوش و خروش افتاده بود. لحظاتی فکر کردم و بالاخره از خودش پرسیدم: حاجی حالت خوبه؟ می توانی طاقت بیاری به تهران منتقلت کنیم؟

حاجی با اشاره به چشم گفت: آره دکتري که حاجی را معاینه می کرد نامش کلانتری بود. حال حاجی را از او جویا شدم و با لحنی آمیخته به التماس به او گفتم: راهی نداره که دست حاجی رو قطع نکنید؟

دکتر گفت: نه نمی شه. دست مجروح باید قطع بشود. عصب دستش پاره شده. استخوان ها به قدری خرد و شکسته شدند که دیگر نمی شه برایش کاری کرد. لحظه های پر اضطرابی بود؛ اما هنوز امیدی در دلم بود که می گفت: خدا اگر بخواهد هیچ چیزی غیر ممکن نیست. به آقا دکتر گفتم: به نظر شما اگر به تهران منتقلش کنیم، میشه کاری کرد؟

گفت: نمی دونم؛ ولی مجروح شما اصلاً حالش خوب نیست. در این میان برادر ممی زاده وارد

سالن بیمارستان شد. تا مرا دید دستم را گرفت و کشید کنار و گفت: علی، بیا برو مرخصی، بابات اصلاً حالش خوب نیست. سراغ تو را می گرفت. گفتم: عباس جان من الان درگیر کار انتقال حاج یدالله هستم، باشه سر فرصت مرخصی هم میرم. چند لحظه گذشت دوباره دیدم، آمد سراغ من و گفت: علی تو کار حاجی را ول کن، ما اینجا هستیم و پیگیری می کنیم و انجام می دهیم. تو بیا، برو سری به بابات بزن، چشم انتظار توست. عصبانی شدم و گفتم: برادر، من الان برم کرج که پدر من خوب نمیشه، بگذار کار این مجروح را به جایی برسانم، نهایتاً، فوقش پدر من فوت کرده، اگر برم خونه، او که زنده نمیشه. تا من گفتم پدرم فوت کرده، برادر ممی زاده زد زیر گریه و مرا بغل کرد و با صدای بلند و با حالت گریه به من تسلیت می گفت و هی من را می بوسید و هی تسلیت می گفت. نگو او رفته بود مرخصی و فهمیده بود که پدرم به رحمت خدا رفته است. من دوباره عصبانی شدم و گفتم: برو کنار برادر بگذار کارمان را انجام بدهیم. این حرکت ممی زاده باعث شده بود که دیگر دوستان که در بیمارستان بودند، فکر کردند که حاج یدالله شهید شده. در این گیر و دار دکتر به من گفت: من مسئولیتی را در قبال مجروح شما قبول نمی کنم، اگه شما مسئولیتش رو قبول می کنید، من دستور ترخیص و انتقالش را صادر می کنم. با نگرانی موضوع را با بچه های تیپ در میان گذاشتم و در نهایت با بچه های بهداری کرج هماهنگ کردیم و آنها از بیمارستان نجمیه تهران پذیرش گرفتند. بلافاصله حاجی را به فرودگاه اهواز بردیم. هواپیما که از زمین کنده شد، دلم به یکباره پرکشید و در میان غوغایی از اندوه





[تنبيه به روش حمل گالن آب]

مدتی بود که کلمه خالی بند بین بچه‌های تپه کرجی در گیلانغرب رایج شده بود. حاج یدالله کلهر به عنوان مسئول محور به شدت نگران این مسئله بود و چندین مرتبه در جلسات عمومی و خصوصی تذکر داده بود که بچه‌ها بیشتر مراقب رفتار و گفتارشان باشند، نگذارید ناهنجاری‌های رایج شهر به جبهه راه بیاید. خاک جبهه مقدس است و ... در آخر هشدار داد که اگر کسی رعایت نکند، تنبيه می‌شود.

یکی از تنبيهاتی که در نظر گرفته بود، این بود که فرد خاطی می‌بایست دو گالن بیست لیتری از تدارکات تحویل می‌گرفت و با پای پیاده از تپه پایین می‌رفت و از میان تپه‌ها، سنگلاخ‌ها و شیارهای عمیق می‌گذشت و به سمت رودخانه می‌رفت و دبه‌ها را پر می‌کرد و می‌آورد بالا. مسیر رفت و برگشت، حدود ۳ کیلومتر بود و از طرفی هم فصل تابستان بود و هوا بسیار گرم و آتشین. دمای هوا شاید به ۴۰ درجه می‌رسید. دیگر دل شیر می‌خواست که کسی به دیگری بگوید: « خالی بند.»؛ با این حال بودند کسانی که شیطنتشان کار دستشان می‌داد. از جمله برادر کریم آخوندی (او عضو سپاه کرج و در عملیات والفجر ۸ جزیره ام الرصاص به درجه رفیع شهادت نائل گردید)، بچه فوق العاده شوخ و شری که هر بار این کلمه از دهانش در می‌رفت، با قیافه دیدنی راهی تدارکات می‌شد و گالن‌های آب را می‌گرفت و تپه ماهر و رودخانه و ... به لطف تدبیر و تنبيه حاج یدالله به بچه‌ها خوب آبرسانی می‌شد. کلمه خالی بند هم دیگر از سر زبان‌ها افتاده بود و جای آن را کلمه « گالن آبی» پر کرده بود. بچه‌ها هر وقت می‌خواستند به هم بگویند خالی بند، با گفتن گالن آبی منظورشان را می‌رساندند.

به حرف زدن می‌کرد دست پاچه می‌شد و موضوعات را نمی‌توانست خوب بیان کند. یک تعداد هم مربی را سوال پیچ می‌کردند و خلاصه کلاس بهم می‌خورد. نوبتی همه دانشجویان این برنامه را داشتند.

نوبت به برادر حاج یدالله کلهر رسید به محض اینکه حاجی رفت پای تخته همه صلوات فرستادند. از آنجائی که حاجی شوخ طبع بود همه مافکر می‌کردیم حاجی هم مثل مابقی دانشجویانی که آمدند و تدریس کردن ایشان هم نمی‌تواند کلاس را اداره کند.

حاجی رفت پشت میز ایستاد و شروع به درس دادن کرد. یکی از بچه‌ها با خنده خواست سؤال کند که حاجی با یک جاذبه خاصی به او گفت: برادر گوش کن، سؤال داری آخر جلسه ...

بعد حاجی دستهایش را در پشت خود قرار داد و شروع کرد به قدم زدن. یکی دیگر از بچه‌ها خواست سؤال کند حاجی خیلی جدی به او هم متذکر شد و به درس مواد شناسی تخریب مشغول شد. چند لحظه بعد، چند نفری که در انتهای کلاس با هم صحبت می‌کردند و به درس گوش نمی‌دادند بلافاصله حاجی با آنها برخورد کرد و آنها را ساکت کرد. در این مدت کوتاه که حاجی به عنوان مربی پای تخته حضور داشت نقش مربی تخریب را خیلی جدی و با ابهت خاص ایفا کرد و تا پایان کلاس درس ایشان کسی جرأت شلوغ کاری و نفس کشیدن نداشت. در پایان هم اعلام کرد حالا هر کسی سؤالی دارد بپرسد. ایشان به قدری جالب مسلط به کلاس و درس بود که مربی اصلی کلاس برادر کلهر را به عنوان مربی معرفی نمود و در گواهینامه پایان دوره با معدل بالا موفق به اخذ مدرک پایان دوره از واحد آموزش تخصصی تخریب پادگان امام حسین شد.

و اضطراب، دعا و استغاثه بر لبانم جاری شد. حاجی در بیمارستان نجمیه تهران بستری شد و مدتی هم در بیمارستان بقیه الله که تازه تأسیس شده بود، بستری بود.

چهارماه، روزهای پردردی بود که حاجی روی تخت بیمارستان درد می‌کشید و عمل‌های متعدد روی دست و بازو و کمر ایشان انجام شد. دست راست او دیگر هیچ حرکتی نداشت و یکی از کلیه‌هایش کامل از بین رفته بود. درد به مشابه تیغی تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. طوری که حاجی از شدت درد به قدری میله‌های تخت را فشرده بود که کج و خمیده شده بود، با این همه هرگز لبش به شکوه گشوده نشد.

حاجی دستهایش را در پشت خود قرار داد و شروع کرد به قدم زدن. یکی دیگر از بچه‌ها خواست سؤال کند حاجی خیلی جدی به او هم متذکر شد و به درس مواد شناسی تخریب مشغول شد. چند لحظه بعد، چند نفری که در انتهای کلاس با هم صحبت می‌کردند و به درس گوش نمی‌دادند بلافاصله حاجی با آنها برخورد کرد و آنها را ساکت کرد. در این مدت کوتاه که حاجی به عنوان مربی پای تخته حضور داشت نقش مربی تخریب را خیلی جدی و با ابهت خاص ایفا کرد.

[وقتی حاج یدالله مربی تخریب شد]

در بهار سال ۱۳۶۰ به اتفاق یک گروه از برادران سپاه کرج جهت گذراندن یک دوره یک ماهه آموزش تخصصی مربیگری تخریب و سلاح به پادگان امام حسین (ع) تهران اعزام شدیم.

اسامی برادران کلاس تخریب بشرح زیر بودند: ۱- برادر یدالله کلهر ۲- حسین قضانلو ۳- رحمت الله معتمد ۴- شهید غلامعلی اکبری ۵- بنده علی کرمی و برادر حمید احدی و شهید سلمان ایزدیار و برادر سید حیدر موسوی هم در کلاس تخصصی سلاح و تاکتیک حضور داشتند.

مربی کلاس تخریب برادر حسین کربلائی و برادر تفنگچی بودند. ابتدا چند روزی آموزش مقدماتی تئوری و عملی تخریب و چک و خنثی سازی آموزش دادند و نوبت تدریس مربیان شد. مربی کلاس هر روز تعدادی از دانشجویان را به عنوان مربی پای تخته می‌آورد و نحوه تدریس و کلاس داری را تمرین می‌کردند و خودش هم ابتدا می‌رفت جای آن شخص می‌نشست و نظاره گر بود. هر دانشجویی به عنوان مربی می‌رفت تا شروع

ضد انقلاب حاکی از تبلیغات سوء ضد انقلاب علیه جمهوری اسلامی بود.

در ۲ شهریور ۱۳۵۹ بنا به درخواست فرمانده سپاه کرج، برادر رضا عسگری، شهید کلهر به عنوان فرمانده یک گروه ۲۱ نفره از کرج برای سرکوبی گروه‌های ضد انقلاب روانه کردستان و تکاب شد.

حضور نیروهای کرج و برقراری انس و الفت و ایجاد حسن اعتماد و همکاری آنان با مردم منطقه زمینه‌ای شد تا توان رزمی سپاه تکاب را دو چندان کند. طرح و برنامه‌ریزی شهید کلهر در عملیات‌های مداومی که هر صبح و بعد از ظهر انجام می‌شد، نقش بسزایی در سرکوبی عوامل ضد انقلاب و آزاد سازی روستاها داشت.

به دستور فرمانده سپاه تکاب قرار بود همراه با نیروهای بومی منطقه عملیات مشترکی انجام دهیم. هدف عملیات آزاد سازی پلی بود که نیروهای ضدانقلاب آن را تصرف کرده بودند.

صبح روز عملیات چهار خودرو به فاصله زمانی خاصی یک به یک به منطقه اعزام شدند. مسئولیت گروهی از نیروها با برادر مجتبی امینی بود که با یک خودرو روانه منطقه شدند و بلافاصله عملیات را شروع کردند. پس از آن دو خودرو از نیروهای بومی با مسئولیت فرمانده عملیات سپاه تکاب عازم منطقه درگیری شدند. خودرو آخر هم تعدادی از بچه‌های کرج بودند که به فرماندهی برادر کلهر خود را به محل درگیری رساندند. وقتی به آنجا رسیدیم صدای رعدآسای تیراندازی و شلیک گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید و ابری از گرد و خاک و آتش همه جا را فرا گرفته بود.

در حین درگیری ناگهان برادر کلهر دستور داد که منطقه را ترک کنیم. همه متعجب از این دستور ناگهانی سوار خودروهای خود شدیم. وقتی از برادر کلهر پرسیدیم که چرا عملیات را متوقف کردی؟ گفت: عده‌ای از نیروهای بومی وارد زمین‌های زراعی مردم شدند و بدون اجازه میوه‌ها و هندوانه و طالبی را آن هم کال و نارس به غارت برده‌اند و ما باید اول تکلیفمان را با دشمن مردم منطقه روشن کنیم، بعد به خدمت گروه‌های ضدانقلاب برسیم.

ایشان هر چه پیگیری کرد که این افراد چه کسانی هستند و چرا این کار را می‌کنند، کسی پاسخگو نبود.

یکی را هم فرستاد تا مجتبی امینی را به مقر برساند. نزدیک ظهر همه با سرو وضعی خاک آلود و ژولیده وارد سپاه شدیم. برادر کلهر گفت: آقای عسگری تا زمانی که این نیروهای شما در سپاه هستند ما در این منطقه نمی‌مانیم و همین امروز از اینجا می‌رویم. برادر عسگری دست او را گرفت و برد در اطاق فرماندهی و به او گفت: چی شده برادر کلهر؛ چرا دستور عقب نشینی دادید؟ برادر عسگری وقتی ماجرا را شنید بسیار

کسالت، خستگی و دلتنگی را از بچه‌ها دور می‌کرد.

یکی از تنبیهاتی که در نظر گرفته بود، این بود که فرد خاطی می‌بایست دو گالن بیست لیتری از تدارکات تحویل می‌گرفت و با پای پیاده از تپه پایین می‌رفت و از میان تپه‌ها، سنگلاخ‌ها و شیارهای عمیق می‌گذشت و به سمت رودخانه می‌رفت و دبه‌ها را پر می‌کرد و می‌آورد بالا. مسیر رفت و برگشت، حدود ۳ کیلومتر بود و از طرفی هم فصل تابستان بود و هوا بسیار گرم و آتشین. دمای هوا شاید به ۴۰ درجه می‌رسید. دیگر دل شیر می‌خواست که کسی به دیگری بگوید: «خالی بند.»

[نقش شهید کلهر در امنیت تکاب]

گروه‌های ضد انقلاب دمکرات و کومله با هدف تجزیه کردستان در اکثر روستاهای کرد زبان فعالیت داشتند و بخش‌هایی از ارتفاعات، تعدادی از روستاها، همچنین جاده تکاب به صائین دژ را تصرف کرده بودند. ناامنی، رعب و وحشت شدیدی بر منطقه حاکم بود. گرایش و همکاری برخی از مردم کرد زبان منطقه با عوامل

از تنبیه‌های دیگر کشیدن سیبل آتشین بود. با غروب آفتاب که هوا رو به خنکی می‌رفت، بچه‌ها از سنگر بیرون می‌آمدند و روی پشت بام سنگر نمازخانه دور هم جمع می‌شدند و شاه، وزیر و جلاد بازی می‌کردند. حاج یدالله می‌شد شاه. دیگری وزیر و برادر ناد علی رستمی (او بسیجی بود و در عملیات والفجر ۸ فاو به درجه رفیع شهادت نائل گردید) پسر عمه حاج یدالله هم که هیکل درشت و بازوان قوی داشت، نقش جلاد را بازی می‌کرد. به دستور شاه کسانی که از دستور فرمانده سرپیچی کرده بودند و خالی بند گفته بودند، به تدارکات تک زده بودند و ... به ردیف می‌نشستند. در صدر خلافاکاران برادر کریم آخوندی بود. وزیر به جلاد دستور می‌داد: یک بار سیبل آتشین، دو بار سیبل پنبه ای و یک بار هم ضربه عباسی.

دو نفر هم هیکل جلاد همیشه در دو طرفش نشسته بودند. جلاد رو می‌کرد به آنها و دستور می‌داد که فرد خاطی را بگیرید و بیاورید، وقتی آن شخص را جلوی جلاد حاضر می‌کردند، جلاد با دو انگشت شصت خود چنان روی سیبل آن بنده خدا می‌کشید که اشکش در می‌آمد. این سیبل آتشی بود. سیبل پنبه‌ای هم به همان صورت بود؛ ولی آرام و بدون درد. حالا نوبت ضربه عباسی بود. جلاد انگشت سبابه‌اش را لای انگشت دیگری می‌گذاشت و ضربه محکمی به پیشانی آن شخص می‌زد. اگر در حین این تنبیه‌ها فرد خاطی مقاومت می‌کرد، برایش جشن پتو می‌گرفتند و حسابی از خجالتش در می‌آمدند.

بعد از بازی، برادر کلهر مسابقه کشتی راه می‌انداخت و بچه‌ها دو به دو کشتی می‌گرفتند. این بازی‌ها و شوخی و مسابقه و ... در یک فضای شاد و صمیمی انجام می‌شد و واقعاً





جذب مردم به روش حاج یدالله کلهر

برادر کلهر برنامه‌ای گذاشته بود که روزها کلاس نهج البلاغ و قرآن با مربیگری برادر مجید شرع پسند و سید مهدی یحوی دایر می‌شد. یک روز برادر شعبانعلی نژاد فلاح که به عنوان امدادگر همراه ما بود به برادر کلهر پیشنهاد داد که اگر اجازه دهد سری به روستاها بزنیم و اگر بیماری بود معالجه‌اش کنیم. برادر کلهر هم اجازه داد به شرطی که او همراه داشته باشد و زود برگردد. برادر نژاد فلاح هم از من خواست که همراهش باشم و من با کمال میل قبول کردم. فردا صبح زود از برادر کلهر اجازه گرفتیم و به سمت اولین روستا که در ۳ کیلومتری ما بود حرکت کردیم.

نزدیک روستا که رسیدیم از روی تپه بچه‌هایی که جلوی مدرسه بازی می‌کردند و زنانی که کنار چشمه لباس و ظرف می‌شستند دیده می‌شد. بچه‌ها همین که ما را دیدند فرار کردند. زنان هم لباس‌ها و ظرف‌هایشان را رها کردن و جیغ کشیدند و به خانه‌هایشان رفتند و درهاشان را محکم پشت سرشان بستند.

این رفتار آنها ما را به فکر فرو برد. به دکتر گفتم: دیدی چه رفتاری داشتند؟ گفت: عیبی نداره، بهش فکر نکن. جلوتر که رفتیم نزدیک روستا کلدای روستا با چند نفر از اهالی روستا به استقبال ما آمدند و احوالپرسی کردند و علت حضور ما را در روستایشان را پرسیدند. دکتر گفت: آمده‌ایم ببینیم کسی از مردم روستا نیازی

فرمانده ارتش صحبت کرد و گفت: ما می‌رویم جلو و شما هم مأموریت خودتان را اجرا کنید. برادر کلهر دستور حرکت داد و ابتدا یک گروه رفت جلو و اولین روستا را که نیروهای ضد انقلاب در آنجا مخفی شده بودند پاکسازی کرد و گروه‌های ضد انقلاب عقب نشینی کردند. بچه‌ها توانستند بدون تلفات از داخل باغ به روستا و به سمت ارتفاعات پیشروی کنند. دشمن روی قله کمین کرده بود. برادر کلهر در پایین ارتفاعات نیروها را سازماندهی کرد و دستور داد با تاکتیک آتش و حرکت به سمت قله حرکت کنید.

هر چه به قله نزدیک‌تر می‌شدیم آتش تیربارها و تک تیراندازهای دشمن بیشتر می‌شد. در فاصله چند صد متری قله بودیم که برادر کلهر دستور توقف داد و با بی‌سیم از فرمانده ارتش خواست که آتش پشتیبانی توپخانه و تانک و ادوات را روی قله بریزند.

دقایقی بعد آتش پشتیبانی نیروهای ارتش شروع شد و صدای تیراندازی دشمن قطع شد. نیروهای ما با فریاد الله اکبر قله را تصرف کردند.

فردای آن روز خبر آزاد سازی قله در روستای چوپلی در همه شهر پیچید و مردم به استقبال ما آمدند و ابراز احساسات و قدردانی می‌کردند. یکی دو روز بعد مأموریت جدید آزاد سازی تپه شیرمرد در ۳۰ کیلومتری شمال شهر تکاب بود. عازم منطقه شدیم و خط را از نیروهای که در آنجا مستقر بودند تحویل گرفتیم. منطقه تپه ماهور بود که به چندین روستا منتهی می‌شد و جاده بسیار حائز اهمیت بود. جو روانی وحشتناکی بر آنجا حاکم بود. حمله دمکرات‌ها و سر بریدن آنها در چندین عملیات از مسائلی بود که از نیروهای مستقر در آنجا می‌شنیدیم.

از بالای تپه روستاها و مناظر اطراف چشم انداز زیبایی داشت و از آنجا به تمام گوشه و کنار منطقه احاطه داشتیم. دور تا دور تپه سنگرهای نگهبانی بود که هیچ یک سرپوشیده نبود و برای استراحت قابل استفاده نبودند.

شب‌ها به صورت تک نفره و دو نفره پست می‌دادیم و برادر کلهر به عنوان پاس بخش تا صبح بیدار می‌ماند و بر نگهبانان نظارت کرد. شبی من نگهبان بودم و داخل سنگر نشسته بودم که یک مرتبه چرتم گرفت. یک لحظه متوجه شدم که یک نفر کنارم نشسته، چشمم را باز کردم و دیدم که برادر کلهر است. دست گذاشت روی شانه‌هایم و گفت: برادر می‌دانی جان کسانی را که در حال خواب و استراحت هستند را به خطر می‌اندازی؟ عذرخواهی کردم و ایشان چند سفارش به من کرد و از سنگر بیرون رفت تا به دیگر نگهبانان سر بزند.

ناراحت شد و درد و دل کردن گلایه که من واقعا در اینجا تنها هستم و خودم هم از این وضعیت به تنگ آمده‌ام و همین امشب تکلیف آنها را روشن می‌کنم. به شرطی که شما در کنار من باشید. برادر کلهر هم گفت: ما هستیم و از مردم اینجا حمایت می‌کنیم.

برادر عسگری بلافاصله با بی‌سیم تماس گرفت و به فرمانده آنها دستور داد که در اسرع منطقه را ترک کند.

شب جلسه‌ای در اطاق جلسات فرمانده سپاه تشکیل شد و در آن فرمانده سپاه مسئول عملیات را عزل کرد و برادر کلهر را به عنوان فرمانده عملیات سپاه معرفی کرد.

پس از جلسه چند نفر از افراد آن فرمانده که برکنار شده بود، برادر کلهر را تهدید به ترور کردند. فردای آن روز برادران سپاه از ماجرای جلسه دیشب ابراز خوشحالی کردند و می‌گفتند ما هم از این نوع برخوردها گله مند بودیم ولی چیزی نمی‌توانستیم بگوییم.

پس از یکی دو روز عملیات پاکسازی روستاها از سر گرفته شد. در این عملیات‌ها طرح و برنامه‌ریزی عملیات به عهده برادر کلهر بود. هر شب با فرماندهی سپاه و ارتش جلسه‌ای می‌گذاشتند و صبح فردا وارد عملیات می‌شدند. یک بار در جلسه تصمیم گیری شد که با هماهنگی نیروهای ارتش قله مشرف به شهر تکاب به نام قله چوپلی و جاده صائین دژ به تکاب را پاکسازی کنیم. قرار بر این شد که فردا قبل از طلوع آفتاب با پشتیبانی و آتش توپخانه و تانک‌های ارتش از مسیر مشخص شده عملیات را آغاز کنیم. صبح زود پس از اقامه نماز صبح با خودروهای جیپ سیمرغ به طرف قرارگاه ارتش راه افتادیم. دیگر هوا کاملاً روشن شده بود و ما منتظر ماندیم تا نیروهای ارتش برسند. وقتی خبری از آنها نشد با برادر کلهر به قرارگاه رفتیم و دیدیم که آنها تازه از خواب بیدار شده‌اند و هنوز آماده نشده‌اند. برادر کلهر عصبانی شد و با جدیت با

شب‌ی من نگهبان بودم و داخل سنگر نشسته بودم که یک مرتبه چرتم گرفت. یک لحظه متوجه شدم که یک نفر کنارم نشسته، چشمم را باز کردم و دیدم که برادر کلهر است. دست گذاشت روی شانه‌هایم و گفت: برادر می‌دانی جان کسانی را که در حال خواب و استراحت هستند را به خطر می‌اندازی؟ عذرخواهی کردم و ایشان چند سفارش به من کرد و از سنگر بیرون رفت تا به دیگر نگهبانان سر بزند.



شهید کلهر برای اینکه امنیت منطقه را توسط اهالی منطقه تامین کند، سوار بر اسب سفید رنگی روستا به روستا سرکشی می کرد و از کدخدای روستاها می خواست تا افراد مسلح روستاها را شناسایی کنند و از آنها بخواهد برای دریافت امان نامه به مقر سپاه در تپه شیر مرد بیاید.

«برای این که حاج یدالله جلو بایستد و نماز را به جماعت و به امامت ایشان بخوانیم، صلوات بفرستید.» همه بلند صلوات فرستادند. ولی باز حاجی قبول نکرد، جمعیت را کنار زد و رفتم روبروی حاجی ایستادم و گفتم: شما جزو نیروهای کادر واحد عملیات سپاه کرج هستید یا نه؟ گفت: بله. گفتم: من فرمانده شما هستم یا نیستم؟ گفت: خُب، هستی. گفتم: حالا من به شما دستور می دهم که بایستید جلو تا نماز را به جماعت بخوانیم؛ حاجی کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت و رفت جلو ایستاد و نماز را شروع کرد.

نماز که تمام شد، رفتم کنار حاجی دو زانو نشستم، دست دادم و تقبل... گفتم و تشکر کردم. به شوخی گفتم: حاج آقا سؤال شرعی داشت. حاجی با غضب و چپ چپ به من نگاه کرد، من هم یک مرتبه خم شدم دست حاجی را بوسیدم و بلند شدم و فرار کردم. ■

دریافت امان نامه به مقر سپاه در تپه شیر مرد بیاید.

رفته رفته مردم با اسلحه و تفنگ های شکاری خود به مقر می آمدند و برادر کلهر آنها را سازماندهی می کرد و برای هر روستا فرمانده و جانشین تعیین می کرد. به کدخدای روستاها گفت که از این به بعد امنیت منطقه به دست خود مردم منطقه تامین می شود و در مورد هر سستی و سهل انگاری شما خودتان مسئول و جوابگو هستید.

مؤذن اذان را با صدای رسا به اتمام رساند. صف نماز جماعت در مقر فرماندهی لشکر در اردوگاه کوثر منظم بسته شده بود. امام جماعت روحانی حضور نداشت. همه اصرار کردند، جلو بایستد و نماز را به جماعت بخوانند ولی حاجی قبول نمی کرد. با وجود ایشان کسی به خودش اجازه نمی داد که جلو بایستد. از طرفی هم سابقه نداشت که حاج یدالله امام جماعت بایستد. یکی بلند شد و با صدای بلند گفت:

به دکتر و درمان ندارد.

کدخدا سریع به جوانانی که اطرافش ایستاده بودند رو کرد و گفت: بروید به مردم ده بگویید هر کسی نیاز به دوا و درمان دارد؛ بیاید دکتر آمده مدرسه.

دکتر گفت دو تا از کلاس های مدرسه را آماده کنید. در یکی از کلاس ها دکتر کوله اش روی میز گذاشت و داروها را مرتب چید روی میز. من هم جلوی کلاس ایستادم تا به نوبت افراد را به داخل بفرستم. از طرفی هم اسلحه ژ ۳ خود را به حالت مسلح به دست داشتم که دشمن در بین جمعیت نفوذ نکند.

لحظه به لحظه تعداد مراجعین بیشتر می شدند. انگار مردم آنجا چند سال بود که رنگ دوا و دکتر به خود ندیده بودند. با حالت خاصی از دکتر تقاضای دارو می کردند. دکتر هم با تمام اخلاص و اشتیاق به مردم خدمت رسانی می کرد. به اصرار و خواهش کدخدا ناهار را مهمان آنها بودیم و بعد از آن برگشتیم و عصر به مقر خدمت برادر کلهر رسیدیم.

دکتر گزارش کار خود را به ایشان گفت. برادر کلهر بسیار خوشحال شد و از ما تشکر کرد. دکتر گفت: کدخدا از ما درخواست کرد که فردا هم به روستایشان برویم. برادر کلهر با لبخندی رضایت داد. فردای آن روز دوباره به آن روستا رفتیم. این بار بچه ها تا ما را دیدند نه تنها فرار نکردند، بلکه با خوشحالی استقبال کردند.

خبر به روستاهای اطراف رسید. آنها از برادر کلهر تقاضا کردند که دکتر به روستاهای آنها هم بیاید. برادر کلهر موافقت کرد، لیستی از داروها را تهیه کردیم و دادیم تا از سپاه برایمان دارو بیاورند و پس از آن هر روز به روستاهای اطراف می رفتیم و دکتر بیماران را معالجه می کرد.

این اقدام باعث شد که کدخدای روستا و اهالی آن به فرماندهی مقر مراجعه کنند و اخبار و اطلاعات دقیقی از فعالیت ها و مخفیگاه های ضد انقلاب در اختیار سپاه منطقه بگذارند و همکاری آنها با سپاه روز به روز بیشتر می شد تا اینکه مردم منطقه به سپاه خبر دادند که گروهی از ضد انقلاب قصد دارند به نیرو های مستقر در تپه شیر مرد کمین بزنند.

بعد از ظهر آن روز درگیری آغاز شد. از هر طرف خمپاره و گلوله ها شلیک می شدند. لحظه به لحظه صدای انفجار و آتش شدت می یافت. در آخر دشمن را به محاصره گرفتیم و تعدادی از آنها کشته شدند و عده ای از آنها به اسارت درآمدند. از آن پس ما دیگر شاهد حضور و فعالیت گروه های ضد انقلاب نبودیم.

شهید کلهر برای اینکه امنیت منطقه را توسط اهالی منطقه تامین کند، سوار بر اسب سفید رنگی روستا به روستا سرکشی می کرد و از کدخدای روستاها می خواست تا افراد مسلح روستاها را شناسایی کنند و از آنها بخواهد برای

درآمد

حاج محمود به مانند دوستش شهید کلهر خیلی بی‌آلایش با ما برخورد کرد؛ اهل شوخی و مزاح. به صورتی که در کنار نشستن و گفتگو کردن برایمان آسان و شیرین شده بود و احساس غریبی نمی‌کردیم. خاطرات دوستی زیبایش و لحن شیرین بیان آن مشخص بود که حاج محمود با اینکه موهای سرش سپید شده اما دلی جوان دارد. و هنوز دل در گروی دوست دیرین خود شهید کلهر دارد.



حاج یدالله دوست داشت گمنام بماند

سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک دوست و فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با محمود تنها



مسیر یکی از افرادی که سوار ماشین بود به ما گفت در سه راه شهریار پست نگهبانی گذاشته‌اند و هر کس اسلحه داشته باشد را خلع سلاح می‌کنند. خب من چون عضو بسیج بودم، با خودم اسلحه حمل می‌کردم. وقتی به سه راهی شهریار رسیدیم؛ جلوی ماشین را گرفتند و گفتند که هر چه سلاح دارید باید تحویل بدهید. به آن طرف گفت: آقا من خودم عضو بسیج هستم. گفت: نه اصلاً نمی‌شود باید سلاح تان را تحویل بدهید. آن موقع هم کارت و این چیزها نبود. چهره ما حالا حزب الهی بود. ریش داشتیم و پیراهن و شلوار همه چیز مثل نیروهای انقلابی بود. به طرف گفتیم: من از بچه‌های مسجد هدایت لاله‌زار هستم. هر کاری کرد سلاح خود را تحویل ندادیم. او هم یکی را صدا کرد و گفت: نادعلی، نادعلی، این آقا اسلحه داره، تحویل که نمیده هیچ؛ دادو بیداد هم می‌کنه. گفتیم: من کجا داد و بیداد کردم؛ بابا جون من از خودتان هستم. نادعلی گفت: اگر از ما هستی، پس اسلحه را کجا می‌بری؟ گفتیم: آقا ما هم انقلابی هستیم. گفت: نمی‌شود، باید اسلحه را تحویل بدهی. گفتیم: درست نیست، ما هم انقلابی هستیم. اصلاً ما یک رفیق در باباسلمان داریم که او هم انقلابی است. از او اگر پرسید حتماً مرا می‌شناسد. نادعلی گفت: اتفاقاً من خودم بچه بابا سلمان هستم. این رفیق کیه؟ گفتیم: فامیلش کلهر است و پایش هم تیر خورده است. یک مرتبه دیدم شروع کرد صدا زدن: یدالله! یدالله! حالا نگو نادعلی پسر عمه یدالله کلهر است که در سال‌های دفاع مقدس به شهادت رسید.

خلاصه نادعلی گفت: یدالله! این برادر را می‌شناسی؟ یدالله کلهر آمد و تا مرا دید، گفت: به! شروع کرد ماچ و بوسه کردن منو و گفت: دمت گرم، آمدی مرا ببینی؟ گفتیم: راستش نه، می‌خواهم با پدرم برویم شهرک طالقانی. کلهر گفت: الان جریان چیه؟ گفتیم: هیچی، من سلاح همراه دارم؛ این رفقات نمی‌گذارند آن را همراه خود ببرم. یک دفعه زد زیر خنده و به دوستان دیگرش گفت: این خودی است، کاری بهش

یادتان هست که تیپ و ظاهر حاج یدالله کلهر آن روز چگونه بود؟

یک شلوار تنگ و پاچه گشاد پوشیده بود. ریش نداشت و فقط سبیل کوتاه داشت و موهای فر بلند داشت. ماشالله قد و هیكلش هم رشید و قد بلند بود. چون آن روز با اینکه من بدن ورزشکاری و آماده‌ای داشتم اما به سختی او را کنار دیوار کشیدم. این اولین دیدار و برخورد من با یدالله کلهر بود.

بعد از اینکه آقای کلهر را کنار دیوار گذاشتید، همان روز سراغ او رفتید؟

وقتی او را کنار دیوار گذاشتیم، مانند همه مردم برای مقابله با نیروهای ساواکی رفتم. درگیری خیلی ادامه پیدا کرد و دیگر شب شده بود. یک مرتبه برادرم گفت: آن رفیق که مجروح شده بود و کنار دیوار گذاشتی اش چی شد؟

خب ما حسابی گرم درگیری با ساواکی‌ها شده بودیم و از پادگان باغشاه جلوتر آمده بودیم و تا خیابان امام خمینی فعلی رفته بودیم. به برادرم گفتیم: می‌رویم دنبالش، ببینیم چه خبر است. رفتیم همانجا که حاج یدالله را گذاشته بودیم. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. به هر حال این جریان آشنایی ما در همان یک صحنه آغاز و تمام شد. یکی دو روز بعد انقلاب اسلامی پیروز شد. تا اینکه نیمه‌های اسفند ۱۳۵۷ پدرم گفت که در منطقه شهریار یک زمینی هست، برویم ببینیم چگونه است. اگر موقعیتش خوب است آن را بخریم. خب روزها ابتدایی پیروزی انقلاب اسلامی یکسری سلاح در اختیار مردم قرار گرفته بود که من هم از این امر مستثنی نبودم. خدمت سربازی هم تازه تمام شده بود و کار با سلاح‌های آن روز را بیشتر از افراد دور و برم می‌دانستم. به همین دلیل در مسجد المهدی هزار دستگاه نازی‌آباد که الان نزدیک استخر شهید مرغوب‌کار است به بقیه مردم آموزش نظامی می‌دادم. همه این موارد مزید بر علت می‌شد که همراه خودم اسلحه حمل کنم.

خلاصه آن روز با پدرم و برادرم به شهریار رفتم. در

آشنایی شما با شهید کلهر از کجا و چگونه آغاز شد؟

ابتدای آشنایی ما برمی‌گردد به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی. اگر اشتباه نکنم ۲۱ یا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷. آن روز تعداد زیادی از مردم با مامورین ساواک که در پادگان باغشاه (پادگان خر امروزی) سنگر گرفته بودند درگیری مسلحانه داشتند. در حین درگیری من دیدم به پای یک نفر تیر اصابت کرده است. بالای سرش رفتم و از او پرسید چیزی شده آقا؟ برگشت و گفت: چیزی نیست، یک خراش کوچک پاهام برداشته است.

درگیری مردم با ساواکی‌ها که در دبیرستان نظام آن موقع جان‌پناه گرفته بودند ادامه داشت. خب آن روزها مردم آموزش نظامی آنچنانی که نداشتند و هر کسی هر چه که به دستش می‌رسید برای مقابله با ساواکی‌ها با خودش آورده بود.

من هم به همراه برادرم و به اصطلاح یک اکیبی که متشکل از بچه‌های نازی‌آباد می‌شد نام «مجاهدین راه حق» بر روی خود گذاشته بودیم.

در ضمن این گروهی که از بچه‌های نازی‌آباد شکل داده بودیم افراد متنوعی در آن حضور داشتند. مثلاً یک دوستی داشتیم که همیشه یک قمه دستش بود و شعارش این بود: «تا مرگ شاه خائن، نهضت ادامه دارد». این بنده خدا راننده گروه هم بود. یا مثلاً آقای فاضلی که معلم بودند و خیلی آدم باصفا و مذهبی بود. به برادرم گفتیم: بیا کمک کنیم این بنده خدا را که تیر به پاهایش خورده را بکشیم عقب. برادرم گفت: ساواکی‌ها دارند حمله می‌کنند و جلو می‌آیند. گفتیم: ایراد نداره، من این بنده خدا را حداقل عقب ببرم که زیر دست و پای مردم نماند. به هر صورتی بود او را به کنار دیوار کشاندم. دقیق یادم هست که او در کنار درب پادگان تیر خورده بود. در حین کنار کشیدن از او پرسیدم: بچه کجا هستی؟ گفت: شهریار. گفتیم: کجای شهریار؟ گفت: باباسلمان. وقتی کنار دیوار گذاشتمش به او گفتیم: همین جا بمان، من بروم جلو. اگر دبیرستان نظام را گرفتیم، می‌آیم تو را به بیمارستان می‌برم.

ریش گذاشته بود اما موهایش همانطوری فر و بلند بود مثل میرزا کوچک‌خان شده بود. در منطقه هم که دیدمش یک کلاه نقابدار گذاشته بود و موهایش از زیر کلاه بیرون زده بود.

با این کلاه زیاد از شهید کلهر عکس به جای مانده. حاج یدالله همیشه کلاه به سر داشت. فقط یک‌بار که استخر با هم رفتیم کلاه را از سرش برداشت. به هر صورت آن زمان من هیچ مسئولیتی نداشتم و نیروی آزاد بودم. حاج یدالله به من گفت: کجایی؟ چه کار می‌کنی؟ گفتم: جای خاصی نیستم، فعلاً نیروی آزادم. حاجی گفت: خب بیا پیش ما. گفتم: راستش دوست دارم کنار بچه بسیجی‌ها باشم. حاجی گفت: باشه، هر جور راحتی. من تو قرارگاه هستم هر وقت خواستی بیا پیش ما. منتها واقعیت مطلب این است که چون حاج یدالله فرمانده بود من زیاد برای دیدنش نمی‌رفتم. چون به نظر خودم زشت بود که بچه‌های بسیجی و یا فرماندهان بالا دستی فکر خوبی در این زمینه نمی‌کردند که یک نیروی عادی چرا باید همیشه با جانشین تیپ جلسه داشته باشد.

تا اینکه یک روز در منطقه میش‌داغ داخل یکی از گروهان‌ها نشسته بودم که دنبالم آمدند. آن زمان نیروی عادی بودم. آن بنده خدایی که پیغام آورده بود به من گفت: بیاید سنگر فرماندهی گردان شهید محمد منتظری، شما را خواسته‌اند.

رفتم سنگر فرماندهی گردان، دیدم که شهید شرع‌پسند هم آنجاست. ایشان گفت: تنها با آرپی‌جی کار کرده‌ای؟ گفتم: آموزش دیده‌ام ولی زیاد کار نکرده‌ام. گفت: به هر حال باز بیا کار با آرپی‌جی را برای نیروها توضیح بده. ما هم شروع کردیم به آموزش دادن که کار با آرپی‌جی چگونه است و از این جور حرف‌ها. یک ایفای عراقی هم که از فتح‌المبین به غنیمت گرفته بودیم هم نزدیک کلاس ما پارک بود. همه توضیحات را که دادم، برای کار عملی یک گلوله داخل آرپی‌جی گذاشتم و ایفا را نشانه رفتم و شلیک کردم. موشک آرپی‌جی قشنگ به مرکز ایفا اصابت کرد. بعد که خواستم توضیح بدهم که برادرها دیدید



ستاد است. همانجا بهم گفتند که اگر می‌خواهی به منطقه بروی باید با این گروه جدیدی که می‌خواهیم جنوب بفرستیم اعزام بشوی. من رفتم پادگان عظیمیه، مجدداً با شهید شرع‌پسند دیدار کردم و به ایشان گفتم که من می‌خواهم یدالله را ببینم. گفت: من هم با این اعزام جدید راهی جنوب هستم، تو هم با ما بیا. برای اولین بار آنجا من با شهید شرع‌پسند و بقیه دوستان به تیپ المهدی رفتیم. حالا من لاله می‌زدم که حاج‌یدالله را ببینم. مگه می‌شد حاج یدالله را دید. ابتدا ما را به اهواز بردند. به یکی از بچه‌ها گفتم که من می‌خواهم یدالله کلهر را ببینم. گفت: یدالله کلهر اینطوری نیست که همیشه یک جا باشد. او یک پایش اینجاست، یک پایش تو قرارگاه است و... خلاصه ما

او یک شلوار تنگ و پاچه گشاد پوشیده بود. ریش نداشت و فقط سبیل کوتاه داشت و موهای فر بلند داشت. ماشاءالله قد و هیكلش هم رشید و قد بلند بود. چون آن روز با اینکه من بدن ورزشکاری و آماده‌ای داشتم اما به سختی او را کنار دیوار کشیدم. این اولین دیدار و برخورد من با یدالله کلهر بود.

را برای پاکسازی عملیات فتح‌المبین به منطقه بردند. مثلاً جنازه عراقی‌ها را دفن می‌کردیم. یا غنایم را از زمین جمع و جور می‌کردیم. آن روزها بحث جمع‌آوری غنائم تا این مقدار متمرکز نبود. حتی بعضی از افراد فکر می‌کردند که هر چه غنیمت جمع می‌کنند برای خودشان است.

دقیقاً یادتان هست که چه زمانی بود؟

سه روز بعد از عملیات فتح‌المبین بود و من هنوز یدالله کلهر را ندیدم. در همین اثنا یک مرتبه اعلام کردند که نیروها پشت خاکریز جمع بشوند؛ فرمانده تیپ حاج علی فضل‌ی می‌خواهد برایتان صحبت کند. ما هم رفتیم؛ دیدیم همه نیروها جمع شده‌اند. حاج یدالله کلهر آن روزها یک چوب بلند همیشه همراه خودش داشت و به آن تکیه می‌داد و می‌ایستاد.

به چه دلیلی؟

عادت داشت. خودش همیشه می‌گفت: من چوپان هستم.

خودش می‌گفت؟

بله. اینطور نبود که ابایی داشته باشد. همیشه یک پایش را روی آن یکی پاش می‌گذاشت و به این چوب تکیه می‌داد. در همین حالت یک مرتبه تا مرا دید زد زیر خنده و گفت: هه! هه! اینجا چکار می‌کنی تو؟!

یدالله کلهری که اینجا دیدید یا آن یدالله کلهر که قبل از پیروزی انقلاب اسلامی دیدید چه تفاوتی داشت؟

یدالله کلهر که من در باغشاه دیدم، تیپ و ظاهرش در همان دیدار سه راه شهریار تغییر کرده بود. موقعی که شهریار دیدمش تیپش مکتبی و حزب‌اللهی‌تر شده بود.

نداشته باشید. بعد رو کرد به من و گفت: حالا سلاح چپی داری؟ گفتم: یک ژ-۳، آن هم بازش کردم. خودت که می‌دانی اوضاع مملکت بهم ریخته بود و در درگیری‌ها باید سلاح همراه داشته باشیم. یدالله کلهر نگاهی به برادرم کرد و با او احوالپرسی کرد. به من گفت: اسم داداشت چی بود؟ گفتم: علی. بعد تعارف و دعوت کرد که به منزل آنها برویم. گفتم: نه ما باید سریع به تهران برگردیم. گفت: پس برو کارت را انجام بده و بیا، من اینجا هستم.

خلاصه آشنایی ما آنجا دیگر شروع شد. پدرم هم آن زمین را گرفت و منزلی در آن ساخت و ما ساکن شهریار شدیم.

سکونت شما در شهریار برای چه سالی است؟

سال ۵۹ است. تقریباً یک سال همدیگر را ندیدیم. چون من به عنوان بسیجی ویژه در پادگان امام حسین (ع) آموزش نظامی می‌دادم.

دیدار بعدی‌تان با شهید کلهر رخ داد؟

وقتی ما ساکن شهریار شدیم. پسران پسران روستای بابا سلمان و منزل شهید کلهر را پیدا کردم. به بابا سلمان رفتم. خانه آنها را پیدا کردم. حاج یدالله آن زمان هنوز ازدواج نکرده بود. وقتی درب خانه حاجی را زدم؛ پدرش (حاج نبی‌الله) آمد جلو در و با هم سلام و علیک کردیم. خدا بیامرز پدرش خیلی آدم بزرگی بود. به او گفتم: حاجی من از دوستان یدالله هستم؛ می‌خواهم او را ببینم. گفت: شما دوستانش که بیشتر او را می‌بینید تا ما. گفتم: چطور؟ گفت: یدالله الان جبهه است. گفتم: کدام جبهه؟ گفت: کردستان. آن موقع هنوز جنگ تحمیلی شروع نشده بود. از ایشان پرسیدم: یدالله از کجا و چگونه به کردستان رفته؟ گفت: از طرف سپاه کرج اعزام شده.

به هر صورت یک روز سپاه کرج رفتیم و آنجا با شهید مهدی شرع‌پسند آشنا شدیم. از او سراع یدالله کلهر را گرفتم. گفت: کردستان است اما چند وقت دیگر برمی‌گردد. مجدداً موفق به دیدار او نشدم. تا اینکه حمله عراق به ایران شروع شد. اگر اشتباه نکنم آن موقع من در بازار مشغول به کار بودم. وقتی خبر سقوط خرمشهر را شنیدیم به همراه تعدادی از دوستان راهی منطقه جنوب شدیم اما مانع ورودمان به آنجا شدند. می‌گفتند باید طبق سیستم اعزام بیایید و ما هم چون به این کارها وارد نبودیم به تهران برگشتیم. اشکال اصلی کار هم این بود که مدعی بودند ما چون آموزش ندیده‌ایم نمی‌توانیم وارد منطقه شویم. هر چه گفتم: بابا ما خودمان پادگان امام حسین (ع) آموزش می‌دهیم، حرف به گوششان نرفت. می‌گفتند باید برگه اعزام داشته باشید و از این حرف‌ها. به هر حال بار اول که نشد به خط مقدم برویم.

مرتبه دوم سال ۶۰ بود که من هنوز یدالله را ندیده بودم. قبل از فتح‌المبین بود. مجدداً به سپاه کرج برای دیدن حاج یدالله مراجعه کردم. آنجا از بچه‌های کرج شنیدم که تیپ المهدی در جنوب تشکیل شده و فرمانده آن شخصی به نام حاج علی فضل‌ی است که در آن زمان نمی‌شناختمش. یدالله کلهر هم معاون فرمانده تیپ شده است و حاج حسین دقایقی هم رئیس

قرار بود قبل از عملیات بیت المقدس انجام شود. یک عملیات ایذایی برای اینکه دشمن از اهداف عملیات بیت المقدس که آزادسازی خرمشهر بود منحرف شود. قرار بود در کدام منطقه انجام شود؟

قرار بود عملیات در منطقه فکه انجام شود و به اصطلاح عقبه‌مان هم میش‌داغ بود که ما از تلمبه‌خانه زدیم و از جاده آسفالتی آمدیم.

در آن مقطع دوست نداشتید که با حاج یدالله همراهی کنید؟

حاج یدالله هر وقت که پیش من می‌آمد و با هم گپ می‌زدیم و موقع خداحافظی دل ما را با خود می‌برد. یعنی وقت رفتن او غم دنیا را برای من می‌آورد. یدالله کلهر یک جویری با افراد ارتباط برقرار می‌کرد که هر فرد احساس می‌کرد حاجی فقط با او رفیق است. اینقدر با افراد صمیمی بود. من هم پیش خودم فکر می‌کردم که نباید از رفاقت با حاجی سوء استفاده کنم. بالاخره او فرمانده است و نباید زیاد مزاحم وقت او می‌شدم. الان از هر کسی در مورد حاج یدالله بپرسی؛ به گونه‌ای خاطراتش را تعریف می‌کند که انگار همیشه با حاج یدالله بوده است و مدعی است که با حاج یدالله رفیق فابریک بوده است. در صورتی که کم افرادی بودند که هر شب و روز با حاج یدالله همراهی می‌کردند. این حرف‌ها هم به خاطر نوع رفتار خاص خود حاج یدالله دانست. مثلاً خود بنده شاید چند باری با حاج یدالله استخر رفته بودیم.

در آن شناسایی حاج یدالله هم شما را همراهی می‌کرد؟

وقتی می‌خواستیم شناسایی برویم، دیدیم حاج یدالله و یکسری از فرماندهان هم آمدند. هر وقت هم مرا می‌دید یکی به بازوی من می‌زد و می‌گفت: چطور می‌پهلوان. به او گفتم: حاجی بیشتر ببینمتان و زیارتتان کنیم. با خنده و شوخی گفت: خب زیارت‌نامه‌ام را بخوان که بیشتر مرا ببینی. گفتم: جدی می‌گویم. گفت: دوست داری بیایی پیش ما؟ گفتم: نه، همین جا راحتم. خلاصه با افرادی همچون شرع‌پسند، حاج یدالله کلهر، حمید گلکار، غلامپور و اگر اشتباه نکنم اسماعیل لسانی و ... برای شناسایی رفتیم.

در آن شناسایی یک خاطره قشنگ از حاج‌یدالله دارم. یادم هست که حاج یدالله گفت: همه باید کلاه آهنی سرشان بگذارند. گفتم: حاجی خودت چرانمی‌گذاری؟ خندید و گفت: من فرماندهات هستم، وقتی دستور می‌دهم روی دستور من حرف نزن. گفتم: خواستم بدانم خودت چرا نمی‌گذاری؟! سرش را تکان داد و گفت: من کلاه لازم نیستم. نفهمیدم چی گفت اما این جمله خیلی حرف‌ها توش هست. مثل اینکه وقتی امام ۱۲ بهمن ۵۷ وارد ایران شدند از ایشان پرسیدند چه حسی دارید؟ امام فرمودند: هیچی. خود من وقتی این جمله را شنیدم تعجب کردم که ایشان ۱۵ سال از میهن دور بوده و حالا که برگشته‌اند می‌گویند هیچ حسی ندارم. بعداً که امام را شناختم و رشد فکری کردم، فهمیدیم که امام چه می‌گویند. امام می‌گفت برای من فرقی ندارد که اینجا باشم یا آنجا باشم. مهم این است که برای خدا کار بکنم. کجا قرار داری، مهم نیست.



آن روز حاج یدالله کشتی گرفت؟

بله. البته حاج یدالله کشتی گیر نبود، او فوتبالیست بود و دروازه‌بانی می‌کرد. کشتی گیر نبود اما زورش خیلی زیاد بود. حاج یدالله هیكلی بود و قد بلندی داشت. از حاج علی فضلی قدش یک کم کوتاه‌تر بود. علی فضلی لاغر بود اما حاج یدالله هیكل توپری داشت. یادم هست یک شب که با هم صحبت می‌کردیم و گپ می‌زدیم به من گفت: من بچه چوپان هستم و در منطقه لار گوسفند داریم. در ضمن بگویم که حاج یدالله کلا کم صحبت می‌کرد و بیشتر عمل می‌کرد. همان شب موقع خداحافظی بهش گفتم: برادر کلهر ما را دعا کن. گفت: بارک‌الله بیا بیا! یک دانه از این دعاهاى توسل به من داد و گفت: خودت دعا بخوان و التماس هیچ‌کس را نکن. همیشه هر کس بهش می‌گفت التماس دعا؛ حاج یدالله یکی از این دعاهاى توسل به طرف می‌داد و می‌گفت: خودت دعا را بخوان و با خدا صحبت کن. این خاطره‌اش همیشه در ذهن من هست که به هر کسی که می‌رسید؛ می‌گفت: عاقبت بخیر بشوی.

آن روزها حاج یدالله معاون تیپ بود و کارش خیلی زیاد بود. به همین دلیل کمتر فرصت می‌داد که همدیگر

سه روز بعد از عملیات فتح‌المبین بود و من هنوز یدالله کلهر را ندیدم. در همین اثنا یک مرتبه اعلام کردند که نیروها پشت خاکریز جمع بشوند؛ فرمانده تیپ حاج علی فضلی می‌خواهد برایتان صحبت کند. ما هم رفتیم؛ دیدیم همه نیروها جمع شده‌اند. حاج یدالله کلهر آن روزها یک چوب بلند همیشه همراه خودش داشت و به آن تکیه می‌داد و می‌ایستاد.

را ببینیم. حاجی خیلی سرش شلوغ بود. تا اینکه اعلام کردند که می‌خواهیم برای شناسایی به منطقه برویم. گفتند که یک عملیات ایذایی داریم و می‌خواهیم برای شناسایی برویم. مسئول گردان‌ها و گروهان‌ها را جمع کردند تا برای شناسایی برویم.

این عملیات ربطی به عملیات بیت المقدس داشت؟

چگونه موشک آرپی جی شلیک کردم آقا مهدی شرع‌پسند گفت: هیچ چیز دیگر نگو. کار را خراب نکن. خب من در پادگان امام حسین (ع) آرپی جی را که آموزش می‌دادم تیر کلاش می‌گذاشتیم و به هدف شلیک می‌کردیم و تا آن موقع موشک آر.پی.جی نرده بودم. شهید شرع‌پسند جلو آمد و آهسته به من گفت: اولین بار بود که آر.پی.جی شلیک می‌کردی؟ گفتم: بله؛ اما شما از کجا فهمیدی؟ گفت: آخه دیدم بر اثر شلیک موشک گوش‌هات گرفت و فکر می‌کردی که همه بچه‌ها مثل خودت هیچ صدایی را نمی‌شنوند به همین دلیل موقع حرف زدن فریاد می‌زدی. متوجه شدم که اولین بارت است که داری موشک آرپی جی شلیک می‌کنی. آنجا شرع‌پسند به من گفت که شما مسئولیت فرماندهی گروهان را قبول کن. گفتم: من تا حالا کار نکرده‌ام. گفت: ایراد نداره، کار خاصی که نمی‌خواهی انجام بدهی. شما قبلاً مربی آموزش بودی و آموزش هم دیده‌ای.

در ضمن همان زمان‌ها یک مدتی بود که عملیات نشده بود و بچه‌ها از صبح که بیدار می‌شدند بیکار بودند. به همین دلیل نیروها خیلی کلافه بودند. یک دوستی داشتیم که مسئول تدارکات گروهان بود و نامش حسنی بود. بعدها شنیدم که یک دستش قطع شده است. او خیلی به نیروها روحیه می‌داد. بعد از ظهرها که می‌آمد نیروها را جمع می‌کرد و مسابقه کشتی راه می‌انداخت و یا معرکه گیری می‌کرد. یک روز اعلام کردند که امروز یدالله کلهر می‌خواهد بیاید و با کریم آخوندی (که بعدها به شهادت رسید) و (شهید) نادعلی رستمی کشتی بگیرد. گفتم: مگر نادعلی هم اینجا است؟ گفتند: بله؛ او در گشت و شناسایی مشغول است. آن موقع اطلاعات عملیات اسمش گشت و شناسایی بود. بعد از ظهر که شد؛ دیدم یدالله کلهر آمد. مرا که دید با هم روبوسی کردیم. به من گفت: اینجا جات خوب است؟ گفتم: بله. اما نمی‌دانم اینها از کجا مرا می‌شناختند؟! گفت: خب می‌شناسند دیگه؛ تو پیشانی سفید هستی؟! گفتم: درست درد نکنه یعنی من گاو هستم. زد زیر خندیده و گفت: نه من با گوسفند سر و کار داشتم نه با گاو. (با خنده) آنجا فهمیدم که حاج یدالله کلهر آمار مرا داده و به آنها معرفی کرده بود.

دلتنگی برای خانواده و اینها مهم نیست؛ مهم این است کارت برای خدا باشد.

آن چیزی که حاج یدالله کلهر و امثال او دیدند، من ندیدم و کارهای آنها را هم نمی فهمم. اینهایی را هم که می گویم از آن حالت هایی که از آنها دیدم یک برداشت هایی دارم و گرنه باز هم نمی فهمم یعنی چی. این عباراتی که می گفتند «حالا وقتش نیست» خیلی حرف پشت این حرف شهید کلهر بود. خمپاره که می زدند اینها تجربه کافی داشتند که چه کارهایی باید انجام بدهند چون تجربه بسیار زیادی نسبت به من و امثال من داشتند. مثلاً حاج یدالله در عملیات ثامن الائمه شرکت کرده بود، در فیاضیه آبادان جنگیده بود. در جنگ های غرب کشور علیه ضدانقلاب حضور داشته است؛ در صورتی که من چنین تجربیاتی نداشتم. اینها چیزهایی دیده بودند که من ندیده بودم. آن روزها من هم به خاطر سن و سال جوانی که داشتم مقداری قد بازی در می آوردم و مثلاً شجاعت از خود نشان می دادم. خمپاره که می زدند سرم را پایین می گرفتم اما وقتی می دیدم که مثلاً مهدی شرع پسند روی زمین نمی خوابد، من هم نمی خوابیدم. خب مهدی شرع پسند خیلی آدم باتقوایی بود و کم می دیدم که از کسی ایراد بگیرد.

خلاصه آن روز حاج یدالله کلاه بر سرش نگذاشت و ما مجبور شدیم بگذاریم. آن روز حاج یدالله گفت: من در مورد خودم می دانم که چه اتفاقاتی می افتد اما در مورد شما را نمی دانم و چون مسئول شما هستم، وقتی می گویم باید کلاه سرتان بگذارید باید به حرفم گوش بدهید. آن زمان نمی فهمیدم که چه می گوید اما بعدها به مرور زمان متوجه حرف های حاج یدالله شدم. یا مثلاً به مهدی شرع پسند می گفتم که آقا مهدی کلاه نمی گذاری؟ می خندید. او هم کلاه که نمی گذاشت؛ وقتی خمپاره هم می زدند اصلاً خم هم نمی شد. حاج یدالله گاهی مقداری خم می شد که ترکش خمپاره بهش نخورد. یادم هست کریم آخوندی هم با ما بود که ایشان هم شهید شدند. او در گروهان بود و مرا به جای او مسئول گروهان گذاشتند. چرا؟ چون او در همه عملیات ها مسئول گردان و یا گروهان بود. اما شب عملیات مسئولیت را قبول نمی کرد و می خواست که نیروی آزاد باشد.

به چه دلیل؟

می گفت من مسئولیت گردان را نمی توانم قبول کنم. اگر کسی ترکش بخورد من بیچاره می شوم. می خواست نیروی آزاد باشد تا بتواند همه کار بکند و همه کاری هم انجام می داد. مثلاً در حین عملیات بیت المقدس زیر آتش گسترده دشمن که کسی جرات نمی کرد به خط مقدم نزدیک شود، کریم یک مرتبه سوار موتور با تعداد زیادی فشنگ از راه می رسید.

بعد از شناسایی که برگشتیم، دقیقاً یادم نیست همان شب یا فردا شبش اعلام کردند که جلسه فرماندهان است. وقتی وارد سنگر فرماندهی برای جلسه شدم، دیدم حاج یدالله با چشم به من اشاره کرد کنارش بنشینم. من هم رفتم پیش او نشستم. گفت: اوضاع خوبه؟ گفتم: کوچکتان برادر کلهر. با دو انگشتش

کنار بازوی مرا گرفت که خیلی درد داشت. نادعلی رستمی (پسر عمه شهید کلهر) هم عادتش هر وقت که باهات حرف می زد با مشت به سینه ات می زد. نمی دانم اطلاع دارید که حاج یدالله و نادعلی در آهنگری کار می کردند. مثلاً نادعلی یکی از دستانش بسیار قوی بود و وقتی مشت به سینه آدم می زدند احساس می کردید

حاج یدالله هر وقت که پیش من می آمد و با هم گپ می زدیم و موقع خدا حافظی دل ما را با خود می برد. یعنی وقت رفتن او غم دنیا را برای من می آورد. یدالله کلهر یک جویری با افراد ارتباط برقرار می کرد که هر فرد احساس می کرد حاجی فقط با او رفیق است. اینقدر با افراد صمیمی بود. من هم پیش خودم فکر می کردم که نباید از رفقات با حاجی سوء استفاده کنم. بالاخره او فرمانده است و نباید زیاد مزاحم وقت او می شدم.

که سینه تان دارد سوراخ می شود. واقعا قدرت زیادی داشتند.

خلاصه در جلسه به من گفت: حواست را جمع کن؛ نیروها خوب آموزش بده که می خواهیم فلان تپه را بگیریم. من هم نیروها را حسابی آماده کرده بودم. به هر صورت این عملیات انجام و دیگه ما حاج یدالله را ندیدم تا اینکه اعلام کردند که حاج علی فضلی می خواهد ما را ببیند. به مقر فرماندهی رفتم و دیدم اکبر نوجوان هم آنجاست. او آن موقع نیروی محمد کوثری بود. آقای کوثری آن زمان مسئول طرح و برنامه تیپ المهدی بود. درگیری ایجاد شده بود بین اکبر نوجوان و یکی از فرمانده گروهان ها. ماجرا از این قرار بود که شب عملیات آن فرمانده به جایی خودش با گروهان به خط بزند، فرمانده تدارکات را فرستاده بود. اکبر نوجوان سر این جریان با آن فرمانده دچار مشکل شده بود. حاج یدالله همان روز به من گفت: محمود چند نفر از نیروهای صحیح و سالم مانده اند؟! گفتم: حاجی بچه ها در عملیات شهید نشدند اما موقع

برگشت از عملیات بر اثر تشنگی شهید شده اند. حاجی گفت: به اندازه ای نیرو داری که یک گروهان ضدزره راه بیاندازی؟ گفتم: بله؛ نیروها را جمع می کنم. چون عراق می خواست پاتک بزند و از جاده آسفالت جلو بیاید و ما باید جلو آنها را می گرفتیم.

این بعد از عملیات بیت المقدس بود؟

در همان بیت المقدس؛ مثلاً فردا یا پس فردای عملیات بود. خلاصه یک گروهان ضدزره درست کردیم و می خواستیم حرکت کنیم که در آنجا حاج یدالله مرا به حاج علی فضلی معرفی کرد و گفت: برادر تنها از نیروها پادگان امام حسین است و بچه تجربه داری و این جور حرف ها زد. حاج علی فضلی به یدالله کلهر گفت: خب پس بگذارش مسئول گردان. حاج یدالله گفت: الان که یک گروهان ضدزره جمع کرده و داره می رود ماموریت. یک گردان را نمی تواند جمع بکند. خلاصه ما رفتیم جاده آسفالت و جلوی عراقی ها را گرفتیم. آنجا من با حاج یدالله برخورد داشتم تا آزاد سازی شهر خرمشهر که من حاجی را ندیدم و بعد از عملیات بیت المقدس هم به شهریار برگشتم.

آن زمان دیگر من به عضویت سپاه درآمده بودم. یک جریانی در روستای بابا سلمان پیش آمده بود که حاج یدالله برای من پیغام داده بود که با یک فردی در آنجا سر همان قضیه محکم برخورد کنم. من هم این کار را انجام دادم. بعد از ظهر همان روز من استخر رفته بودم که دیدم حاج یدالله و نادعلی رستمی هم به استخر آمدند. آن روز به حاج یدالله گفتم که نادعلی را هر وقت مرا می بیند یک مشت به سینه ام می زند. امروز می خواهم او را اذیت کنم. حاجی گفت: نادعلی قلدر است. گفتم: داخل آب هیچ کس حریف من نمی شود. حاجی گفت: من داخل آب نمی آیم. گفتم: فقط کمی کمکم کن. گفت: چه کار کنم؟ گفتم: شما فقط کنار استخر بایست و با این چوب بگذارید بیاید لب استخر. رفتم داخل استخر و تا جا داشت او را اذیت کردم.

مهم ترین شاخصه ای که از شهید کلهر در آن زمان به یاد دارید چیست؟

حاج یدالله همیشه دوست داشت یک آدم گمنامی باشد، یعنی اصلاً دوست نداشت مطرح شود. مثلاً هر وقت در جلسات می خواست مطلبی بگویند و یا



حاج یدالله بچه‌های سپاه کرج را جمع کرد و گفت هر کس می‌خواهد به لبنان بیاید اسم نویسی کند. حدود یک گردان نیرو ثبت نام کردند. البته الان دقیق حضور ذهن ندارم چون من قبل از رفتن به لبنان موجی شدم. خود حاج یدالله هم فرماندهی این بچه‌ها را بر عهده گرفت. به لبنان که اعزام شدیم در بلبک یک پادگان وجود داشت که در آن مستقر شدیم. آن پادگان که بمباران شد نیروهای ما را به ایران برگرداندند. یادم هست که دو سه نفر از بچه‌های ما هم آنجا شهید شدند.

با دست اشاره کرد که به سمتش بروم. جلو که رفتم، مهدی شرع پسند گفت: همه این بچه‌ها کادر هستند؟ منظورش این بود که می‌شود آنها را مسئول گردان و گروهان بگذاریم. گفتم همه آموزش دیده هستند. گفت: این افراد را از صف بیرون بکش.

این خاطره برای چه مقطعی است؟

زمانی که حاج علی فضلی فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) است و یدالله کلهر معاون است. آن زمان مهدی شرع پسند فرمانده تیپ ۲ سلمان بود. به هر صورت به دستور آقای شرع پسند ما از صف بچه‌ها را خارج کردیم. شرع پسند به من گفت: اسامی این بچه‌ها را بنویس و به ستاد تیپ ۲ سلمان بده. ما هم به آنجا رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. آنها هم ما را به گردان حبیب معرفی کردند. از این زمان من دیگر حاج یدالله را ندیدم تا زمانی که ما را به قرارگاه خاتم بردند که در آنجا تمامی فرمانده گردان‌ها و گروهان‌ها جلسه داشتند. در آنجا حاج یدالله را دیدم. همه فرماندهان بودند. از جمله محسن رضایی، شهید حسن باقری، رحیم صفوی و... قرار بود در آن جلسه عملیات را برای ما توضیح دهند که نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که اعلام کردند محل جلسه لو رفته و هر لحظه امکان دارد که دشمن قرارگاه خاتم را بمباران کند و همین عامل باعث که جلسه تشکیل نشود. من فقط یک لحظه حاج یدالله را آنجا دیدم.

بعد از آن در عملیات والفجر مقدماتی زخمی شدم و به شهریار برگشتم که از آن عملیات به بعد هم حاج یدالله به تیپ نبی اکرم رفتند.

دیدار بعدی با شهید کلهر در کجا انجام شد؟

حاجی را در منطقه ندیدم. تا اینکه بچه دار شده بود که به منزلشان رفتم. حاج یدالله بک عادت می‌داشت، وقتی به مرخصی می‌آمد همیشه در پایگاه بسیج بود. یک شب موقع برگشت از پایگاه بسیج به او گفتم: حاجی شما دو شبانه روز به مرخصی می‌آیی؟ تمام این مدت را هم در پایگاه بسیج هستی. پس کی به خانواده‌ات می‌رسی؟ یک دفعه دیدم حالت بغض گرفت و گفت می‌ترسم من اسیر و گرفتار این بچه بشوم و خدا را فراموش کنم. بعد نتوانم به جبهه برگردم.

حاج یدالله فرمانده بسا حاج یدالله عادی فرقی هم

در آن پادگان مشغول چه کاری بودید؟ کارهای آموزش نظامی را در پادگان بلبک انجام می‌دادیم.

این گردانی که آموزش نظامی می‌دادید را شهید کلهر فرماندهی می‌کرد.

بله. آن موقع فکر کنم سردار اسدی فرمانده سپاه لبنان بودند. حالا این گردان که آموزش نظامی بچه‌های لبنان را هم می‌داد حاج یدالله فرمانده‌اش بود و من هم آنجا بودم که پادگان بمباران شد و بعد از آن برگشتیم.

پس عملیات رمضان در جریان کار نبودید؟

ما که از لبنان برگشتیم سپاه ۱۱ قدر تشکیل شد. حاج همت فرمانده سپاه ۱۱ قدر شد و حاج علی فضلی شد فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و حاج یدالله کلهر را هم به عنوان معاونش انتخاب کرد. این در یک مقطع کوتاه بود. شاید تنها در عملیات والفجر مقدماتی که بعد من مجروح شدم. وقتی از لشکر محمد رسول الله (ص) جدا شدیم به تیپ ۱۰ سیدالشهدا رفتیم. آن زمان این تیپ معروف به تیپ بچه پولدارها بود. می‌گفتند چون همه بچه‌های شمیران در

این تیپ هستند امکانات زیادی برای آنها ارسال می‌شود. و واقعا هم امکاناتشان خیلی خوب بود.

پس وقتی از لبنان بازگشتید به سپاه ۱۱ قدر رفتید؟

آن زمان به خاطر کسب تجربیات در عملیات‌های مختلف دیگر تا حدی جنگی شده بودیم. از طرفی هم در شهریار مربی آموزشی بودم. در هر صورت یکسری از بچه‌هایی که یکدیگر را می‌شناختیم از بچه‌های جنگ بودند. وقتی تصمیم گرفتیم که مجدداً به جبهه برگردم با دوستانم مطرح کردم که آنها هم اعلام آمادگی کردند تا با من بیایند. حدود هفده نفر شدیم.

در اینجا با یدالله کلهر نیستید؟

خیر. چون این بچه‌ها در شهریار بودند. از این بچه‌ها که با ما بودند فقط دو سه نفر ماندند و بقیه شهید شدند. از سپاه کرج نامه گرفتیم و بسا قطار آمدیم دوکوهه. آنجا دیدم که سید رضا مظهري دارد برای بچه‌ها صحبت می‌کند. او یک مدت فرمانده عملیات لشکر ۱۰ سیدالشهدا بود. بعد دیدم شرع پسند رفت پشت جایگاه. از آنجا مراد دید و با اشاره پرسید که چند نفر هستید. من هم با اشاره تعداد نیروها را بهش گفتم.

نظرش را در مورد چیزی بیان کند به شما می‌گفت که اگر شما خواستید آن را بیان کنید. به همین دلیل حاج یدالله شد یدالله کلهر و علی فضلی هم شد حاج علی فضلی.

این مطرح نکردن نظراتش در جلسات به خاطر بیان ضعیف بود یا نه؟

به هیچ وجه این گونه نبود. بحث حاج آقا کلهر این بود که اصلاً دوست نداشت که مطرح شود. دوست نداشت که شناخته بشود. اما حرف زدن بلد بود، البته من هیچ وقت ندیدم که به صورت رسمی سخنرانی کند. ولی در جمع‌های خودمانی صحبت می‌کرد. مثلاً من یادم هست یک بار بهش گفتم که حاجی بچه‌ها فلان جا جمع شده‌اند، شما بیایید برایشان سخنرانی کنید. گفت: یعنی چی؟! گفتم: برایشان صحبت کنید. گفت: یعنی من بیشتر از آنها می‌فهمم. گفتم: نه حاجی منظورم این نیست. یدالله کلهر دنیای آرامش بود نه تنها برای من بلکه برای همه. یعنی هر جا می‌گفتند یدالله کلهر آمده، بچه‌ها بیشتر از علی فضلی برای ایشان ذوق می‌کردند. اصلاً وقتی بوی حاج یدالله می‌آمد روحيات همه عوض می‌شد.

بعد از عملیات بیت المقدس شهید کلهر از تیپ المهدی می‌رود.

عملیات بیت المقدس که تمام شد، تیپ المهدی را به بچه‌های شیراز دادند. به همین دلیل نیروهای کرجی تیپ المهدی به تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) رفتند که آن موقع به لشکر تبدیل شده بود.

در مور سفر شهید کلهر به لبنان در سال ۶۱ برایمان بگویید.

حاج یدالله بچه‌های سپاه کرج را جمع کرد و گفت هر کس می‌خواهد به لبنان بیاید اسم نویسی کند. حدود یک گردان نیرو ثبت نام کردند. البته الان دقیق حضور ذهن ندارم چون من قبل از رفتن به لبنان موجی شدم. خود حاج یدالله هم فرماندهی این بچه‌ها را بر عهده گرفت. به لبنان که اعزام شدیم در بلبک یک پادگان وجود داشت که در آن مستقر شدیم. آن پادگان که بمباران شد نیروهای ما را به ایران برگرداندند. یادم هست که دو سه نفر از بچه‌های ما هم آنجا شهید شدند.



✓ **حاج یدالله اصلا هیچ تغییری نکرده بود. یعنی این یدالله کلهری که من اول دیدم با این یدالله کلهری که فرمانده و معاون لشکر و تیپ شده بود اصلا فرقی نکرده بود. بالاخره آدم تکامل پیدا می کند ولی سادگی همیشگی را حاج یدالله داشت. حاج یدالله همیشه ساده بود. مثلاً اگر در یک راهپیمایی شرکت می کرد اصلاً مردم متوجه نمی شدند که این فرد فرمانده و یا جانشین فرمانده یک تیپ و لشکر است.**

داشت؟

نه. حاج یدالله اصلاً هیچ تغییری نکرده بود. یعنی این یدالله کلهری که من اول دیدم با این یدالله کلهری که فرمانده و معاون لشکر و تیپ شده بود اصلاً فرقی نکرده بود. بالاخره آدم تکامل پیدا می کند ولی سادگی همیشگی را حاج یدالله داشت. حاج یدالله همیشه ساده بود. مثلاً اگر در یک راهپیمایی شرکت می کرد اصلاً مردم متوجه نمی شدند که این فرد فرمانده و یا جانشین فرمانده یک تیپ و لشکر است. بعد اگر کسی هم دور و برش می رفت و شلوغ بازی در می آورد زود آن محیط را ترک می کرد. حاجی انگار دوست نداشت که انگشت نما شود.

در منطقه عملیاتی و نظامی چه زمانی شهید کلهر را ملاقات کردید؟

بعد از عملیات والفجر مقدماتی که من زخمی شدم، به عنوان نیرو به قرارگاه خاتم رفتم. تا اینکه یک شب حاج یدالله به همراه حاج علی فضلی برای حضور در جلسه ای به قرارگاه خاتم آمده بودند که آنجا او را ملاقات کردم. دیگر او را ندیدم تا اینکه خبر شهادتش را شنیدم. چون در این مقطع حاج یدالله به غرب کشور و به تیپ نبی اکرم رفته بودند.

در این مقطعی که با شهید کلهر همراه بودید، به نظر شما او از نظر نظامی چه نوع شخصیتی داشت؟ به نظر من حاج یدالله یک فرد نظامی خشک نبود. او واقعاً توان مدیریت بال، توان و افکار نظامی بالایی داشت. اما به هیچ وجه یک دیسیپلین خشک نظامی نداشت. حاج یدالله یک طراح فوق العاده خوب نظامی بود. یعنی فکر عملیاتی داشت. افکار جذب نیرو و کنترل نیرو را داشت. یدالله کلهر جاذبه اش بالا بود. در همه چیز دیدش خیلی وسیع بود. یک حرفی را هم که می زد تا آخر پای آن می ایستاد. یک حرفی را هم الکی نمی زد که بعداً پشیمان شود. فی البداهه هر چی می داد بیرون انگار پنجاه سال است که مطالعه دارد.

یعنی در جلسات با فرمانده گردانها، مشخص بود که حاج یدالله به امور استراتژیکی مهارت دارد؟ کاملاً مشخص بود. یک اخلاق خوبی هم که داشت همیشه اجازه می داد دیگران هم صحبت کنند و بعد خودش حرف می زد. حتی یک بچه کوچک هم می خواست حرف بزند اول اجازه می داد که آن بچه صحبت کند، بعد خودش صحبت می کرد. مثلاً یادم

هست یک روز مسعود دقیقی که آن زمان یک بچه سیزده-چهارده ساله بود و به خاطر برادرش (حسین دقیقی) به جبهه می آمد. جلسه ای در مورد پل عاشورا بود. اواسط جلسه یکی از بچه ها حرف مسعود دقیقی را قطع کرد. حاج یدالله سریع عکس العمل نشان داد که فلانی داشت صحبت می کرد. بگذارید حرفش را بزنند. حالا چون قدش کوتاه است دیگه نباید حرف بزنند. منظور این است که حاج یدالله دید خیلی وسیعی داشت.

ناراحتی شهید کلهر را دیده بودید؟

من اصلاً عصبی شدن حاج یدالله را به چشم ندیدم. حتی نشنیده ام که حاجی ناراحت شده است. مثلاً وقتی نادعلی شهید شد یدالله اصلاً حرف نمی زد. یا وقتی خبر شهادت کیان پور را به او گفتند از سنگر بیرون رفت و در محوطه چرخید. اصلاً عصبانی بودنش را ندیده بودم. یدالله کلهر وقتی که از چیزی ناراحت و عصبانی می شد از آن مکانی که حضور داشت بیرون می رفت و اصلاً حرف نمی زد. اهل بحث و جدل نبود. البته یکسری دلخوری هایی داشت. چون تهمت هایی بهش زدند.

منظورتان از تهمت چیست؟

یک روز دیدیم حاج یدالله با خنده پیش من آمد و گفت: این امتی ها چه کسانی هستند؟ راست هستند یا چپ؟ مثلاً کمونیست هستند یا مسلمانند. گفتم: چطور مگه؟ گفت: به من می گویند که تو امتی هستی. شایعاتی که در شهریار و کرج راه افتاد بود. این کارها هم بیشتر از افرادی بود که چشم نداشتند امثال حاج یدالله را ببینند... مثلاً به شرع پسند گفته بودند که پیمانی هستی. به حسین میررضی می گفتند منافق؟! حالا حسین میررضی چی می گفت؟! می گفت: باید منافقین را هم جذب بکنیم. چون دین ما! دین جذب است. مثلاً یدالله کلهر چی می گفت؟! می گفت با دشمن هم یک جوری برخورد کنید که جذبشان شود. یدالله کلهر همچین آدمی بود. نمی خواهم کلیشه ای بگویم. یدالله کلهر بدش می آمد از تعریف کنید. می گفت اگر راه یدالله کلهر درست است بیا راهش را برو. یدالله کلهر می گفت من دوست ندارم من را گنده کنید؛ من را غلم کنید. می گفت اگر حس می کنید کار

من درست است شما هم همین کار را انجام بدهید. در عین این کارها، فوق العاده انتقادپذیر بود.

یادم هست در یکی از این عملیات ها یک قصه ای شد که من ناراحت شدم و پشت بی سیم عصبانی شدم و گفتم که مهمات بفرستید. حالا با کد مخابراتی و جدولی مرسوم حرف نزد و شروع کردم با اصطلاحات خودم حرفم را پشت بی سیم زدم اما با عصبانیت. یدالله کلهر از پشت بی سیم خندید و گفت: الان تو مثلاً عصبانی هستی و داری با کد صحبت می کنی؟! بعد ادامه داد که مرتیکه یک وری برو با جدول حرف بزن. که بی سیم چی ها رمزش را درمی آوردند و اطلاعات را می دادند. بعد من گفتم: من الان عصبانی هستم. یدالله گفت: الان قیافت دیدنی هست و می خندید. یدالله کلهر تنها سردار شاخص تهران است. البته شهید همت و باکری و زین الدین همه برای ما عزیز و محترم هستند ولی ببیند در اصفهان همه خیابانها به نام شهید همت و شهید خرازی هست. آذربایجان به نام شهید باکری و اراک به نام شهید زین الدین هست.

اگر بخواهید یک جمله در مورد کلهر بگویید چه می گوید؟

ولایی ترین آدم روی زمین که تا حالا دیدم یدالله کلهر است. در تقوایش، در جنگ، در دینداری اش، در خانواده اش و ... خلاصه اش این است که یدالله کلهر یک آدم جنگجو بود و مدافع و همیشه پدافندی بود. می گفت بزنند من می زنم و جواب می دهم. یک آدم پدافندی بود.

در یک جمله نمی شود حاج یدالله را گفت. یدالله کلهر شیعه بود. قبل از اینکه بهش بگویند می داند چه کار کند. شیعه از نگاه من خیلی معنی دارد. یدالله کلهر شیعه بود.

یک خاطره علی فضلی می گوید که او و حاج یدالله به همراه یکسری از فرماندهان به دیدار آقا که آن زمان رئیس جمهور بودند، رفته بودند. شب آقا، شهید کلهر را به اسم کوچک صدا می کرد. ایشان گفته بودند که یدالله دستت چطور است؟ حاج یدالله یک نگاه به بچه ها می کند و هیچ حرفی نمی زند. آخر سر جواب می دهد که آقا مثل دست شماست؛ شبها خیلی اذیت می کند. ■



درآمد



یکی از ویژگی‌هایی که جنگ ایران و عراق را در میان نبردهای دیگر متمایز کرده است؛ نقش و عملکرد فرماندهان ایرانی است. مردانی که تا پیش از پایان شهریور ۱۳۵۹ در هیچ جبهه جنگی حضور نداشتند. ایمان و وطن دوستی آنها باعث گردید که زندگی خود را تمام و کمال در این زمینه صرف کنند. دوستی و محبتی که میان رزمندگان و فرماندهان در خط مقدم ایجاد گردیده بود یک امر استثنایی به حساب می‌آمد. همین محبت کار جنگ را جلو می‌برد. حاج یدالله کلهر از جمله مردانی بود که نیروهای تحت امرش حاضر بودند برای او جانشان را نیز فدا کنند.

شهید کلهر

حلقه ارتباط رزمنده‌ها بود

منش و رفتار سردار شهید حاج یدالله کلهر در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با مصطفی کریم پناه



درشت داشت اما خیلی شوخ طبع بود. من آن زمان خیلی لاغر اندام بودم؛ وقتی به حاجی می‌رسیدم و با او سلام علیک می‌کردم و با هم دست می‌دادیم، حتما دستم را فشار شدید می‌داد. یا در آغوشش که مرا می‌گرفت حتماً یک فشار شدید می‌داد. همیشه این شوخی بین ما برقرار بود. بعضی مواقع هم که ایشان را می‌دیدم از دور با حاجی سلام علیک می‌کردم که جوابم را نمی‌دادند و می‌گفتند باید بیایی و از نزدیک احوالپرسی کنی و دستم را می‌فشرد. فرقی بین من و فردی که با من همراه بود و تا به حال حاجی را ندیده، قائل نمی‌شد. در باب دوستی حاجی همیشه پیشتاز بود و در همان برخورد اول آن قدر جذابیت داشتند که طرف مقابل را مجذوب خود می‌کرد. حالا شده با برخورد یا با شوخی و سر به سر گذاشتن، گاهی این ویژگی را هم داشتند که از مطالب طنز هم استفاده می‌کردند. در همان برخورد ابتدایی هم با همه دوست صمیمی می‌شد. به خصوص با افرادی که به نوعی پایین دستی بودند خیلی صمیمی می‌شد مانند یک نوجوان و جوان بسیجی که خیلی خوب با آنها برخورد می‌کرد.

در ارتباطش با مردم عادی، خودش را بالا نمی‌گرفت. در جایگاه قائم مقامی لشکر گیر نکرده بود. اکثر فرماندهان دفاع مقدس به همین صورت بودند اما حاج یدالله یکسری ویژگی‌های برتر داشت. یادم هست من همیشه سعی می‌کردم به خاطر جایگاه ایشان فاصله‌ام را بسا حاجی حفظ کنم چون یک مقدار خجالتی بودم اما حاجی همیشه این راه را باز می‌کرد. شوخی می‌کردند یا سر به سر می‌گذاشتند و حتی اجازه می‌دادند که من هم با ایشان شوخی کنم تا احساس

عده فوتبال بازی می‌کردند و... تفاوت حضور حاج یدالله در پادگان به این حد بود که اکثر روزها نیروها تا ساعت ۸ شب حضور داشتند و بعد هم به منازلشان می‌رفتند به غیر از نیروهای موظف. اما وقتی حاجی در پادگان بود و با اینکه در اتاق خودش حضور داشت همه نیروها تمایل داشتند تا زمانی که او در پادگان مانده، آنها هم در پادگان بمانند با اینکه شاید شیفت کاری آنها هم نبود.

امروز ما حاج یدالله را به عنوان یک فرمانده بررسی می‌کنیم اما آن زمان او مانند افراد دیگر یک پاسدار بود. با این حال همه دوستش داشتند. وقتی وارد پادگان می‌شد افراد متوجه می‌شدند که مثلاً امشب حاجی در پادگان است. یعنی تا این حد فضای صمیمت و آن گرمی وجودش تاثیرگذار بود.

مقداری بیشتر در مورد این صمیمت حاج یدالله برائمان بگویید.

مثلاً حاجی زمانی که داخل یک مکانی می‌شد با همه احوال پرسی می‌کرد، همان برخوردی که با من داشت با شمایی که تا به حال ندیده بودتان نیز همان برخورد را داشت. در همان برخورد اول با طرف مقابل آنقدر گرم و صمیمی می‌شد که با او شوخی هم می‌کرد. در ابتدا آن فرد پیش خود فکر می‌کرد که شاید حاج یدالله او را با فرد دیگری اشتباه گرفته است. اما در واقع اینگونه نبود و حاجی با همه این طور رفتار می‌کرد.

یکی دیگر از ویژگی‌های حاجی، شوخ طبعی ایشان بود که خیلی ملیح و زیبا بود. شاید شما وقتی تصاویر باقی مانده از حاجی را که می‌بینید؛ به دلیل داشتن هیبت و چهره او اصلاً اینگونه مطالب به او نیاید. چون حاج یدالله چهره با هیبت، قد بلند و هیکل

گفتگو را از اینجا آغاز کنیم که آشنایی شما با سردار شهید یدالله کلهر از کجا و چگونه آغاز شد؟ من قبل از اینکه حاج یدالله را ببینم، نام و شهرتش را شنیده بودم. به علاوه اینکه ما در سپاه پاسداران کرج (پایگاه شهید بهشتی) با یکدیگر همکار بودیم و به همین دلیل همدیگر را می‌دیدیم.

اینکه می‌گویید نامشان را شنیده بودید، برای ما توضیح دهید؟

قبل از اینکه پاسدار بشوم، یک دوستی داشتم که بچه محل مان بود. با او در یکی از عملیات‌ها آشنا شده بود. در همان جمع بچه محل‌ها که بودیم از رشادت‌های یدالله کلهر خیلی صحبت به میان می‌آمد.

این اتفاقات در چه سالی صورت می‌گرفت؟

سال ۱۳۵۹ بود اما نمی‌دانم که جنگ تحمیلی آغاز شده بود یا نه. شنیدن اوصاف حاج یدالله باعث شده بود که علاقه ما برای دیدن او بسیار زیاد شود.

در مورد این ویژگی‌هایی که از شهید کلهر شنیده‌اید برائمان بگویید.

بعضی از افراد در نقش حلقه ارتباط هستند. حاجی این وجه‌اش خیلی قوی بود. یعنی وقتی در یک جایی حاضر می‌شد همه دور او جمع می‌شدند. در مورد حاج یدالله باید این تعبیر روانشناسان را به کار برد که او خیلی چسبنده بود. حاجی ویژگی چسبندگی و محور بودن را داشت.

سال‌های ابتدایی راه‌اندازی سپاه پاسداران مرتب در آماده باش بودیم. لذا زمانی که حاج یدالله در پادگان حضور داشت با زمانی که حضور نداشت کاملاً متفاوت بود. با اینکه نیروها به دلیل شرایط کاری مجبور به حضور در پادگان بودند اما یک عده والیبال بازی می‌کردند، یک

صمیمیت و خودمانی بودن با او داشته باشم. چند بار از خط مقدم گزارش گیری می کردند. مثلاً به همراه سردار فضلی به خط می آمدند و ما هم از وضعیت شناسایی ها به آنها گزارش می دادیم. معمولاً از صبح می آمدند و ناهار پیش ما بودند و تا غروب به دیدگاه می رفتیم و مواضع دشمن را برایشان تشریح می کردیم. یک روز در ایام تیر ماه حاج یدالله پیش ما در منطقه فکه آمد. خب آنجا خیلی گرم بود. من یک سطلی را برداشتم تا با ماست محلی که داشتیم دوغ درست کنم تا همراه ناهار بخوریم. خلاصه آب داخل سطل ماست ریختم و چند بار آن را چشیدم. حاجی گفت: سطل را بیار تا ببینم دوغ را خوب درست کرده ای یا نه. وقتی سطل را به حاج یدالله دادم تا انتها آن را سر کشید. (باخنده)

دوستان دیگر که با آنها پیرامون شهید صحبت می کردیم، بیشتر در مورد این ویژگی ایشان که حاج یدالله یک تکیه گاه بود صحبت می کردند. نظر شما در این زمینه چیست؟

خب بعد از شهادت حاجی خیلی جاها روی تابلو کنار عکس حاجی عبارت «علمدار لشکر سیدالشهدا» نوشته می شود. یا مثلاً هر جا روضه حضرت عباس (ع) که خوانده می شود من به فکر حاج یدالله کلهر هستم. اینکه انگار قوت قلبه و همه چیز سر جای خودش است و ستون خیمه برپاست. با بودن حاج یدالله همه احساس اعتماد و اطمینان داشتند.

یادم هست سال ۶۴ در عملیات والفجر ۸ بود. ما در منطقه ام الرصاص عملیات می کردیم. یک مقطعی از عملیات اوضاع خیلی بحرانی شده بود. از وسط جزیره رودخانه عبور می کرد. عرض جزیره تقریباً ۸۰۰ متر و طولش ۱۸ کیلومتر. یک قسمتی از جزیره را عراق نگه داشته بود و به شدت مقاومت می کرد. کم کم دیدیم فشار دشمن در حال افزایش است. از دو جناح داشت فشار را زیاد می کرد. اوضاع داشت خیلی نگران کننده می شد. پشت سرمان آب بود و همین باعث ایجاد عدم اعتماد در دلمان شده بود. در خط مقدم که قدم می زدیم اضطراب را می شد در چهره همه نیروها دید. مسئول اطلاعات عملیات لشکر (شهید کیان پور) به من مأموریت داد تا به جناح چپ خط مقدم بروم. چون آنجا گردانی از لشکر ما در کنار تپ الغدیر یزد مستقر بود. از طرفی هم یک شناسایی کوچک از سمت چپ خط مقدم داشته باشیم. من به سرعت حرکت کردم و به آنجا رفتم. سر و گوشی آب دادم و با فرمانده نیروهای مستقر در آنجا صحبتی کردم و یک سری هم به نیروهای الغدیر زدم. خب در منطقه نخلستان از دور چیزی دیده نمی شود. وقتی به مکانی که خودمان مستقر بودیم، برگشتم دیگر از اضطراب در چهره نیروها خبری نبود. حسم این بود که یا بعضی ها عقب نشینی کرده اند و یا نیروهای کمکی به دامن رسیده است. به هر صورت اوضاع به گونه ای بود که انگار یک اتفاقی افتاده بود که صحنه برگشته بود. وقتی گزارش را به فرماندهام دادم، با یکی از بچه ها صحبت کردم تازه فهمیدم که حاج یدالله به منطقه آمده است. ببینید حاج یدالله یک انسان، یک رزمنده و در آن

مقطع فرمانده است ولی حضور او در آن منطقه به همه نیروها انرژی مثبت داده بود. این حس امیدوار کننده در چهره همه نیروها دیده می شد. انگار همه به هم گفته بودند که حاج یدالله در منطقه است. همه یک قوت قلب احساس می کردند. این حس در خود من هم ایجاد شده بود که چون حاجی الان پیش ما هست پس امنیت داریم. دشمن اگر فشار می آورد و حمله می کرد، بودن یا نبودن حاجی در آنجا زیاد تفاوتی نمی کرد. این ویژگی حاجی را خیلی خوب احساس کردم که چقدر حضورش قوت قلب به نیروها می داد.

لطفاً در مورد نقش شهید یدالله کلهر در عملیات والفجر هشت برایمان بگویید.

تیپ ۱۰ سیدالشهدا بعد از اینکه در ام الرصاص عملیات کردیم، به عقب برگشتیم. چند روز بعد به ما مأموریت دادن که به منطقه فاو برویم. منطقه فاو آزاد شده بود که تیپ به آنجا رفت، منتهی عملیات هنوز ادامه داشت و نیروهای ایرانی هنوز در حال پیشروی بودند و می خواستند از شهر فاو عبور کنند. همین که وارد فاو شدیم جلسه شورای فرماندهی برگزار شد. هم زمان با تشکیل این جلسه، من را به همراه یکی دیگر از نیروها به نام جعفر حمیدی که بعدها به شهادت رسید، به سمت خط مقدم فرستادند تا گزارشی برای فرماندهان تهیه کنیم.

وقتی از خط مقدم برگشتیم، جلسه فرماندهان تمام شده بود و آقایان در حال خروج از جلسه بودند که یک مرتبه همان نزدیکی را بمباران کردند. در جا چند نفر از فرماندهان به شهادت رسیدند. همین امر باعث شد تا حاج یدالله کلهر مدتی فرماندهی تیپ را برعهده بگیرد. تیپ سیدالشهدا وارد عملیات شد. عملیات را که انجام دادیم، سردار کلهر، آقای (شهید) حسین میررضی را که مسئول عملیات تیپ بود، به اردوگاه کوثر که عقبه تیپ به حساب می آمد فرستاد. هدفش هم این بود که آنجا سر و سامانی بگیرد که وقتی گردان ها به عقب برگشتند بتوانند به راحتی استراحت کنند. در همین حین تعدادی از نیروها هم مجروح و شهید شده بودند. قرار بود گردان حضرت علی اصغر (ع) به فرماندهی حسین اسکندری وارد عمل شود و شب روی پد دریچه نما عمل کنند. اتفاقاً

درگیری سختی هم آنجا رخ داد و تعداد زیادی مجروح و شهید دادیم. فردا صبح قرار شد تا گردان حضرت علی اصغر (ع) برای بازسازی به عقب برگردد و وقتی به اهواز رسید، یکی از گردان ها را راهی منطقه کند تا جایگزین نیروهای دیگر بشوند. بعضی ها متأسفانه پل های مسیر را بمباران کرده بودند و این گردان برای رسیدن به منطقه تاخیر کرده بود. حتی این گردان در مسیر هم بمباران شده بود و تعدادی شهید و مجروح داده بود. به این صورت گردان نتوانست به کمک ما بیاید.

صبح بود که حاج علی فضلی ما را فرستاد تا به خط مقدم سری بزنیم. نیروی دیگری در خط مقدم باقی نمانده بود. وقتی برگشتیم و گزارش کار را دادیم. این مرتبه حاج یدالله به من و یکی دیگر از نیروها مأموریت داد تا هر کدام سوار موتور شویم و به چند نقطه از منطقه برویم. حاجی به ما گفت: بروید چند نقطه از جاهایی که تیپ ها و لشکرهای دیگر مستقر است ظرف ۲۴ ساعت یک گروهان یا گردان نیرو جمع کنیم و به آن منطقه ببریم.

به ۴ یا ۵ لشکر سر زدم. لشکرهای ۲۵ کربلا، لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، لشکر ۵ نصر، لشکر عاشورا و ... رفتم. هیچ کدام از بچه ها نتوانستند نیرو تهیه کنند حتی یک گروهان. آمدیم پیش حاجی که عمیق تو فکر فرو رفته بود. با هیچ کس هم حرفی نمی زد. ما هم یک گوشه سنگر نشستیم. حاجی مرتب زیر لب می گفت: چه کنم، چه کنم. ما در این عملیات این همه شهید دادیم؛ الان تو خط مقدم دیگه نیرویی نداریم. با بیسیم با چند جا تماس گرفت اما فایده ای نداشت. داخل سنگر هم خیلی ها نشسته بودند. تا آن روز به این مقدار احساس صمیمیت با حاجی نکرده بودم. از جایش بلند شد و بیسیم فرماندهی را برداشت و خواست از سنگر بیرون برود. بقیه افراد از حاجی پرسیدند که کجا می رود؛ اما به کسی جواب نداد. حاجی یک اخلاق خاصی داشت؛ وقتی اخم می کرد دیگه نمی شد باهاش حرف زد. او بد اخلاق نبود، اما هیبت داشت. از سنگر که بیرون زد به من گفت: موتور رو آتیش کن. گفتم: کجا؟ گفت: موتور رو آتیش کن. با هم سوار موتور شدیم و راه افتادیم. به خط مقدم رسیدیم، جایی که



بعضی از افراد در نقش حلقه ارتباط هستند. حاجی این وجه اش خیلی قوی بود. یعنی وقتی در یک جایی حاضر می شد همه دور او جمع می شدند. در مورد حاج یدالله باید این تعبیر روانشناسان را به کار برد که او خیلی چسبنده بود. حاجی ویژگی چسبندگی و محور بودن را داشت.

فرمانده گردان؛ حسین اسکندرلو مستقر بود. ۳ یا ۴ نفر هم کنار اسکندرلو نشسته بودند. ظهر بود و وضو گرفتیم و نماز جماعت را خواندیم. جالب اینجاست که وقتی با موتور برای گشت زنی رفتیم، دیدم یک ظرف غذا کنار جاده افتاده است. در ظرف را که باز کردم با تعجب دیدم داخل آن غذا گرم است. یک مقدار از غذا را داخل یک دبه آب ریختم و برای حاجی بردم. نماز را که خواندیم، ناهار را هم خوردیم. بعد از ناهار حاجی یک مقدار وضعیت را با اسکندرلو بررسی کرد. از سنگر بیرون آمد و به من گفت: یک آربی جی برای من بیاور آربی جی را به او دادم و گفتم: حاجی آربی جی رو برای چه کاری می‌خواهید؟ حاجی چند موشک آربی جی دستش گرفت و رو به من کرد و گفت: چند تا موشک بردار و دنبال من بیا. مانده بودم موشک می‌خواهد چه کار کند. وسایل و تجهیزات بیهوده زیاد آنجا ریخته بود. یک گونی برداشتم و چند موشک آربی جی داخل آن ریختم. دنبال حاج یدالله به راه افتادم. همین جور که در مسیر

اصلاً احساس نمی‌کردم. جاهای دیگر تو دلم خیلی خالی می‌شد. بالاخره آنجا صحنه جنگ بود و کسی نمی‌تواند بگوید که ترس نداشته است. اما اینجا تنها جایی بود که خیلی قوت قلب داشتم. به همراه حاج یدالله به منطقه مورد نظر رسیدیم. حاجی آن روز خیلی کم حوصله بود. چون روزهای دیگر او معمولاً شوخی می‌کرد ولی آن روز شوخی که نمی‌کرد هیچ؛ کم هم حرف می‌زد. در راه من چند کلاشینکف روی دوشم انداخته بودم و با خودم آورده بودم. حاجی بهم گفت: اینها را برای چه آورده‌ای؟ گفتم: حاجی اینجا به درد می‌خورد. بعد شروع کردم چند خشابش را پر کردم. پشت این خاکی‌ریزی که با حاجی پناه گرفته بودیم، هر ۱۰ الی ۱۵ متر یک کلاشینکف و آربی جی گذاشتم و گفتم: اگر یک وقت درگیر شدیم و خواستیم جاهای مختلف شلیک بکنیم، اینها آماده باشد. بعد از مدتی، فکر کنم ساعت ۳ بعدازظهر بود که کم‌کم حسین اسکندرلو (فرمانده گردان حضرت علی اصغر(ع)) هم با چند نفر از نیروهایش به ما ملحق شد. خبر این حرکت

حاجی و دیگر نیروها مستقر بودند، برگشتیم. وقتی به موقعیت قبلی رسیدیم دیگر آفتاب زده بود. شهید کلهر پشت خاکریز خوابش برده بود و دستش روی قبضه آربی جی قرار داشت. حالا نگو تا صبح آنها بیدار بودند و تازه خوابشان برده بود. ما سر خودمان را گرم کردیم تا خوابمان نرود. کم‌کم افراد دیگر از خواب بیدار شدند و نزدیک‌های ظهر نیروی کمکی برایمان رسید. منظور اینکه اگر نبود پافشاری شهید کلهر در مورد حضورش در خط امکان داشت اتفاقات بدی رخ بدهد.

جریان مجروح شدن حاج یدالله کلهر در عملیات والفجر هشت را به خاطر دارید؟

دو روز بعد از این قضیه حاج یدالله مجروح شد. مقداری عقب‌تر از خط مقدم، ابتدای سه راهی که یک سمتش به کارخانه نمک می‌رفت، چند سنگر وجود داشت که متعلق به عراقی‌ها بود که به تصرف ما در آمده بود و آنجا قرارگاه تیپ سیدالشهدا شده بود. چهار نفر که عبارت بودند از حاج یدالله کلهر،



حاج یدالله یک انسان، یک رزمنده و در آن مقطع فرمانده است ولی حضور او در آن منطقه به همه نیروها انرژی مثبت داده بود. این حس امیدوار کننده در چهره همه نیروها دیده می‌شد. انگار همه به هم گفته بودند که حاج یدالله در منطقه است. همه یک قوت قلب احساس می‌کردند. این حس در خود من هم ایجاد شده بود.

حاج احمد عراقی، یک بسیجی و پسر خاله حاج یدالله که می‌خواستند با هم به خط مقدم بروند. سوار جیب شدند. خب منطقه فاو وقتی بارندگی می‌شد، رانندگی بسیار سخت می‌شد. یکی دو روز بود که زمین خشک شده بود و تا نزدیک‌های خط مقدم می‌شد رفت. این چهار نفر سوار ماشین شدند تا به خط بروند که در مسیر مورد حمله دشمن قرار گرفته و دونفر از آنها شهید و دو نفر دیگر مجروح می‌شوند. در زمان غیبت حاج یدالله هم شهید میررضی جانشین برای انجام امور تیپ شدند.

بعدها در عملیات کربلای یک با همان وضعیت مجروحیت به منطقه آمده بود. دستش به خاطر جراحت اصلاً کار نمی‌کرد. وقتی فهمیدم حاج یدالله به منطقه آمده خودم را به اردوگاه قلاجه رساندم. حاجی از چادرش بیرون آمده بود. همانجا با هم دیدار کردیم. بدن حاجی خیلی ضعیف شده بود. طبق معمول از فاصله ۱۰ متری سلام کردم. اما حاجی این بار گفت: دیگه من کاری از دستم برنمی‌آید، بیا جلو. تنها یک دستش تحرک داشت. من هم به شوخی گفتم: حاجی برای من با این فیزیکم، همین یک دست شما هم کفایت. هر چی اصرار کرد جلو نرفتم. حتی یادم

حاج یدالله نمی‌دانم چگونه به عقب رسید. چند نفر از فرماندهان هم به ما اضافه شدند. آفتاب که غروب کرد، آقای مرتضی قربانی با بیسیم تماس گرفت و با حاج یدالله صحبت کرد و آدرس موقعیت ما را گرفت. بعد از مدتی دیدیم او با دو نفر از نیروهایش به ما پیوستند. جالب اینجاست آقای قربانی با بیسیم هم لشکرش را فرماندهی می‌کرد و هم کنار ما ایستاده بود و به عنوان یک نیروی پیاده کمک می‌کرد. با بچه‌های دیگر کمک کردیم، سلاح و تجهیزات را آماده کردیم. قرار شد که همانجا بخواهیم تا اگر دشمن جواب پاتک ما را داد، بتوانیم مقاومت کنیم. ساعت ۹ یا ۱۰ شب بود که حاج یدالله من را صدا کرد. به کنارش رفتم. یک دیده‌بان که تقریباً ۲۲ یا ۲۳ ساله بود، همراهشان بود. حاجی به من و آن دیده‌بان گفت: شما دو نفر از خط عبور کنید و ۳۰۰ متر جلوتر بروید و مستقر بشوید تا اگر عراقی‌ها می‌خواستند ما را غافل گیر کنند؛ به ما اطلاع بدهید. چند توصیه هم به ما کرد که چه کنیم و چه نکنیم. دو نفری با هم راه افتادیم و رفتیم تا مستقر بشویم. خیلی خسته بودیم. بیدار ماندن در آن شرایط خیلی سخت بود. تا نزدیک‌های صبح همان جا بودیم. قبل از طلوع آفتاب نمازمان را خواندیم و همانجایی که

می‌رفتیم حاجی یک تیربار و کلاشینکف هم از زمین برداشت و با خود برد. حسین اسکندرلو که حالا متوجه این کارهای حاجی شده بود، رفت و جلویی حاجی گفت: حاجی می‌خواهی کجا بروی؟ حاجی گفت: خط را نگه دارم. اسکندرلو گفت: چرا شما؟ حاجی گفت: این همه شهید داده‌ایم؛ نمی‌شود خط و منطقه را به حال خودش رها کرد. باید منطقه را حفظ کنیم. اسکندرلو که نگران جان حاج یدالله بود؛ گفت: نمی‌خواهد شما بروی، من خودم می‌روم.

بحث زیبایی بین این دو فرمانده درگرفت. بالاخره حاج یدالله زورش چربید و وسایلی را جمع کرد و راه افتاد. من هم ۱۰ متر عقب‌تر از او به راه افتادم.

می‌خواستیم دو نفری کار یک گردان را انجام بدهیم. این حس شجاعتی که همراه بودن با حاج یدالله را داشتم، نمی‌توانم برای شما توصیف کنم. یک حس شجاعت خیلی خوبی به من منتقل می‌شد و هیچ ترس و واهمه‌ای هم نداشتم. در مدتی که در جبهه حضور داشتم هیچ گاه چنین صحنه‌ای برایم اتفاق نیفتاده بود که تا به این حد حس اعتماد و شجاعت و دلآوری به من دست بدهد چون در کنار حاجی بودم. نمی‌دانم چرا موجش به من منتقل شده بود. ترس را

هست که حاجی جواب سلام مرا نمی‌داد. می‌گفت: جواب سلام را باید جلو بیایی و دست بدهی. گفتم: نه حاجی، سلام من رو از دور بپذیر. ما یک همچنین رابطه‌ای با هم داشتیم.

مهمترین ویژگی شهید کلهر که در ذهن شما ماندگار شده است، چیست؟

حاج یدالله یک علمدار بود. جالب است که بدانید وقتی شهید شده بود، در همه جای اردوگاه زیر تصویر ایشان نوشته بودند «علمدار لشکر». حتی یادم هست چند وقت بعد از شهادت حاجی با چند نفر از بچه‌های لشکر سیدالشهداء برای عرض تسلیت به منزل شهید کلهر رفته بودیم. دختر حاجی که آن زمان سن و سالی هم نداشت روی چند برگه سفید با مداد رنگی نوشته بود به منزل علمدار لشکر خوش آمدید. تعجب می‌کردم که ذهنیت خودم با ذهنیت دیگران خیلی منطبق است.

از نقش شهید کلهر در عملیات والفجر هشت برایمان بگویید.

بخوابیم حاجی برامون خاطره تعریف می‌کرد. در مورد صحبت‌های آقای محسن رضایی که به ایشان گفته بود را برایمان نقل کرد. من هم برای اولین بار بود که در این فضای فکری رفته بودم چون بعد از آزادی خرمشهر، زمزمه‌هایی شکل گرفته بود که آتش بس اعلام می‌کنند و جنگ تمام می‌شود. بعد هم که حضرت امام مقابل این تفکر محکم ایستادند. اما نیروهای حاضر در جبهه داخل این فضا نبودند چون ما که در جنگ بودیم اصلاً به این موارد فکر نمی‌کردیم. آنهایی که خارج این فضا بودند بیشتر به دنبال این گونه صحبت‌ها بودند. حاجی این موضوع را مطرح کرد. بحث از اینجا شروع شد که عده‌ای از آقایان به حضرت امام پیشنهاد داده‌اند که جنگ را خاتمه بدهند چون مردم دیگر از ادامه جنگ استقبال نمی‌کنند و مردم خسته شده‌اند. البته این مطالب واقعیت نداشت چون بعداً مردم نشان دادند که آن طوری نیست. حاجی حالا آن شب یک قسمتی از این مطالب را به صورت طنز و شوخی می‌گفت که مثلاً سپاه کرج یک اعزامی به جبهه کرده

افراد شوخی می‌کرد. طنز شیرینی داشت که معمولاً به چهره‌اش نمی‌آمد. حاجی چهره خیلی جدی و با هیبتی داشت اما معمولاً در گفت‌وگویش همیشه طنز بینابینش بود.

حاجی آن شب کم‌کم رفت تو فاز معنوی و گفت که باید پای امام و جنگ بایسیم. حاجی این تحلیل را بیان کرد که ما (رزمندگان) باید تا آخر بایسیم. چون این نگاه مردم نبود که به جنگ پشت کنند. حاجی به ما می‌گفت که ما باید تا آخرش بایسیم، ما کسی نیستیم که حالا برویم و بعداً بیایم، حتی اگر کسی به جبهه نیامد، اگر کسی هم در جبهه نماند، ما باید بایسیم منتهی در قالب خاص خودش. حالا می‌رویم سه نفره یک عملیات می‌کنیم. ۳ نفره که نمی‌شود پیشروی کرد؛ منتهی می‌رویم سیم خاردار مواضع دشمن را پاره می‌کنیم. او می‌گفت: بچه‌ها باید بمانیم حتی اگر کسی نیاید تا آخرین نفر باید کنار امام بمانیم.

من ابتدای صحبت‌م توضیح دادم که در قسمت

حاج یدالله یک علمدار بود. جالب است که بدانید وقتی شهید شده بود، در همه جای اردوگاه زیر تصویر ایشان نوشته بودند «علمدار لشکر». حتی یادم هست چند وقت بعد از شهادت حاجی با چند نفر از بچه‌های لشکر سیدالشهداء برای عرض تسلیت به منزل شهید کلهر رفته بودیم. دختر حاجی که آن زمان سن و سالی هم نداشت روی چند برگه سفید با مداد رنگی نوشته بود به منزل علمدار لشکر خوش آمدید.



اطلاعات عملیات لشکر ۱۰ سیدالشهدا حضور داشتیم. کار ما این بود که می‌رفتیم منطقه‌ای که قرار بود در آینده عملیات بشود؛ آن محدوده را به ما نشان می‌دادند و کار شناسایی را انجام می‌دادیم. عمده نیروها هم در اندیمشک حضور داشتند که فاصله‌شان با ما حدود ۳۰۰ کیلومتر بود. ما هم ۴ الی ۵ نفر را آورده بودیم و تازه شروع کرده بودیم سنگرهای دیده بانی رو درست می‌کردیم. به غیر از این بعضی روزها هم برای تمرین غواصی می‌رفتیم. البته هنوز لباس غواصی به ما نرسیده بود. کم‌کم زمینه‌های عملیات را درست می‌کردیم که بعداً نیروها به ما اضافه شدند. تقریباً ۲۰ الی ۲۵ نفر رسیدند که کار شناسایی را انجام دادند. ما آن تیم اولیه بودیم که رفتیم منطقه و مستقر شدیم. بعداً بچه‌ها کم‌کم به ما اضافه شدند. فرد دیگری آنجا نبود.

شهید کلهر هم به منطقه عملیاتی آمده بود؟

بله. شهید کلهر هم به منطقه آمده بود. اتفاقاً از سفر حج که برگشته بودند ابتدا به اهواز برای حضور در جلسه رفته بودند و از آنجا هم مستقیم پیش ما آمدند. این زمان چند وقت قبل از عملیات والفجر هشت است؟

که ۵ نفر بیشتر ثبت نام نکرده‌اند، به همین دلیل روز اعزام، دیگر نیازی به اتوبوس نیست آنها را با ژان به جبهه می‌آورند. اما یک ماهی نگذشته بود که اعزام‌های سنگین پشت سر هم راه افتاد. مردم به جبهه آمدند و جبهه‌ها پر شد. وقتی هم که عملیات نبود، اوضاع جبهه آرام بود. اقبالی هم نبود اما یک موجی که ایجاد می‌شد و مردم هم می‌آمدند و نیروهایی که اهل جبهه بودن و به قول معروف نیروهای اصلی جبهه به حساب می‌آمدند، حس می‌کردن که باید بروند. این حس در جامعه القاء نشده بود. منتها با این فرضیه رفتن پیش حضرت امام و گفته بودند که مردم با جبهه قهر کرده‌اند. اما بعدها ثابت شد که این گونه نیست. آن شب حاجی پیرامون این بحث با ما صحبت کرد. در جمع آن شب تنها من زنده مانده‌ام و مابقی همه به شهادت رسیدند. شهیدان دل هنر، عیسی کرابی، دریاری، حاج یدالله کلهر و من در سنگر حضور داشتیم. همان گونه که نشسته بودیم؛ حاج یدالله عادت داشت یک طنز خیلی لطیفی هم همراهش می‌گفت. حاجی خیلی شوخ بود. شوخی‌های او هم اصلاً آزار دهنده نبود. نه اینکه حالا شهید شده بخوام از او تعریف کنم. حاجی معمولاً یک اخلاق خاصی داشت که با

سال ۶۴ وقتی حاج یدالله از حج برگشت، ما داشتیم روی عملیات والفجر ۸ کار شناسایی انجام می‌دادیم. حاج علی فضلی به حاج یدالله مأموریت داده بود تا در جلسه قرارگاه خاتم شرکت کند. در جلسه قرارگاه که در اهواز هم تشکیل می‌شد، حاجی متوجه شده بود که لشکر منطقه‌ای را گرفته برای آماده شدن در عملیات. به همین دلیل از قرارگاه مستقیم به خط آمد. قبل از اینکه به قرارگاه ستاد لشکر برود، مستقیم به خط مقدم آمد. من به همراه سه نفر دیگر تازه شروع به کار شناسایی عملیات والفجر ۸ کرده بودیم. جالب است که بدانید از آن چهار نفر تنها من زنده مانده‌ام. (شهیدان دل هنر، عیسی کرابی، دریاری). وقتی حاجی را دیدیم اصرار کردیم که به ما ولیمه حج را بدهد. حاجی یک مبلغی به ما داد و گفت: بروید شهر و شام بخريد. ما با لشکر خیلی فاصله داشتیم. غذای ما هم از ارتش می‌آمد. آنجا هم زیاد غذای با کیفیتی نداشت. خلاصه با ماشین رفتیم آبادان و کباب کوبیده خریدیم و ولیمه حاجی را آن شب خوردیم.

ما آن روزها به خرمشهر برای شناسایی عملیات رفته بودیم. حاجی که پیش ما می‌آمد چند دقیقه‌ای با هم گپ و گفتگو می‌کردیم. یک شب هم پیش از اینکه

حاجی آن شب کم کم رفت تو فاز معنوی و گفت که باید پای امام و جنگ بایستیم. حاجی این تحلیل را بیان کرد که ما (رزمنده‌ها) باید تا آخر بایستیم. چون این نگاه مردم نبود که به جنگ پشت کنند. حاجی به ما می گفت که ما باید تا آخرش بایستیم، ما کسی نیستیم که حالا برویم و بعداً بایم. حتی اگر کسی به جبهه نیامد، اگر کسی هم در جبهه نماند، ما باید بایستیم منتهی در قالب خاص خودش.

حدود ۵ ماه قبل ما داشتیم مقدمات را آماده می کردیم که از آن منطقه عملیات بشود.

در مورد صحبت هایی که شهید کلهر برایتان انجام داد بگویید.

حاجی آن شب در همین وادی صحبت هایش را کرد. خیلی هم به صورت طنز و شوخی برایمان حرف زد. می گفت که می روم سیم خاردار عراقی ها را پاره می کنیم، سنگرشان را خراب می کنیم، یک اسیر هم از دشمن می گیریم. این خودش می شود عملیات دو نفره، سه نفره. دیگر احتیاج نیست که مردم بیایند. او می گفت ایستادگی ما به نفراطموننه باید تا آخر بایستیم. نگاهمان به این نباشه. البته این حرف ها را که من می گویم تحلیل خودم است. حاجی می گفت اصل این است که همه ما بایستیم؛ تک به تک ما باید بایستیم. حتی اگر کسی به منطقه نیاید و مردم خسته شدند. اگر کسی هم نخواست از جنگ حمایت و پشتیبانی کند ما به این مقید هستیم که تا آخر بایستیم و حمایت کنیم. امام چشم امیدش به ماهاست و نگاه ما جووری نباشد که لشکر باشیم و پشت سرمان هم چند نفر هستند، ما هم هستیم. ما بچه های سپاه ارکان اصلی جبهه هستیم و باید تا روزی که انقلاب اراده کرد بایستد، مقاومت کنیم. نگاهمان هم به هیچ کس دیگری نباشد. تا ساعت دو نیمه شب نشسته بودیم و با هم صحبت می کردیم. حاجی خیلی ناراحت بود که این پیشنهاد را به حضرت امام داده اند. مکدر شده بود و این ناراحتی در لحن صحبت هایش دقیقاً مشخص بود. وقتی امام برای صلح اراده نکرده؛ نباید نگران بشویم که مبدا پشتشان را خالی کنیم.

زمانی که شهید کلهر در عملیات والفجر هشت به شدت مجروح شدند، شما در آنجا حضور داشتید؟
نه. من چند ساعت قبل از آن ماجرا از حاجی جدا شدم. چون میزان جراحت حاج یدالله خیلی زیاد بود، زود او را از منطقه خارج کردند. این غیبت حاجی ادامه داشت تا عملیات کربلای ۲ بود که به لشکر برگشتند. عملیات کربلای یک که در مهران انجام شد؛ شهید کلهر در لشکر حضور نداشتند؟

زمان محدودی در منطقه حضور داشتند منتهی حضور آنچنانی نبود. اما یادم هست که عملیات کربلای ۲ که تمام شده بود، ما از عملیات برگشته بودیم. حتی مرخصی هم رفتیم وقتی به قلاجه رسیدیم حاجی را دیدیم.

مقطعی هم از لشکر سیدالشهدا دور شدید؛ علتش چه بود؟

بعد از عملیات کربلای ۲ من خیلی دلخور شده بودم و می خواستم از لشکر بروم. چند نفر از دوستانم در قرارگاه خاتم حضور داشتند و آنها مرا تشویق می کردند که من هم تسویه کنم و به قرارگاه خاتم بروم. دلخوری ما هم چاشنی این ماجرا شده بود و به اصرار پیگیری می کردم که حتماً از لشکر بروم.

زمانی که به لشکر آمدم حاجی را دیدم. با این ذهنیت پیش حاجی آمدم که از لشکر تسویه کنم. اصل جریان را برای حاج یدالله گفتم. با یکدیگر به داخل چادر شهید میرضی رفتیم و آنجا نشستیم. حاجی گفت: کجا می خواهی بروی؟ گفتم: می خواهم از لشکر بروم؛ خسته شده ام. حاجی گفت: از چی خسته شده ای؟ گفتم: از کار شناسایی خسته شده ام. حاجی گفت: پس برو قسمت دیگر لشکر و کار دیگری انجام بده. کم کم شروع کرد به شوخی کردن و مرا دست می انداخت. حاجی گفت: بیا برو جای دیگر لشکر کار کن. گفتم: هر جا شما بهم پیشنهاد بدهید کار می کنم. گفت: بیا برو موقعیت داخلی مثلاً کارهای نگهبانی و حراست از پادگان و دژبانی و این گونه کارها را حالا یک مدتی انجام بده تا کار خوبی برای پیدا کنیم. گفتم: باشه می روم آنجا. گفت: واقعا می روی؟ گفتم: فقط به یک شرط. گفت: به چه شرطی؟ گفتم: یک ماشین در اختیارم بگذارید. گفت: ماشین بهت بدهم که هر وقت خبری شد، ماشین را برداری و به منطقه بروی. گفتم: آره دیگه. گفت: نه این جووری نمیشه. بیا برو یک کار دیگر بهت بسپارم. گفتم: هر جا بگویید، من می روم. گفت: بیا برو آشپزخانه لشکر و سیب زمینی پوست بکن. گفتم: سیب زمینی هم پوست می کنم. داشت سر به سرم می گذاشت. حاجی گفت: تسویه تو را نمیدهم و نمی گذارم که از لشکر بروی. مگر نمی گویی از کار شناسایی خسته شده ای؟ برو یک مدت سیب زمینی پوست بکن. آن

هم کارست دیگر، بالاخره بچه ها غذا می خواهند. این مطالب بیشتر سر به سر گذاشتن و دست انداختن من بود. من هم دل خور بودم و حاجی هم داشت هی سر به سرم می گذاشت. گفتم: می خواهم از لشکر بروم. حاجی گفت: کجا می خواهی بروی؟ گفتم: می خواهم بروم قرارگاه خاتم. چند نفر از دوستانم آنجا هستند. گفت: می خواهی بروی پیش فامیل هات؟ گفتم: آره، می خواهم بروم آنجا. گفت: بیا برو آشپزخانه. گفتم: تسویه ام را بدهید، می خواهم بروم. گفت: پس آشپزخانه نمی روی؟ اولش گفتم هر جا بگویید، من می روم. گفتم: پس می روم مدیریت داخلی را قبول می کنم. یک ماشین هم به من همراه چند نیرو خوب بدهید. گفت: که کار را به آنها بسپاری و ماشین را برداری و خودت بروی. گفتم: دقیقاً همین است. یک ماشین بدهید؛ هر چه بگویید من از لشکر می روم. حالا یک اتفاقاتی پیش آمده بود و تازه آقای حسین پروین به ریاست ستاد لشکر منصوب شده بود. یکی از دوستان که آنجا نشسته بود؛ گفت: حاج حسین پروین اجازه نمی دهد که ایشان تسویه کند. یک نفر آنجا بود که کار خدماتی چادر را انجام می داد که بعد از این صحبت ها از چادر بیرون رفت. حاج یدالله رو کرد به دوست من و گفت: پروین همین آقای بود که از چادر بیرون رفت. نگو حاج حسین پروین از ابتدا در جمع ما نشسته بود و این دوست ما او را نمی شناخت. دوست ما گفت: این آقای پروین بود. حاجی شروع کرد به سر به سر این گذاشتن درباره حاج حسین پروین. دوستم گفت: اگر این آقای پروین باشه که زورمون به او می رسد و امضا تسویه رو می گیریم. به هر صورت آنجا دستور تسویه را گرفتیم. حاجی گفت: هر جا که راحت تری برو. من هم تسویه ام را گرفتیم و به کرج برگشتم. فکر کنم ۱۵ روزی بیشتر نشد و مقداری از ناراحتی ام کم شد و از رفتن منصرف شدم و دوباره به لشکر برگشتم و کار سابقم را شروع کردم.

مهم ترین ویژگی شهید به نظر شما چه بود؟





هر جا شما دیدی در رونده کاری قائم مقام و معاون بوده است. دوست داشت پشت صحنه باشد. همه کار کرده، سمت فرماندهی به عهده گرفته، منتها علاقه نداشت که مثلاً شخص اول یک جا شناخته بشود. حاجی از این کار فراری بود. بعضاً شده بود مثلاً خیلی جاها یکی از بچه‌ها برای نماز جلو می‌ایستاد. یا کسانی که سن و سالی داشتند؛ چندین بار دیده بودم هر چی اصرار کردند که حاج آقا شما برای نماز جلو بایستید به هیچ وجه نمی‌پذیرفت. همان شبی هم که از حج برگشته بود، موقع نماز خواندن هر چقدر اصرار کردیم که حاج ی‌الله جلو بایستد، نپذیرفت. گفت: یکی از شماها جلو بایستد. ما هم که خجالت می‌کشیدیم، گفتیم: نه حاج آقا شما بفرمایید. حاجی گفت: اینجا فرمانده کیه؟ پس زمانی که فرمانده دستور می‌دهد جلو بایستید. یعنی به هیچ وجه من ندیدم که یکبار بشود پیش نماز بودن را بیا ندامت گردن حاجی. همه به او تکیه می‌کردند و به حاجی امید داشتند. حاجی خودش اصلاً علاقه‌ای به این کار نداشت. در رفتارش به عنوان اینکه یک فرمانده با او رفتار نکنند، احترامش بکنند. در جمع‌های دوستانه جایی بنشیند که مثلاً جای فرمانده است. این رفتارها در حاجی دیده نمی‌شد. ساده زیستی حاجی؛ با پایین دستی‌ها نشستنش، علاقه مندی او به این که با این نیروهای تحت امرش با این پایین دستی‌ها بشیند اینها خیلی بیشتر بوده که با فرمانده‌ها هم‌نشینی کنند. خودم احساس می‌کردم که این حس واقعاً در وجودم بود. یک جاهایی که می‌دیدم که چند نفری هستند، ارشدتر از من در آن جمع همیشه این حس بهم منتقل می‌شد که انگار که حاجی خیلی بیشتر به من محبت داره تا بقیه. این حس را بهم کاملاً منتقل می‌کرد. یعنی در یک جمع می‌دیدم با من خیلی صمیمی تر بود تا کسی که مثلاً فرمانده است. الفتش با نیروهای پایین دست خیلی بیشتر از فرمانده‌ها بود. ■

کردم که حاجی به لحاظ روانی برای اطرافیان و خودش یک نقطه اتکا و یک ستون بود که همه به او دل گرم بودند. همه به او اطمینان داشتند و دلشان به این قرص بود که او هست. مثلاً وقتی پدر خانواده حضور دارد همه خانواده دلشان قرص است که بالاخره سایه او بر سرشان هست. کم و زیاد، بالا و پایین بالاخره پدر خانواده هست. اما حاجی با این ویژگی‌اش و با این برتری؛ کسانی که با او ارتباط می‌گرفتند؛ تنها من نه؛ بلکه از افراد دیگه هم شنیده‌ام که حاجی این ویژگی را داشته است. همه وقتی که یک جایی حاجی را در جمعی دیده همه به او اتکا داشته‌اند.

حاجی یک دوستی داشت که من او را ندیده‌ام. او نقل می‌کند که ۱۲ سال با حاجی هم کلاس بوده است. در همه این ۱۲ سال هم حاج ی‌الله مبصر کلاس بوده است. هر کلاسی می‌رفتیم مبصر ی‌الله کلهر بود. با هم رفتیم خدمت سربازی در آموزشی وقتی تقسیم شدیم. وقتی همه سربازها نشسته بودند، یک درجه داری آمده بود برایمان مقداری در مورد وضعیت پادگان صحبت و تشریح کرد. من و ی‌الله آن انتهای صف نشسته بودیم. آخرین نفر ی‌الله را بلند کرد و گفتش که شما پاشو. ما را نمی‌شناخت؛ همان روز اول بود. ی‌الله را از انتهای صف بلند کرد و گفت که تو ارشد سربازها هستی.

این وضعیت حاجی را با آن ذهنیت خودم وقتی تطبیق می‌دهم حاجی از ریاست، از فرماندهی، از اینکه بالا سر یک عده‌ای باشد هیچ علاقه‌ای ندارد. از اینکه فرمانده باشد یا مورد احترام باشد به واسطه فرمانده بودن به شدت بیزار بود. هیچ علاقه‌ای نداشت که بگویم دنبالش بوده، دوست داشته است مبصر بشود و خودش را نشان بدهد. به قول امروزی‌ها انگار که مهر ریاست روی پیشانی حاج ی‌الله بوده است. اتفاقاً حاجی کاملاً از این کار بیزار بود. در پست‌هایی که گرفته تجسس نکند، هیچ جا فرماندهی را قبول نکرده است. علیرغم اینکه بعضی جاها شدنی بوده؛ همیشه

حاجی همیشه مصداق رفتار گرم بود و صمیمیت او نکته بارز است. حاج ی‌الله خیلی خون گرم بود. به سادگی با همه دوست می‌شد و خیلی ساده و راحت در همان برخورد اول؛ باب شوخی را باز می‌کرد. حاجی با کسی جدی برخورد نمی‌کرد. در همان برخورد اول راحت با طرف مقابل خیلی صمیمی ارتباط می‌گرفت. نیازی نبود که مدت طولانی بگذرد تا آرام آرام خودمانی بشود. چون بالاخره یکی از فرماندهان ارشد لشکر بود. همه نیروها دوست داشتند با حاجی یک جوری سلام علیک بکنند. کار سختی هم نبود، فقط کافی بود به حاجی یک بار سلام بکنید دیگر همانجا خیلی راحت و خیلی صمیمی درب دوستی باز می‌شد.

مهم‌ترین ویژگی حاجی از نظر من غیر از صمیمیتش؛ قابل اتکا بودن حاج ی‌الله است. من وقتی دلم می‌گیرد؛ دلتنگ حاج ی‌الله می‌شوم. من با خیلی از شهدا صمیمی تر بودم و با حاجی یک فاصله‌ای داشتیم و آن قدر با هم بده بستان نداشتیم. ولی این قابل اتکا بودنش؛ آدم وقتی احساس دلتنگی، تنهایی و دل شکستگی می‌کردم این قابلیت اتکا و روحیه خاصش همه دوست داشتند به او اتکا بکنند. حاجی یه طمئنینه‌ای را به آدم القاء می‌کرد. هر وقت دلمان تنگ می‌شود؛ به خصوص زمانی که خیلی دلتنگی می‌کنم بیشتر تمایل دارم که ای کاش حاجی بود و می‌رفتم پیش او و ۱۰ دقیقه با او هم کلام می‌شدم. این ویژگی در شخصیت فردی حاجی بود. نه به فرماندهی‌اش مربوط بود و نه به جایگاهی که داشت و به شغلش. به این مسائل هیچ ربطی نداشت.

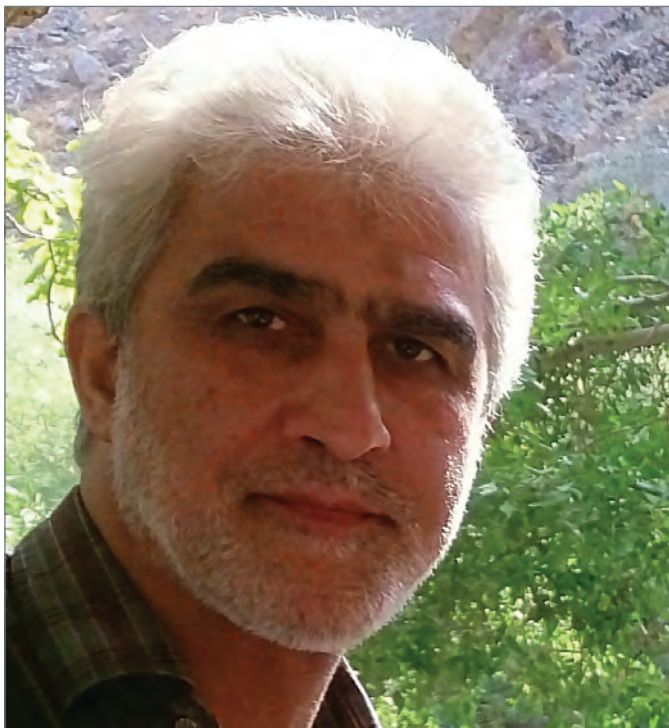
من به نقل یکی از دوستان شنیدم؛ مربی تیم فوتبالی که حاجی در آن دروازبانی می‌کرد؛ گفته است که وقتی ی‌الله کلهر در تیم حضور داشت همه تیم هم خوب بازی می‌کردند. همه بازیکن‌ها خوب بازی می‌کردند. مهاجم‌های تیم که بازی آنها ربطی به دروازیان ندارد عالی بودند. مدافعین تیم هم وقتی دروازیان خوبی پشت سرشان قرار دارد با خیال راحت تر بازی میکنند. وقتی دروازیان نامطمئنی دارند و نگران دروازه هستند، بی‌مها بازی نمی‌کنند. زیاد جلو نمی‌روند، ریسک نمی‌کنند، چون نگران هستند که نکند تویی به سمت دروازه برود و دروازه‌بان نتواند آن توپ را مهار کند. ولی فوراً زیاد تأثیری در روحیه‌اش ندارد. مربی تیم فوتبال گفته بود هر وقت ی‌الله در دروازه بود، در تیم همه خوب بازی می‌کردند. هیچ تیمی نمی‌توانست جلوی ما قد علم کند. ی‌الله نقطه اتکا تیم بود. عرض

حاجی همیشه مصداق رفتار گرم بود و صمیمیت او نکته بارز است. حاج ی‌الله خیلی خون گرم بود. به سادگی با همه دوست می‌شد و خیلی ساده و راحت در همان برخورد اول؛ باب شوخی را باز می‌کرد. حاجی با کسی جدی برخورد نمی‌کرد. در همان برخورد اول راحت با طرف مقابل خیلی صمیمی ارتباط می‌گرفت. نیازی نبود که مدت طولانی بگذرد تا آرام آرام خودمانی بشود.

درآمد



سردار شهید یدالله کلهر از جمله افرادی است که با رفتار و کردار خود بخش عظیمی از جوانانی آن روزگار که به دنبال هادی بودند را به سوی اهداف انقلاب اسلامی هدایت کرد. بی شک این تاثیرگذاری تا به حال نیز به جای مانده است و هر کدام از آن جوانان با گذشت زمان توانستند این اعمال و رفتار را سرمشق زندگی خود قرار دهند. عملکرد شهید یدالله کلهر در سپاه کرج در میان رزمندگان و همچنین نقش وی در عملیات کربلای پنج از مهمترین نکات این گفتگو می باشد.



تدبیری که شهید کلهر در عملیات کربلای پنج به کار برد

نقش و تاثیر گذاری سردار شهید حاج یدالله کلهر در عملیات کربلای پنج در گفت و شنود شاهد یاران با عباس رنجی

ابتدا بفرمایید با سردار شهید یدالله کلهر چگونه و در کجا آشنا شدید؟

من از آن موقع که وارد سپاه شدم، ایشان را می شناسختم چون حاج یدالله قبل از ما وارد سپاه شده بودند. آن روزها سپاه کرج در پادگان شهید بهشتی بود. آنجا رفاقت کم رنگی با حاجی داشتم چون با فاصله خیلی کمی بعد از ورود من به سپاه، جنگ و درگیری های غرب کشور آغاز شده بود و حاجی به جبهه رفتند. خب من در واحد اطلاعات سپاه کرج بودم و باید در داخل شهر می ماندم اما فصل مشترک ما برای دیدار با یکدیگر نماز جمعه کرج بود. هر زمان که حاجی مرخصی می آمدند پاتوق شان نماز جمعه بود که در دانشکده کشاورزی برگزار می شد. در آنجا یک چهاراهی بود که حاجی می آمد و در آنجا می ایستاد و بچه ها دورش جمع می شدند و در حقیقت حلقه وصل رفقا بودند.

چه عاملی باعث نزدیک شدن شما به ایشان می شد؟

من و ایشان بیشتر در تیم فوتبالی که در سپاه پاسداران کرج شکل گرفت، هم بازی بودیم. اتفاقا با نام تیم سپاه هم معروف شده بود. در آن تیم ما تمرین و برنامه های منظم داشتیم. خیلی از اعضای آن تیم شهید شدند. شهید کلهر دروازه بان تیم سپاه کرج بودند. یعنی در مسابقات که شرکت می کردیم، حاجی داخل دروازه می ایستاد. البته دروازه بانی حاجی خیلی خوب نبود اما خب علاقه به دروازه بانی داشت.

در این رابطه خاطره ای دارید؟

فکر کنم به مناسبات هفته دفاع مقدس یا موضوع دیگری یک مسابقات در داخل زندان قزل حصار برگزار شد. قرار بر این بود که تیم سپاه کرج با

یک تیمی که از اسرای عراقی تشکیل شده بود با هم فوتبال بازی کنند. آن روز برای من خیلی به یاد ماندنی شد که اعضای تیم سپاه پاسداران با تیم اسرای عراقی فوتبال بازی کردند. یادم هست عکس های زیادی از آن روز گرفته شد. حاجی حرفه ای فوتبال بازی نمی کردند، حالا ما معمولا گل که می خوردیم مقداری اذیتش می کردیم ولی خب حاج یدالله کلا علاقمند بودند به ورزش و به خصوص به والیبال. مثلا سال ۶۰-۶۱ که من رفته منطقه. شهید کلهر در تیپ المهدی حضور داشتند و تازه به لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) رفته بودند. یک مسابقه فوتبال در محل استقرار لشکر برگزار شده بود. حاج یدالله داخل دروازه یکی از تیم ها ایستاد بود. اواسط مسابقه یک شوت از وسط زمین به سمت دروازه حاج یدالله زده شد که تبدیل به گل شد.

رابطه شهید کلهر با شهید مهدی شرع پسند به چه صورتی بود؟

حاج یدالله کلهر بیشترین حرف شنوی را از شهید مهدی شرع پسند داشتند. آقا مهدی تقریبا لیدر فکری بچه های سپاه کرج بود. یعنی بچه های سپاه کرج که حلقه تشکیل دهندشان جمعی از دانشجویان دانشکده اقتصاد و به تعدادی هم از بچه های دانشکده کشاورزی کرج کنار هم جمع شدند و سپاه کرج را تشکیل دادند. اما آقای شرع پسند نه دانشجوی آن طرف بود و نه دانشجوی این طرف ولی چون سابقه مبارزاتی داشت و زمان شاه بسیار فعالیت داشت و بسیار از لحاظ اعتقاداتی و بار علمی غنی بود و به نهج البلاغه بسیار مسلط بود. شخصیت و تفکر ما آن اوایل هنوز شکل نگرفته بود و خیلی تحت تاثیر آقا مهدی بودیم. او هم اخلاقش و هم علم و دانش و

منشش بسیار خوب و مثال زدنی بود. آقای کلهر هم با آقای شرع پسند یک همچین حالتی از لحاظ عملیاتی داشت و آقای کلهر برتری نشان می داد. چون آقای کلهر خیلی رشید بود و قد خیلی بلندی داشتند. ولی آقای شرع پسند بسیار آدم ظریفی بود. به نظر من حاج یدالله از لحاظ فکری از آقای شرع پسند تبعیت می کرد. آقای کلهر به عنوان یک نیروی عملیاتی و رزمی و به قول معروف آشنای به کارهای نظامی بود. چون آن زمان به سربازی رفته بود و ما همه تازه دیپلم گرفته بودیم و به سپاه آمده بودیم و اصلا نمی دانستیم اسلحه چیست. اما حاج یدالله مقداری از نظر فنون نظامی جلوتر بود. دیدار بعدی شما با شهید کلهر کجا اتفاق افتاد؟

سال ۶۰-۶۱ که من به لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) آمدم. دیگه رفاقتمون با شهید کلهر بیشتر شده بود. فکر کنم در عملیات والفجر مقدماتی حاج یدالله به عنوان معاون اول لشکر فعالیت داشتند. لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) هم یک تیپ خود به نام سلمان را به بچه های کرج اختصاص داده بودند و آقای مهدی شرع پسند فرمانده آن بود. ستاد لشکر در پادگان دوکوهه مستقر بود. هر روز غروب مسابقه ورزشی برگزار می شد. زمین صبحگاه در پادگان دوکوهه تبدیل به دو زمین والیبال می شد که در این میان حاج یدالله حضور جدی داشت و هر روز بساط والیبال به راه بود که بچه های زیادی جمع می شدند.

ارتباط و یا همکاری با هم داشتید؟

خب در آن مقطع حاج یدالله در ستاد لشکر شاغل بود و من در گردان بودم و با هم فاصله داشتیم. اما حاجی هر روز صبح در مراسم زیارت عاشورا شرکت می کرد. معمولا ایشان نظم کاریش این گونه بود. حتی ورزش را به هر عنوان سعی

من و ایشان بیشتر در تیم فوتبالی که در سپاه پاسداران کرج شکل گرفت، هم بازی بودیم. اتفاقاً با نام تیم سپاه هم معروف شده بود. در آن تیم ما تمرین و برنامه‌های منظم داشتیم. خیلی از اعضای آن تیم شهید شدند. شهید کلهر دروازه‌بان تیم سپاه کرج بودند. یعنی در مسابقات که شرکت می‌کردیم، حاجی داخل دروازه می‌ایستاد.

می‌کرد، انجام بدهد. البته بعد از مجروحیتش نتوانست به صورت منظم این کار را انجام دهد. ولی آشنایی من با حاج یدالله بیشتر بعد از سال ۶۰ است. چون بیشتر در زمینه ورزش و رفت و آمدها در شهر کرج و اتفاقاتی که در سطح شهر می‌افتاد صورت می‌گرفت. چون حاجی به عنوان یک مرجع کاری برای ما حساب می‌شد. شهیدان یدالله کلهر، مهدی شرع پسند و حسین میررضی؛ سه لیدری بودند که از لحاظ فکری و مواضع سیاسی بر بچه‌های سپاه اثر خیلی خوبی داشتند. کار به یک گونه‌ای بود که اگر نظر آنها در مورد مسئله‌ای اعلام می‌شد؛ نظر بقیه بچه‌های سپاه کرج هم همان گونه بود. کما اینکه نظر این دوستان بعد از شهادت آقا مهدی، این بود که برادرشان نماینده مجلس شورای اسلامی بشوند که همین هم شد. یعنی همین که اینها اراده می‌کردند، همان می‌شد. تا این حد تاثیرگذار بودند.

به غیر برتری معنوی که نسبت به بقیه افراد داشتند، از لحاظ فکری هم دوستان را هدایت می‌کردند. یک حس دلسوزی هم نسبت به نیروهای سپاه داشتند. از طرفی هم آن زمان این سه نفری را که نام بردم، به صورت معنوی و حتی با اعمالشان، رفتار خدا پسندانه‌ای انجام می‌دادند و برای خدا کار می‌کردند. به همین دلیل در دل بچه‌ها جا می‌گرفتند.

وضعیت حاج یدالله در میان رزمندگان سپاه کرج به چه شکلی بود؟

بچه‌های سپاه کرج به دو گروه تقسیم می‌شدند. بخشی ستادی و تعدادی عملیاتی بودند. عملیاتی‌ها جنگ را اداره می‌کردند. حتی مبارزه با منافقین را این دوستان انجام می‌دادند.

چون واقعیت این است که او محبوبیتی در دل بچه‌ها و رزمندگان داشت. مثلاً یک نمونه را عرض کنم که چه در جبهه و چه در شهر کرج همه نیروها دور حاج یدالله می‌چرخیدند. مخصوصاً نوجوان‌ها او را همراهی می‌کردند. نوجوانانی که تازه ۱۴ و ۱۵ سال شده بود. بعضی از آنها شناسنامه خود را دستکاری کرده بودند تا در جبهه حضور پیدا کنند. این افراد به خاطر محبت فرمانده خود جذب جبهه شده

بودند. حاج یدالله بسیار با محبت بود و ورزش می‌کرد. مدلی بود که برای بچه‌های جوان و کم سن و سال خیلی جذاب بود. برای اکثر بچه‌های رزمنده از خود گذشتگی می‌کرد.

آن روزها بچه‌های سپاه با هم زندگی می‌کردند. یعنی پدر، مادر، خواهر، برادر و همه چیز آنها سپاه بود. در مدت جنگ آنقدر رفاقت‌شان عمق پیدا کرده بود که شیرازه‌های آنها به هم چسبیده بود. این ارتباط به گونه‌ای شکل گرفته بود که چه بسا ما اگر برادر خودمان هم از دستان می‌رفت آنقدر اذیت نمی‌شدیم که یکی از این رفقای نزدیکمان شهید می‌شد.

از چه زمانی وارد لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) شدید؟

از زمانی که حاج یدالله به همراه حاج علی فضلی وارد لشکر شدند و قائم مقام لشکر شدند؛ من هم به آنجا رفتم و همراه آقای تقی‌زاده گردان علی اکبر (ع) را شکل دادیم. تا خودمان را برای عملیات والفجر هشت آماده کنیم.

چگونه شما به عنوان فرمانده گردان انتخاب شدید؟

۱۵ روز به آغاز عملیات کربلای ۴ مانده بود که حاج یدالله مرا صدا کرد که بیا کارت دارم. خدمت ایشان رفتم. حاجی گفت: بیا یک گردان را تحویل بگیر. گفتم: کدام گردان؟ گفت: گردان حضرت حمزه. گفتم: چرا؟ گردان‌ها همین طوری در لشکر تشکیل شده بود. بعضی از گردان‌ها چون نیروهای کادرش بچه‌های کرج بودند. به همین دلیل نیروهای بسیجی کرج دوست داشتند به آنجا بیایند. البته تعدادی هم از بچه‌های تهران در لشکر حضور داشتند. هرکدام از آنها برای یکی از محلات تهران بودند و به گردان‌هایی می‌رفتند که بچه محل خودشان در آنها حضور داشتند. بعضی گردان‌ها هم نیروهای ادغام داشتند. یعنی از کرج و تهران با هم بودند.

ولی بیشتر رفقایشان هر کجا بودند، آنها هم به آنجا می‌رفتند.

حاج یدالله آن روز گفت: نیروهای گردان حمزه دیگر آبروی مرا برده‌اند. چون بچه‌های کرجی در آن مستقر هستند آبروی من رفته است. به هر صورت حاج یدالله به عنوان نماینده بچه‌های کرج شناخته می‌شد. می‌گفت: کارهای آنها به اسم من تمام می‌شود. درست کار نکردن آنها مایه آبروریزی است. شما بیا این گردان را تحویل بگیر. آقای میررضی هم آنجا حضور داشتند. من قبول نکردم. چون واقعیتش این بود که چند سالی بود که با یکسری از بچه‌ها همراه بودم و نزدیک عملیات بود. فکر می‌کردیم که شهید می‌شوم و دوست داشتم که در کنار دوستانم باشم. حاجی گفت: بهت دستور می‌دهم که وظیفه داری گردان را تحویل بگیری. هر چه گریه و زاری کردم، بی‌فایده بود و حاج یدالله گفت: باید گردان حمزه را تحویل بگیری. به هر صورت ما هم پذیرفتیم. تقریباً دو هفته قبل از عملیات کربلای ۴ به گردان حمزه رفتم. این گردان پدافندی بود و بعد از مدتی نام آن را به گردان امام سجاد(ع) تغییر دادیم.

نفوذ حاج یدالله در میان رزمندگان به چه صورتی انجام می‌شد؟

آقای کلهر آدم شوخ طبعی بود. حاجی عادت داشت که با رزمندگان شوخی کند. به گونه‌ای که هنوز یاد آن عبارات و شوخی‌ها می‌افتم خیلی شاد و خوشحال می‌شوم. چون اگر این شوخی‌ها نبود، تحمل شرایط برای نیروها سخت می‌شد. فضای جنگ و نبرد خیلی خشک بود، حاج یدالله سعی می‌کرد با این کارها فضا را تلطیف کند.

از طرف دیگر شهید کلهر با اینکه اهل شوخی و مزاح بودند، خیلی هم در موقع کار جدی بودند. منظورم این است که در زمان لازم دست به شوخی



عباس هستند. یک نام الکی را به آن مامور گفت. او هم یک احترام نظامی به آقای احدی گذاشت و گفت بفرمایید.

مزاح و شوخی در شیرازه همه بچه‌ها بود اما حاج کلهر یک چیز دیگری بود. با این حال شوخی نمی‌کرد که در آن بی‌احترامی و یا حساسیت را برای افراد باشد تا کسی عکس‌العمل نشان بده. **مقداری از تدبیر نظامی حاج یدالله برایمان بگویید.**

یادم هست در طراحی عملیات کربلای ۵ با یک مشکلی برخورد کردیم. گردان امام سجاد را که تشکیل دادیم؛ چون تازه تاسیس و نو پا بود و درست و کامل شکل نگرفته بود. مثلاً از نظر لجستیکی و پشتیبانی هنوز کامل نشده بودیم. بلاخره زمانی می‌خواست تا بالغ شویم. به قول معروف برای اینکه شکل خودش را پیدا کند به ما زمان داده نشد. شب عملیات قرار بود که ما گردان احتیاط باشیم. آقای فضلی به من گفته بود که در طراحی عملیات، سه گروهان ما پیاده بودند و یک گروهان هم ادوات بودند. ایشان می‌گفت که دو گروهان را مثلاً در نقطه نگه دار تا اگر گردانی دچار مشکل شد بتوانی به آنها کمک کنیم. در حین عملیات با آقای فضلی بحثمان شد. حرف من این بود که تمام نیروهایم باید در یک جا باشند. در یک نقطه تجمع کنیم. در غیر این صورت نمی‌توانم مسئولیت گردان را قبول کنم.

خب بحث طراحی عملیات را کرده بودم. مباحث ریز آن را داشتیم و صحبت می‌کردیم که به چه صورت باید این عملیات باید اجرایی بشود. دوستان طراحی عملیات را قبلاً در واحد طرح و عملیات لشکر که آقای میررضی مسئولش بود، انجام می‌دادند. با نظر فرمانده لشکر آن وقت ترتیب چینش گردان‌ها را می‌دادند که کدام گردان با توجه به توانمندی‌هایش و حالا به قول معروف سیستم مدیریتی که حاکم است بتواند در عملیات حضور داشته باشد.

آقای کلهر که ناراحتی مرا دیده بود، گفت: من درستش می‌کنم، شما نگران نباشید. چون برای ما خیلی سنگین بود. نصف نیروهایمان باید ۱۵ کیلومتر آن طرف‌تر قرار می‌گرفتند. وقتی که عملیات شروع می‌شد، گردان‌هایی که منظم بودن هم پراکنده می‌شدند. چه برسد به گردان‌هایی که پراکنده بودند. فرمانده لشکر این موضوع را قبول نمی‌کرد. بعد از مدتی حاج یدالله به من پیغام داد که کار درست شد و شما تمام نیروهایت را در یک نقطه تجمع کن. این کار حاج یدالله خیلی حیاتی بود. شاید می‌توانم بگویم که این تصمیم باعث شد که گردان‌های که باید به صورت غواصی از آب می‌گذشتند و به خط اصلی عراق می‌رسیدند و آن را می‌شکستند و ما در خشکی روبروی این عراقی‌ها بودیم. یک جاده خاکی روبروی ما بود. گردان باید این جاده را می‌گرفتند و ما باید به آنها ملحق می‌شدیم. اما چون اینها همه شهید شده



ما به صورت هر روز نبود. اما آنها شب و روز با هم بودند. چون بیسیم چی و یا پیک حاج یدالله بودند. و به هر حال این افراد بیشتر با خلق و خوی فردی حاجی آشنا بودند.

چه رفتار حاج یدالله بیشتر در آن روزها به یاد دارید؟

حاج یدالله عادت داشت که هر روز زیارت عاشورا بخواند. در مورد نماز اول وقت هم خیلی مقرراتی بود.

خاطره‌ای از حاج یدالله دارید که همیشه از یادآوری آن لذت ببرید؟

خب حاج یدالله خیلی شوخ طبع بود. آقای حمید احدی تعریف می‌کرد که یک روز به همراه حاج یدالله سوار ماشین شده بودیم. حاجی صندلی جلو نشسته بود و ما در صندلی عقب بودیم. حدود پنج نفر هم در ماشین بودیم. ماموران دژبانی جلوی

می‌زد. در زمان کار هم واقعا کار را برای خود و نیروهایش جدی می‌گرفت. مثلاً یادم هست یک روز که غذا خوردیم؛ داخل ظرف غذا استخون زیادی پیدا شد. حاج یدالله گفت: یک پیرمرد را در آشپزخانه لشکر آورده‌اند که بنده خدا زورش نمی‌رسد تا گوشت‌ها را شقه کند. همه تیکه گوشت‌ها استخوان دارد.

نیروهای لشکر سیدالشهداء و به خصوص بچه‌های کرج حاج یدالله را خیلی دوست داشتند. علاوه بر این خیلی حاجی را قبول داشتند. همین عاملی شد که نظراتش را هم گوش بدهیم. همان طور که گفتم آقایان شرع پسند، میررضی و کلهر حرفشان برای بچه‌ها حجت بود. و روی همین حرف‌های حساب که می‌زدند و دستورهایی که می‌دادند سعی نیروها هم بر این بود که به نحو احسن آن نظرات را اجرایی کنیم.

معمولاً دو سه نفر به عنوان پیک همیشه با حاج یدالله همراه بودند. چون هر فرمانده و جانشین فرمانده می‌توانست چند نفر را به عنوان پیک همراه خود داشته باشد. افرادی مانند شهید علی مال‌امیری، جواد عبداله‌سی و... که این افراد یک خصوصیتی داشتند و آن این است که سن و سال کمی داشتند اما در عین حال خیلی شجاع و دلیر بودند. کار اصلی این افراد بردن و آوردن اخبار و اطلاعات در حین عملیات و غیر از آن بود. مثلاً در حین عملیات که گردانی در خط مقدم مشغول فعالیت بود؛ پیک فرماندهی به خط می‌آمد و پیغام‌هایی که از پشت بیسیم نمی‌شد اعلام کرد را به صورت شفاهی از طرف فرمانده لشکر به فرمانده گردان می‌دادند.

این افراد به دلیل ارتباط نزدیکی که با حاج یدالله داشتند؛ به نسبت اطلاعاتشان هم از مابقی افراد بیشتر بود. چون به هر حال ما با حضور در گردان‌ها و حضور حاج یدالله در ستاد لشکر ارتباط

حاجی عادت داشت که با رزمندگان شوخی کند. به گونه‌ای که هنوز یاد آن عبارات و شوخی‌ها می‌افتم خیلی شاد و خوشحال می‌شوم. چون اگر این شوخی‌ها نبود، تحمل شرایط برای نیروها سخت می‌شد. فضای جنگ و نبرد خیلی خشک بود، حاج یدالله سعی می‌کرد با این کارها فضا را تلطیف کند

ماشین ما را در منطقه مرزی گرفت. از ما پرسید که کجا می‌روید؟ حاج یدالله با دست آقای احدی را به آن مامور دژبانی نشان داد و گفت: ایشان را نمی‌شناسید؟ مامور دژبانی گفت: نه. شهید کلهر گفت: ایشان، آقای فلانی؛ فرمانده تیپ حضرت

مقداری که امنیت ایجاد می‌شد مسئولین مراجعه می‌کردند.

اما صبح عملیات کربلای پنج، ۳ ساعت از آغاز عملیات نگذشته بود. عراقی‌ها تانک‌هاشون را چیده بودند و می‌خواستند پاتک خود را شروع کنند. چون در گردان مسئولیت داشتیم باید به نیروها در کانال سرکشی می‌کردم. نگاه کردم به فاصله ۲۰۰ متر؛ دیدم آقایان کلهر و میررضی و بچه‌های اطلاعات جلو آمده و پشت خط ایستاده‌اند. یعنی فاصله ۲۰۰ متری ما، در نوک کانال بودند. یک دژی که فتح شده بود به آنجا آمده بودند. اصلا ترس در وجود حاج یدالله وجود نداشت. صبح عملیات با یک فاصله کم در خط مقدم حضور داشت.

در مورد تأثیرگذاری شهید کلهر در نیروها برایمان بگویید.

حاجی به راحتی می‌توانستند در بسیاری از نوجوان‌ها تأثیر بگذارند. من تعداد زیادی از بچه‌ها را که در کنار ایشان بودند؛ به خاطر شخصیت آقای کلهر حاضر نبودند که به مرخصی بروند.

تأثیرگذاری‌شان در شب عملیات کربلای ۵ خیلی زیاد بود. این تصمیم‌گیری حاجی و آن اختلاف نظری که بین ما و طراح عملیات اتفاق افتاده بود را ایشان درست کرد و اصلاح این موضوع باعث شد که آن فتح ایجاد بشود.

حاج یدالله بیشتر با چه کسانی دوستی داشتند.
آقای عبدالوهاب معمولا با حاج یدالله خیلی دوست بودند. البته آقای عبدالوهاب فرمانده یگان دریایی لشکر هم بودند. او چون بچه سد کرج بود؛ آقای کلهر هم که به مرخصی می‌آمد مخصوصا زمانی که مجروحیت زیادی داشتند برای استراحت و بهبود بیشتر به کنار سد می‌رفتند. یگان دریایی لشکر هم یک عقبه‌ای در سد کرج زده بود تا تمرین‌های خود را آنجا انجام دهند. حاجی با این دوستان مقداری خودمانی‌تر بود. حالا جلوی ما چون مقداری خودمانی نبودند رعایت بیشتری می‌کردند. ■

حاج یدالله با اینکه جانشین لشکر سیدالشهداء(ع) بودند اما معمولا زیاد اهل حرف زدن نبودند. به قول معروف در امور لشکر به صورت آشکار دخالت نمی‌کردند. اما آقای فضلی در این زمینه برعکس حاج یدالله بودند. آقای کلهر ذاتا فرد کم حرفی بودند. اما معمولا اگر کسی دچار مشکلی می‌شد معمولا به حاج یدالله مراجعه می‌کرد.

می‌کردم به نوعی می‌ترسید که به دخترش وابسته بشود. چند مرتبه‌ای که با حاجی صحبت کردم؛ لایه لای صحبت‌هایش این گونه احساس می‌کردم که کمتر به منزل می‌رفت که این دلبستگی ایجاد نشود و راحت‌تر بتواند از آنها دل بکند. بدون اغراق حاج یدالله یکی از شجاع‌ترین افراد در سپاه بود. از لحاظ تفکری هم به گونه‌ای بود که بین بچه‌ها سعی می‌کرد که صلح و آشتی ایجاد کند.

بچه‌های سپاه کرج بزرگی حاج یدالله را پذیرفته بودند و حتی مشکلات خانوادگی و کاری خود را به حاجی ارجاع می‌دادند. حتی مشکلات سیاسی شهر کرج هم در جبهه به حاج یدالله ارجاع می‌دادند.

صحنه‌ای پیش آمد که ترس را در وجود شهید کلهر ببینید.

حاج یدالله در زمانی که عملیات‌ها شروع می‌شد به هیچ وجه طاقت نمی‌آورد که مثلا ۴ یا ۵ کیلومتر عقب‌تر از خط بماند. چون بعضا مسئولین عقب‌تر از خط مستقر می‌شدند و جلو نمی‌آمدند. بعد که منطقه فتح و تثبیت می‌شد و به قول معروف

بودند. یک تکه خط توسط بچه‌های لشکر شیراز شکسته شد. اگر عکس‌های کربلای ۵ را ببیند که روی دژ خیلی شلوغ است و همه روی دژ اصلی حضور دارند. دژ را شب اول در عملیات کربلای ۵ را همین گردان شکست. چرا؟ به خاطر تصمیم درستی که حاج یدالله گرفت. اگر همانطوری که فرماندهی نظرش بود؛ در همان شب اول کار انجام می‌شد، مطمئنا به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. ولی وقتی آن تصمیم شجاعانه گرفته شد؛ باعث این موفقیت شد که به قول معروف با تدبیر خود آقای کلهر انجام شد. آن شب گردان ما توانست دژ اصلی شلمچه را که تقریبا ۲ الی ۳ کیلومتر بود را موفق شدیم بشکونیم و تا زیر سنگرهای نونی شکل برویم. آن وقت منطقه‌ای که غواص‌ها در آن به شهادت رسیده بودند، آزاد شد. با قایق تمام نیروها به روی دژ آمدند و ادامه عملیات از آن نقطه‌ای که ما عملیات کردیم، کار را ادامه بدهند. ببینید یک تصمیم درست و به جا کاری کرد که تمام لشکرها و تیپ‌های از همان نقطه عبور کردند و عملیات را ادامه دادند و آن فتح بزرگ را رقم زدند.

کدامیک از خصلت‌های شهید کلهر را بیشتر به ذهن دارید؟

حاج یدالله با اینکه جانشین لشکر سیدالشهداء(ع) بودند اما معمولا زیاد اهل حرف زدن نبودند. به قول معروف در امور لشکر به صورت آشکار دخالت نمی‌کردند. اما آقای فضلی در این زمینه برعکس حاج یدالله بودند. آقای کلهر ذاتا فرد کم حرفی بودند. اما معمولا اگر کسی دچار مشکلی می‌شد معمولا به حاج یدالله مراجعه می‌کرد. حاجی در چراغ خاموش مشکلات بچه‌ها را حل می‌کرد. رزمندگان غرب تهران یعنی شهریار، کرج و هشتگرد نقطه اتکا و پشتیبانی‌شان، حاج یدالله کلهر بود.

پشتیبانی لشکر ۱۰ سیدالشهداء را به بچه‌های کرج، شهریار و هشتگرد سپرده بودند. آن روزها هر منطقه که نیروی انسانی یگانی را فراهم می‌کرد، مالک آن یگان می‌شد. خب آقای فضلی کرجی نبودند. اما آقای کلهر که جانشینش بودند بچه شهریار بودند. چند نفر از فرماندهان لشکر که از ارکان اصلی آن هم به حساب می‌آمدند از سپاه کرج بودند. مانند شهیدان کیانپور، میررضی و... کار به گونه‌ای شده بود که در حقیقت این لشکر را لشکر کرجی‌ها می‌شناختند. الان هم شهید کلهر را یک آدم کرجی می‌شناسند. بعضی‌ها فکر می‌کردند که منزل شهید کلهر در کرج است. حتی خود ما هم بعدها متوجه شدیم که حاج یدالله در شهریار ساکن است. چون بیشتر وقتش را در پادگان و حتی آن اوایل هم ما دیدیم ایشان در بخش عملیات سپاه کرج بودند. حاجی تمام وقتش را برای سپاه و جنگ گذاشته بود. به طوری که خود حاجی برایمان می‌گفت که آنقدر کم به منزل رفته‌ام که دخترم هم مرا نمی‌شناسد. حتی احساس



و شما را تحویل می‌گرفت. مثلاً یک شوخی باهات می‌کرد و آن فاصله‌ای که به این صورت بین همه افراد وجود دارد را از میان می‌برد. از همان موقع همیشه سعی می‌کردیم که ما را به منطقه ببرند که نمی‌شد.

نبرد شما به منطقه علتی داشت؟

بستگی به دوطرف داشت. از طرفی سن و سال ما کم بود و بعد سماجت طرف مقابل هم بستگی داشت. افرادی که سماجت می‌کردند شاید موفق می‌شدند. از طرف دیگر حاج یدالله رعایت یکسری مسائل مانند خانواده‌ها، قد و هیکل ما را هم لحاظ می‌کرد.

پیش آمد که از شهید کلهر درخواست کنید تا شما را در اوایل جنگ تحمیلی به منطقه ببرند؟

همان روزها زیاد به ایشان می‌گفتم اما جواب حاجی این بود که می‌گفت: تو مال این حرفها نیستی. برو همان قرآن را بخوان. یا می‌گفت: برو تو نوحه و سرود بخوان.

یادم هست عملیات فتح‌المبین که در روزهای ابتدایی سال ۶۱ انجام شد از طریق بسیج کرج به منطقه اعزام شدم. آن هم پنهانی که جلوی چشم حاج یدالله و دیگر فرماندهان نباشم. در اردوگاه مبارزان اهواز مستقر بودم که مرا نبینند. حالا در آن روزها میان دو حس قرار گرفته بودم. از یک طرف نباید جلوی چشم باشم؛ از طرفی هم دوست داشتم که حاج یدالله مرا ببیند که به منطقه آمده‌ام. اواسط عملیات بود که حاجی متوجه حضورم شد که اصلاً هیچ عکس‌العمل نسبت به من نشان نداد.

ارتباط شهید کلهر با نیروها به چه صورتی بود؟

نیروها با حاج یدالله ارتباط خیلی نزدیکی داشتند. حاجی خیلی تاثیر گذار بود. مثلاً خبر شهادت نیروها در همان عملیات فتح‌المبین که در روزهای ابتدایی سال و ایام نوروز بود روحیه بچه‌ها را خراب کرده بود اما حضور حاج یدالله و نوع رفتارهایش برای نیروها قوت قلب شده بود. از طرف بسیج کارخانه قند هم جمعیت زیادی اعزام شده بودند. ما چند نفری بودیم که به خاطر سن و سال کم خود را گم و گور کردیم که زیاد به چشم نیاییم. من هم چون نوحه می‌خواندم، شاید یک جوری اصلاً نگاه به من فرق می‌کرد یا نظر این بود که حتی در منطقه باشم.

در میانه عملیات شما را شهید کلهر دید؟

بله. آن زمان به مستقیم در کنار شهید کلهر نبودم. اما بعد از عملیات دیگر به جهت اینکه این دیوار شکسته شده بود، راحت‌تر می‌توانستم تردد کنم. بعد از فتح خرمشهر من به کرج برگشتم. چون دوست داشتم این بار با اعزامی به منطقه بروم که شهید کلهر آن را فرماندهی می‌کند. اما مجدداً موفق نشدم.

شروع آشنایی من با حاج یدالله در کرج بود، سن و سال کمی داشت. شاید سنش به ۱۳ سال نمی‌رسید. یا همین سن شیفته حاج یدالله شده بود و هر جا که حاجی می‌رفت، جواد عبداللّهی هم حضور داشت. رفتار و اخلاق مردان خدا بر همه تاثیر گذار است. بزرگ شدن را در کنار او یاد گرفته بود. به گونه‌ای در نبود حاج یدالله احساس خلاء می‌کرد. در میدان نبرد هم پایه پای حاج یدالله حضور داشت و به نوعی پیک حاجی محسوب می‌شد. تا اینکه شاهد لحظه پرکشیدن حاجی به سمت معبود خود شد.

درآمد



حاج یدالله ناراحت بود که از رفقایش جا مانده

نحوه شهادت سردار شهید حاج یدالله کلهر در گفت و شنود شاهد یاران با جواد عبداللّهی

نوحه خوانی داشتم. از این جهت در سطح شهر کرج یک شناختی روی من بود. به همین دلیل بیشتر مراسمی که در سطح کرج برگزار می‌شود من به اجرای برنامه می‌پرداختم. شهید کلهر هم در بعضی از این مراسم‌ها حضور داشتند و کم‌کم باب آشنایی ما ایجاد شد.

از طرفی هم شهید کلهر به جهت هیبت و ظاهر دارای قد و قواره بلندتری نسبت به دیگر فرماندهانی که در سپاه کرج حضور داشتند، او را جذاب‌تر کرده بود. البته قصد جسارت به دیگر دوستان را ندارم اما منظور این است که وقتی نام فرمانده برده می‌شود این تصویر در ذهن افراد ایجاد می‌شود که او باید یک شخصی با ظاهر متفاوت‌تر از بقیه به لحاظ جسمانی داشته باشد. هیکل و جسم شهید کلهر واقعا در این سطح بود و بیشتر جاذبه داشت. مسئله دیگر این است که شهید کلهر عادت داشت که به سمت دیگران برود. یعنی الزامی نداشت که شما تلاش کنید تا به او نزدیک شوید؛ او آرزو شما را برآورده می‌کرد



آشنایی و دوستی شما با شهید کلهر از کجا و چگونه آغاز شد؟

آشنایی من با شهید کلهر به اوایل تشکیل بسیج برمی‌گردد. آن روزها من حدود ۱۳ سال سن داشتم. سال ۱۳۵۹، وارد بسیج کارکنان شدم. تقریباً چند مرکز بسیج در کرج وجود داشت که محوریت داشتند مانند بسیج مساجد. بسیج کارکنان هم که یکی از جایگاه‌های تقریباً اصلی جمعیتی بچه‌های کرج بود و بیشترین شهدا را در بر گرفته است از چندین محله شکل گرفته بود. خود ما مثلاً محلّمان کارخانه قند نبود اما از محل دیگر به آنجا می‌رفتیم. بدین جهت در بین فرماندهان سپاه کرج یا بزرگوارانی که بیشتر در جنگ حضور داشتند در آن محل رفت و آمد بیشتری داشتند.

پیش از پیروزی انقلاب اسلامی من در مدرسه ملی درس می‌خواندم و اوضاع درسی‌ام هم خوب بود. در مباحث قرائت قرآن کریم هم در حد کشوری پیش رفته بودم. مقداری هم در حاشیه بحث مداحی حالا به سبک همان زمان،

✓ شهید کلهر به جهت هیبت و ظاهر دارای قد و قواره بلندتری نسبت به دیگر فرماندهانی که در سپاه کرج حضور داشتند، او را جذاب‌تر کرده بود. البته قصد جسارت به دیگر دوستان را ندارم اما منظور این است که وقتی نام فرمانده برده می‌شود این تصویر در ذهن افراد ایجاد می‌شود که او باید یک شخصی با ظاهر متفاوت‌تر از بقیه به لحاظ جسمانی داشته باشد. هیکل و جسم شهید کلهر واقعا در این سطح بود و بیشتر جاذبه داشت.

حتی یکی دو عملیات بعدی هم موفق نشدم که مستقیم با شهید کلهر به منطقه بروم. شاید می‌خواست مرا امتحان کند. مثلاً وضعیت مرا با خانواده و با این حال با هم بسنجد که عشق علاقه من برای حضور در جبهه واقعاً هوسی نیست. ترس داشتم که مثلاً خیلی ما سوالات اینطوری کنیم. اما با این حال در اعزام‌ها به مناطق جنگی صورت می‌گرفت به صورت مقطعی در جبهه حضور داشتم. تا بعد از عملیات والفجر یک. وقتی هم که حاجی به مرخصی می‌آمدند و من مطلع که می‌شدم دیگر او را رها نمی‌کردم. هر جا می‌رفت، همراه او بودم. وقتی به سپاه کرج می‌رفت، یا به هر خانه شهیدی که سرکشی می‌کرد شبانه روز با او بودم.

به منزل ایشان هم رفت و آمد داشتید؟
بله. در میان افرادی که کنار حاج یدالله حضور داشتند، بنده از همه بیشتر با حاجی رفت و آمد داشتم و نزدیک‌تر بودم.
از چه زمانی با شهید کلهر در منطقه حضور داشتید؟

تقریباً بعد از عملیات والفجر یک، شهید کلهر به همراه شهید شرع پسند و چند نفر از دوستان به دلایلی از لشکر محمد رسول الله (ص) جدا شدند و به تیپ نبی اکرم رفتند. البته والفجر مقدماتی در لشکر بودند. شهید شرع پسند هم به جهت اینکه آقای ناصح که از قدیم در سپاه کرج حضور داشتند و از این نظر به او نزدیک بودند به تیپ نبی اکرم رفتند. البته یکسری از بچه های کرج هم در سر پل ذهاب و قصر شیرین حضور داشتند.

از اینجا به بعد من هم به تیپ نبی اکرم رفتم و آنجا در کنار حاج یدالله و دیگر دوستان مستقر شدم. در چند عملیات هم مثل عملیات والفجر ۵ حضور داشتم. در همین مقاطعی که در حالت پدافندی قرار داشتیم، اگر لشکر یا تپیی در عملیاتی وارد عمل می‌شد و حالت آفندی داشت حاج یدالله و دیگر بچه‌ها در آن عملیات حضور پیدا می‌کردند. مثلاً حاجی در

عملیات والفجر چهار حضور داشت و بعد از عملیات مجدداً به تیپ نبی اکرم برمی‌گشتم. این حضور حاج یدالله تا خرداد یا تیر سال ۶۴ ادامه داشت. اما چون در این زمان تیپ سیدالشهدا دچار مشکلاتی مدیریتی شده بود؛ حاج یدالله از تیپ نبی اکرم به آنجا رفت. اوضاع تیپ سیدالشهدا به گونه‌ای شده بود که دیگر به آن ماموریتی داده نمی‌شد. به قول معروف تشکیلات تیپ تقریباً از هم پاشیده شده بود. برای بازبینی تیپ و تبدیل آن به لشکر و ساماندهی جدید نیاز بود که یک گروه جدیدی وارد تیپ سیدالشهدا بشوند تا دوباره از آن در عملیات‌ها حضور فعال داشته باشد. این گروه فرماندهی جدید چون از زمان تشکیل تیپ المهدی با هم بودند هماهنگی‌های لازم را با هم داشتند و این خود یک گام بزرگ به جلو بود تا تیپ سیدالشهدا جان تازه‌ای بگیرد. با این حال من در تیپ نبی اکرم ماندم. اما در لشکر سیدالشهدا رفت و آمد داشتم. به خصوص در زمان انجام عملیات‌ها به لشکر می‌رفتم و دوباره به تیپ نبی اکرم برمی‌گشتم.
نوع رابطه شما با شهید کلهر به چه گونه‌ای بود؟

رابطه من با حاج یدالله بسیار زیاد بود. به طوری که هر جا حاجی حضور داشت من هم قطعاً حضور داشتم. حتی بین من و یکی از دوستانم که بعدها به شهادت رسیدند یک رقابت و مسابقه وجود داشت که کدام یک از ما دو نفر به حاج یدالله نزدیک‌تر است. ولی خب آن اصلاً با من قابل مقایسه نبود. او از خیلی جهات دوست داشتنی‌تر بود. با اینکه حاجی در آغوش من شهید شد و من در کنارش بودم و او نبود ولی وقتی که من آمدم و ماجرا را برایش تعریف کردم همان لحظه فهمیدم که کدام یک از ما به حاج یدالله نزدیک‌تریم. با

اینکه من آنجا بودم و حتی با همان خمپاره که حاجی به شهادت رسید، زخمی شدم اما علی‌فردایش شهید شد. چون وقتی که داشت به خط مقدم می‌رفت به دیگر دوستانم گفتم که او دیگر برنخواهد گشت. تا این مقدار حاج یدالله بر ما تاثیر گذار بود. چون ما یک طوری بزرگ شده بودیم و یک طوری زندگی کرده بودیم که حاج یدالله برای ما همه چیز حساب می‌شد. حاجی برادر، دوست و حتی جزو خانواده ما حساب می‌شد. ما احترام به حاجی را بیشتر از همه چیز رعایت می‌کردیم. این گونه یاد گرفته بودیم. مثلاً ما حرف بزرگ‌ترهای خانواده را گوش نمی‌کردیم، اما حرف حاج یدالله سمعا و طاعتاً بود. مقابل خیلی از افراد می‌ایستادم اما یکبار مقابل حاجی نمی‌ایستادم. من پسر بزرگ خانواده بودم؛ پدرم توقع داشت حرفش او را گوش بدهم و به جبهه نروم اما خب من دلم در جای دیگر بود.

نزدیک‌های عملیات والفجر ۴، خیلی وقت بود که به خانه برگشته بودم. برای خانواده این کار خیلی غیرمنتظره بود. حالا برای دوری من یک عادت‌هایی کرده بودند اما نه تا این مقدار. می‌دانستند که من با حاج یدالله هستم. چون آن روزها من شاید ۱۳ الی ۱۴ ساله بودم. خب در عملیات والفجر ۴ من به لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) رفته بودند و خانواده از ماجرا اطلاعی نداشت. به همین دلیل وقتی به دنبال من به پادگان ابوذر، مقر تیپ نبی اکرم رفته بودند نتوانستند مرا پیدا کنند. من هم هفت ماه که به خانه نرفته بودم حتی بین دو عملیات تماس تلفنی هم با خانه نگرفته بودم. آن روزها هم بازار شایعات داغ بود. به این صورت فکر کنم از طریق شهید کیان پور فهمیدم که پدرم برای دیدن من به منطقه آمده است. حاج یدالله وقتی از ماجرا مطلع شد کلی مرا دعوا کرد که چرا



بود.

در بیمارستان هم ابتدا خودم بالا سرش بودم. حاجی یکی دو ماه بیمارستان نجمیه بود. بدنش خیلی ضعیف شده بود. سیستم داخلی بدنش کاملاً بهم ریخته بود. با کوچکترین چیزی مسموم می‌شد، عفونت به بدنش به راحتی وارد می‌شد. بدنش خیلی سریع تحت تاثیر قرار می‌گرفت. آن روز هم مسمومیت غذایی گرفته بود و زیر سرم بود. تصاویری از آن روز باقی مانده است. اما با این حال مقداری که احساس کرد حالش بهتر شد، به خط مقدم رفت.

با یکدیگر سراغ آقای رنجی که در خط بودند، رفتیم. بیشتر نگران این بودم که حال حاج یدالله خوب نیست.

اگر اجازه بدهید مقداری عقب‌تر برگردیم.

کسی نمی‌توانست و زورش نمی‌رسید گردن حاجی را بگیرد و پایین بیاورد تا پیشانی او را ببوسد.

برای ما آرزو شده بود که بتوانیم پشت سر حاج یدالله نماز جماعت بخوانیم. در نمازخانه آنقدر نزدیک دیوار می‌ایستاد که کسی نتواند پشت سرش نماز بخواند. که مدت باب شده بود که هر وقت یک نفر تا قامت نماز را می‌بست و نماز می‌خواند، سریع می‌دویدند و مهر می‌گذاشتند پشت سرش و نماز می‌خواندند. حاجی خیلی از این کار اذیت و ناراحت می‌شد. بعد که نماز تمام می‌شد دو تلنگر با دست محکم می‌زد. به همین دلیل وقتی بچه‌ها نماز را که می‌خواندند و تا سلام نماز را می‌دادند؛ زود فرار می‌کردند. حاج یدالله از یکسری کارها اجتناب داشت. حالا چند نمونه

اینقدر بی‌نظمی هستی؟ از این تیپ به آن لشکر می‌روی. یک مرتبه گم و گور می‌شوی. در عملیات حضور داشتی و همه تو را دیدن اما یکدفعه هیچ کس اطلاع دقیقی از تو ندارد. آن وقت فکر می‌کنند که برایت اتفاقی افتاده است. حالا هیچ چیز هم به من نمی‌توانست بگوید، چون در خط بودم که وقتی آمدم متوجه شدم که بابام پیش حاجی رفته است. شهید کلهر جلوی پدرم منو دعوا کردند و همان تشرهای همیشگی را زد.

حاج یدالله اهل تنبیه کردن هم بود؟

کلاً دو بار از حاج یدالله من سیلی خورده‌ام. هیچ وقت هم این موضوع یادم نمی‌رود. البته این سیلی‌ها هم برای تربیت بود و کاملاً جنبه تربیتی داشت. دو مرتبه هم به این دلیل بود که مرا با آدم‌های مختلف و گروه‌های مختلف

رابطه من با حاج یدالله بسیار زیاد بود. به طوری که هر جا حاجی حضور داشت من هم قطعاً حضور داشتم. حتی بین من و یکی از دوستانم که بعدها به شهادت رسیدند یک رقابت و مسابقه وجود داشت که کدام یک از ما دو نفر به حاج یدالله نزدیک‌تر است. ولی خوب آن اصلاً با من قابل مقایسه نبود. او از خیلی جهات دوست داشتنی‌تر بود. با اینکه حاجی در آغوش من شهید شد و من در کنارش بودم و او نبود ولی وقتی که من آمدم و ماجرا را برایش تعریف کردم همان لحظه فهمیدم که کدام یک از ما به حاج یدالله نزدیک‌تریم.



یعنی زمانی که حاج یدالله به تیپ نبی اکرم پیوستند. به نظر شما دلیل این کار چه بود؟

زمانی که حاج یدالله و شهید شرع پسند به تیپ نبی اکرم رفتند بخش عمده‌ای از رزمندگان کرجی در لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) حضور داشتند. که اکثر آنها در تیپ سلمان فارسی مستقر بودند (یکی از تیپ‌های مطرح لشکر ۲۷ محمد رسول الله). قبل از آن هم در تیپ المهدی حضور داشتند. این سوال شما در میان بچه‌های جبهه رفته هم مطرح بود که چرا این دوستان به غرب و تیپ نبی اکرم رفتند. و چرا اصلاً پخش و پلا شدند؟ یک سری جواب این سوال را داشتند؛ یک سری هم جوابش را نداشتند. مثلاً برای خودم سوال بود اما جواب آن را هیچ وقت آن زمان پیدا نکردم. به خاطر اینکه سنم به این حرف‌ها نمی‌رسید و قدرت تشخیص نداشتیم. اما برای دانستن علت آن خیلی کنجکاو بودم. حتی بعدها هم که به تیپ نبی اکرم رفتم خیلی به دنبال جواب این سوال بودم. این را هم می‌دانستیم که اگر

آن را گفتم و غیر از آن اهل عکس گرفتن آنچنانی نبود. یعنی یواشکی از او باید عکس می‌گرفتم. مصاحبه که اصلاً نمی‌کرد. سخنرانی رسمی هم انجام نمی‌داد. هر جا که قرار بود فرماندهان سخنرانی کنند؛ حاج یدالله، آقای فضلی را جلو می‌فرستاد. با اینکه البته حاج یدالله هفت سال از علی فضلی بزرگ‌تر بود.

زمانی که حاج یدالله در تیپ المهدی حضور داشتند شما کنارشان بودید؟

تا بعد از فتح خرمشهر من هم در تیپ المهدی بودم. که برای عملیات رمضان دیگر در آن تیپ نبودم. در تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) هم حضور داشتم. اما روز قبل از آغاز عملیات کربلای ۵؛ صبح زود تیپ نبی اکرم را ترک کردم و به سمت مقر لشکر سیدالشهدا رفتم. وقتی آنجا رسیدم؛ حاجی بیمار شده بود.

مشکل‌شان چه بود؟

از زمانی که حاجی در عملیات والفجر هشت زخمی شده بود و دستش و کلیه‌اش دچار مشکل شده بود؛ کلاً سیستم بدنش بهم ریخته

دیده بود. مانند پدری که فرزندش را با یکسری از افرادی که در شان او نیستند دیده باشد و ناراحتی کند؛ حاج یدالله همان گونه بود. البته جلوی آن افراد مرا تنبیه نکرد. ولی مرا آن سمت برد و به صورتم سیلی زد. یک بار این اتفاق در سپاه کرج بود و مرتبه دوم زمانی که در منطقه بودم. من با افرادی می‌گشتم که حاجی نمی‌پسندید. یا آن افراد را می‌شناخت و من شناختی نسبت به آنها نداشتم.

اما با این حال هیچ ناراحتی از دست حاجی پیدا نکردم. این هم به خاطر شدت علاقه‌ای بود که به حاجی داشتم. حالا شاید بهمان یک چوری برمی‌خورد چون که سخت بود. ولی اولاً جلو کسی سیلی نزد. البته در حالت شوخی بعضی مواقع ما را می‌زد. حاجی یک روش خاصی داشت. اکثر بچه‌ها هم این اخلاق حاجی دستشان آمده بود. به همین دلیل یک جوری از دم دست حاج یدالله فرار می‌کردند. مثلاً دوست داشتم پیشانی حاجی را ببوسم. این خودش یک قصه‌ای شده بود. چون هر

در مورد علت این کار هم از حاج یدالله سوال پرسیم هیچ جوابی نخواهیم گرفت. از طرفی هم منطقه‌ای که نبی اکرم حضور داشت کاملاً یک منطقه پدافندی بود و به هیچ وجه از نظر روحی با دوستان و بچه‌هایی که همراه حاج یدالله بودند کاملاً مغایرت داشت.

چون منطقه زیر نظر نبی اکرم غرب کشور بود که محدوده‌اش گیلانغرب تا سرپل ذهاب و ارتفاعات بمو بود. حتی بعد از عملیات بازی‌دراز دیگر آنجا عملیاتی انجام نشد و کاملاً جبهه پدافندی بود. اتفاق خاص و برنامه‌ای هم نداشتند. اما چون سردار ناصح فرمانده تیپ بود و حاج یدالله و دوستانشان به او نزدیک بودن به آنجا رفتند. بعد که آنجا رفتیم، در این زمینه سوال می‌کردم اما جواب نمی‌گرفتم. البته به گونه‌ای فهمیدیم که در ادامه مباحثی که از تیپ المهدی داشتند و در لشکر هم ۲۷

داشتند. آن هم در سطح بالای فرماندهی کار را انجام داده بودند. مانند فرمانده و یا قائم مقام لشکر و تیپ مسئولیت داشتند. در بعضی از عملیات‌ها هم پیرامون نوع عملیات، مکان عملیات، زمان عملیات، نحوه انجام عملیات حرف برای گفتن داشتند اما هیچ گاه در مقابل فرماندهان بالا دستی خود نایستادند. یعنی بحث اطاعت‌پذیری را کاملاً رعایت می‌کردند. از طرفی هم این گونه اخلاقی نداشتند؛ که چون فرمانده از بقیه نیروها بالاتر هستند اما دوست داشتند که حرف‌های آنها پذیرشی داشته باشد. چون افرادی مانند شهید کلهر روحیانشان این گونه بود که همراهی با نیروهای پایین دستی و نیروهای بسیج برایشان خیلی تاثیر گذار بود. اما بعضی از فرماندهان هم اینگونه نبودند. فرماندهانی داشتیم که شاید کمترین زمان را در خط مقدم به سر می‌برد.

برایش مهم بود. برای آنها خیلی مسئله بود و بحث و سوال داشتند. یکسری هم که در بالاتر حضور داشتند، لزومی نمی‌دیدند که به چنین سوالاتی پاسخ بدهند. مثلاً می‌گفتند شما در حدی که به شما گفته می‌شود، تکلیف دارید. اینها هم تکلیف را انجام می‌دادند. به همین دلیل گفتند که چرا در این منطقه کار کنیم؟ به تیپ نبی اکرم می‌رویم و تکلیف‌مان را انجام می‌دهیم. به همین دلیل منطقه و یگان خود را تغییر می‌دادند و به جای دیگر می‌رفتند. اما یکسری دیگر بودند که وقتی اعتراض داشتند؛ کلاً جبهه را ترک می‌کردند. کسی مثل حاج یدالله به هیچ وجه اینگونه نبود که بخواهند ضدیت این مدلی داشته باشند؛ اما لزومی نمی‌دیدند که در آن منطقه هم باشند. حاجی تا زمان شهادتش این مسائل را با خودش همراه داشت.



حاجی یکی دو ماه بیمارستان نجمیه بود. بدنش خیلی ضعیف شده بود. سیستم داخلی بدنش کاملاً بهم ریخته بود. با کوچکترین چیزی مسموم می‌شد، عفونت به بدنش به راحتی وارد می‌شد. بدنش خیلی سریع تحت تاثیر قرار می‌گرفت. آن روز هم مسمومیت غذایی گرفته بود و زیر سرم بود. تصاویری از آن روز باقی مانده است. اما با این حال مقداری که احساس کرد حالش بهتر شد، به خط مقدم رفت.

چون می‌دانم که خیلی اذیت می‌شد و خیلی به او فشار می‌آمد.

حاجی این روحیه را داشت که وقتی می‌دید دوستانی که از ابتدا آغاز کارش در انقلاب و سپاه با او همراه و دوست بودند، حالا به جایی رسیده که تعداد آن کم و کمتر می‌شود. یعنی دوستانش به شهادت می‌رسند و او هنوز در قید حیات است. این مسئله برای حاجی آنقدر اذیت کننده بود که دیگر تنها مثلاً یک نفر مانده بود و آن هم حسین میررضی است. حالا همه دنیای رفاقت حاجی در این یک نفر باقی مانده بود. وقتی او هم شهید شد؛ حاج یدالله دیگر آن آدم طبیعی و معمولی چند سال پیش نبود. (آقای میررضی سه الی چهار روز زودتر از حاج یدالله به شهادت رسیده بود)

یادم هست در روز آخری که با هم بودیم؛ زیر آتش دشمن دست حاجی را می‌کشیدم، گریه می‌کردم، فریاد می‌زدم که بیا از این منطقه برویم. او را می‌کشیدم چون یک دستش کار نمی‌کرد و از نظر جسمی ضعیف شده بود. یا

اما فرماندهانی هم داشتیم مانند مرتضی قربانی که آنها معروف بودند که برای دیدن آنها باید به خط مقدم بروید. یا مثلاً در میان نیروها باید آنها را دید. وقت‌شان را بیشتر با بچه‌های بسیج می‌گذرانند. این نزدیکی با نیروها و این احساس با هم بودن طوری با روحیان آنها گره خورده بود که برایشان مهم بود که در کدام منطقه عملیات کنند. اعتراض داشتند که چرا در فلان مکان؛ یا چرا در فلان زمان؛ چرا با این استعداد نیرو؛ چرا با این امکانات و... این بحث‌ها را یکسری افراد بر نمی‌تابیدند. همین افرادی که به شکل‌های مختلف در حال حاضر در مورد قطعنامه صحبت می‌کنند. یا مثلاً تعداد شهدایی که در عملیات‌ها داده می‌شد در روحیه نیروهایی که در رده‌های پایین تاثیر می‌گذاشت. خب این مسائل در این بحث‌های فرمانده را حس می‌کردیم. برای آن مسئله بود که کجا و چه وقت عملیات می‌شود. مثلاً در بحث عملیات رمضان بحث‌های زیادی انجام شد. فردی مانند شهید کلهر این مسائل واقعا

محمد رسول الله(ص) هم ادامه پیدا کرد کار به اینجا کشیده شد. هر کسی یک طرف بر اساس تکلیفی که بهش شده بود در جنگ حضور پیدا می‌کردند. اما روحیات عملیاتی که داشتند نمی‌گذاشت که بیکار بمانند. در آن تیپ هم برنامه ریزی کردند که نبی اکرم را برای خود بچه‌های باختران درست کنند. چون بالاخره آقای کلهر و شرع پسند سابقه ای این کار داشتند که تیپ عملیاتی درست کنند و برای این کار برنامه داشتند. چون هدف این بود که کرمانشاه و باختران یک تیپ عملیاتی داشته باشند. این یکسری حسن‌هایی داشت و یکسری ایراداتی.

حُسنش این بود که بالاخره در آن منطقه هم یک تیپ عملیاتی ایجاد می‌شد. از طرف دیگر محلی‌ها خیلی خوش‌شان نمی‌آمد این بود که افراد غریبه در آنجا حضور داشته باشند.

این دوستان در بحث عملیات‌های مختلف از زمانی که از تیپ المهدی صورت گرفته بود با هم همراه بودند. در عملیات‌های زیادی حضور

بزرگی، هیبت و ابهت نمی توانست کاری بکند و تمام این مشکلات را در خودش فرو می برد. مثلاً یادم هست در آن روزهای آخر من برای انجام کاری به باختران رفته بودم. از آنجا به حاجی زنگ زدم. او در ستاد تیپ واقع در پادگان ابوذر بود. حاجی به من گفت: لازم نیست که پادگان برگردی. خودم ساکت را برایت می آورم. تو فقط برو بلیط بگیر. گفتم: بلیط چی؟ گفت: سه عدد بلیط برای خودت، علی و من. گفتم: آقا بلیط برای چی؟ گفت: همین که بهت می گم؛ گوش کن. گفتم: چشم. جرات نمی کردم چیزی بگویم. رفتم بلیط هم بگیرم نیامد. بلیط تو بوفه گیرم آمد. حاجی به من گفته بود که وقتی بلیطها را گرفتم به سپاه بروم. به آنجا رفتم و جریان را از علی پرسیدم. او هم گفت: هیچ سوالی نپرس. حالا او می دانست که چه خبر است و تنها من خبر نداشتم.

از کرمانشاه به کجا رفتید؟

به کرج آمدم. من یک هفته ای ماندم. بعد که دوباره به منطقه برگشتم؛ فهمیدم که حاج یدالله به لشکر سیدالشهدا رفته است. آن زمان لشکر اوضاع خوبی نداشت. حاج علی فضلی هم فرمانده لشکر شده بود. قرار شده بود که دوباره بچه های کرج یکجا جمع بشوند و سپاه کرج، پشتیبانی لشکر سیدالشهدا را انجام دهد. **لشکر سیدالشهدا در کجا قرار داشت؟**

ابتدا در همان پادگان ابوذر بود که بعدها به جایی روبروی پادگان دوکوهه رفت. اردوگاهی به همان نام لشکر یعنی سیدالشهدا ایجاد کردند. دو سه ساختمان هم داخل دوکوهه به عنوان مقر داشت. ولی اردوگاه اصلی لشکر در روبروی دوکوهه بود. در آنجا لشکر سیدالشهدا را دوباره بازسازی کردند. حالا به سبکی که بچه های کرج هم در آن حضور داشته باشند.

برمی گشتیم، مطلع شد که در کرمانشاه جلساتی برگزار شده است. ویا حرف هایی می شنید که اذیتش می کرد. نیتش هم این بود که به این صحبت ها دامن نزد. حرف اصلی این بود؛ کرمانشاه می گفت چون نیروهای تیپ نبی اکرم از طریق ما تامین می شود، پس کادر فرماندهی آن را هم باید تعیین کنیم.

اینگونه بحث ها باعث شده بود عرصه برای حاج یدالله تنگ شود. همیشه می خواست به یک جایی فرار کند و برود که راحت باشد. یعنی یک جوری بود که دیگر نحوه رفتنش بر روی کار کردنش داشت تاثیر می گذاشت.

منظورتان از این حرف چیست؟

یعنی حاج یدالله از اینکه نمی توانست شهید بشود، کلافه شده بود. عرصه بهش تنگ شده بود. شما حساب کنید خیلی از دوستانش که شهید شدند در همین عملیات ها به شهادت می رسیدند. عملیات هایی که هر شش ماه و یا هر سه ماه انجام می شد. حاجی همه را از دست داده بود. خودش هم از نظر سنی و هم از لحاظ مدیریتی بزرگتر از رفقای شهیدش بود. به همین دلیل جا ماندن از رفقایش برایش خیلی سخت بود. خیلی از افرادی که فرمانده لشکر می شدند؛ همین جوری مراتب رو طی می کردند اما حاجی در همان حالت سال ۶۰ باقی مانده بود. البته این موضوع برایش خیلی اهمیت داشت. خیلی از کسانی که کارشان را از فرماندهی گردانی شروع کرده بودند و به فرمانده تیپ و لشکر رسیده بودند و به قول معروف یک روز نیروهای زیر دست حاج یدالله بودند، آنها هم شهید شده بودند.

این تنگی عرصه روحی از یک طرف و بوجود آمدن مسائل کاری و حاشیه ای در تیپ نبی اکرم باعث ایجاد مشکلات زیادی برای حاجی شده بود و خیلی اذیت می شد. آدم به آن

باید هلش می دادم، یا باید می کشیدم. بعضی جاها کناری پرتم می کرد کنار. برایش سخت بود که از دوستانش جا مانده است.

یک وقت خط می رفتیم و موقع برگشت، من برای خودم وظیفه می دانستم که هر جور شده حاج یدالله را سالم برگردانم. حالا نحوه شهادتش هم چهار پنج بار به خط رفتیم و برگشتیم.

پس علت رفتن حاج یدالله به تیپ نبی اکرم همین مسئله بود. حاجی نمی توانست این وضع را تحمل کند به همین دلیل به آنجا رفتند و تیپ را تشکیل دادند. عملیات والفجر ۵ را در محور چنگوله برنامه ریزی کردند که در آن هم حاج مهدی شرع پسند به شهادت رسیدند.

همان موقع که نبی اکرم بودند؟

بله. یک عملیات آنجا انجام شد که محوریتش دست همین جمع بود. فکر کنم در دی ماه سال ۶۲ بود.

عملیات خیر چه کار کردید؟

عملیات خیر به همراه حاج یدالله در عملیات حضور داشتیم. اما دیگر نه به عنوان فرمانده تیپ و یا لشکر. بلکه به عنوان نیروی آزاد به جاهای مختلف سر می زدیم. بعد از اتمام آن عملیات هم مجدداً به تیپ نبی اکرم برگشتیم. سال ۶۳ را بیشتر در همان محور چنگوله پدافندی داشتیم. عقبه هم در پادگان مستقر بود. در این مدت هم یکسری از افراد حاضر در تیپ نبی اکرم که اکثراً هم بومی بودند جو سازی می کردند. به همین دلیل حاج یدالله خیلی اذیت می شد. چون حاجی به نبی اکرم آمده بود تا از اینگونه صحبت ها به دور باشد. از طرف هم با شهادت مهدی شرع پسند اوضاع روحی حاجی بهم ریخته بود. توقعاتی شاید از سردار ناصح داشت که برآورده نشده بود. یادم هست یک روز که داشتیم از منطقه

این دوستان در بحث عملیات های مختلف از زمانی که از تیپ المهدی صورت گرفته بود با هم همراه بودند. در عملیات های زیادی حضور داشتند. آن هم در سطح بالای فرماندهی کار را انجام داده بودند. مانند فرمانده و یا قائم مقام لشکر و تیپ مسئولیت داشتند. در بعضی از عملیات ها هم پیرامون نوع عملیات، مکان عملیات، زمان عملیات، نحوه انجام عملیات حرف برای گفتن داشتند اما هیچ گاه در مقابل فرماندهان بالا دستی خود نایستادند. یعنی بحث اطاعت پذیری را کاملاً رعایت می کردند.





✓ حاج یدالله از اینکه نمی‌توانست شهید بشود، کلافه شده بود. عرصه بهش تنگ شده بود. شما حساب کنید خیلی از دوستانش که شهید شدند در همین عملیات‌ها به شهادت می‌رسیدند. عملیات‌هایی که هر شش ماه و یا هر سه ماه انجام می‌شد. حاجی همه را از دست داده بود. خودش هم از نظر سنی و هم از لحاظ مدیریتی بزرگ‌تر از رفقای شهیدش بود. به همین دلیل جاماندن از رفقایش برایش خیلی سخت بود. خیلی از افرادی که فرمانده لشکر می‌شدند؛ همین جوری مراتب رو طی می‌کردند اما حاجی در همان حالت ۶۰ سال باقی مانده بود. البته این موضوع برایش خیلی اهمیت داشت. خیلی از کسانی که کارشان را از فرماندهی گردانی شروع کرده بودند و به فرمانده تیپ و لشکر رسیده بودند و به قول معروف یک روز نیروهای زیر دست حاج یدالله بودند، آنها هم شهید شده بودند.

بیمارستان نجمیه بستری شده است. آن روزها من بالای سر حاجی حضور مستمر داشتم. با اینکه باید به یگان خدمتی خود در تیپ نبی اکرم برمی‌گشتم اما این موضوعات برایم اصلاً مهم نبود.

حاج یدالله از به شهادت رسیدن نادعلی اطلاعی نداشت. جراحتش هم خیلی زیاد بود و به راحتی نمی‌توانست صحبت کند. با همان حالت سراغ نادعلی را از من می‌گرفت. چون نمی‌خواستم از شهادت نادعلی اطلاعی پیدا کند به او می‌گفتم که از نادعلی خبری ندارم. من در گوشش حرف می‌زدم و برای اینکه حرف‌های حاجی را متوجه شوم، گوشم را جلوی دهان او می‌گذاشتم. حالا من هم دو سه بار می‌توانستم ابراز بی‌اطلاعی کنم. تا اینکه بعد از ظهر همان روز دوباره دستم را فشار داد و سراغ نادعلی را گرفت. من هم مجبور شدم جریان شهادت نادعلی را به حاجی بگویم. حاجی تا این خبر را شنید گریه‌اش گرفت. اشک‌هایش را پاک کردم. رساندن خبر شهادت دوستان به حاج یدالله کار خیلی سختی شده بود. اما قبلاً این گونه نبود. خیلی راحت می‌توانستیم خبر شهادت مثلاً شرع پسند را به حاج یدالله داد. البته متاثر شد و اشک هم ریخت، اما این جریانات خیلی کوتاه بود. بعد کارش را ادامه داد و تاثیر آنجوری روی کارش نگذاشت. چون وسط عملیات به او گفته بودند که مهدی شهید شده. انتظار دیگری هم از مهدی نمی‌رفت. او باید شهید می‌شد. الان ما فکر می‌کنیم که اگر شرع پسند زنده بود خیلی

بود که چرا حاجی بی‌تابی آنچنانی ندارد. بعد خودم سوالم را جواب می‌دادم که حاج یدالله یک اطمینانی دارد که خودش هفته دیگر، یک ماه دیگر به شهادت می‌رسد. این موضوع بسیار ملموس بود. برایش خیلی راحت‌تر بود، انگار حالا از این جمع شرع پسند که رفته، نفر بعدی خود حاج یدالله خواهد بود. ولی وقتی این اتفاق نیفتاد و یکی دیگر از بچه‌ها که شهید شد، تاثیرگذاری بار روانی آن را بیشتر روی حاجی می‌دیدیم. حاجی انگار بیشتر می‌شکست، بیشتر خورد می‌شد. چون وقتی که به داخل شهر که می‌آمد، رفتارهایش کم داشت عوض می‌شد. انگار خسته شده بود. با هم بر سر قبور شهدا می‌رفتیم. نسبت به قبل خیلی چهره‌اش خسته‌تر شده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم انگار تنهاتر می‌شد. رفتارهایش کاملاً تغییر کرده بود. آن سرحالی و شادابی که قبلاً در حاج یدالله بود، دیگر وجود نداشت. از طرفی هم من همیشه به یاد دارم که حاج یدالله در اوایل جنگ همیشه مسابقات فوتبال، والیبال و کشتی را برگزار می‌کرد و خودش هم در آن مسابقات حضور داشت. اما در این روزهای آخر دیگر خبری از این حرف‌ها نبود. یا مثلاً زمانی که حاج یدالله در عملیات والفجر هشت به شدت زخمی شد؛ پسر دایی‌اش (نادعلی رستمی) به شهادت رسید. وقتی حاج یدالله مجروح شد من در منطقه نبودم و بعد از آن تازه به فاو رسیدم. وقتی از ماجرا اطلاع پیدا کردم، خودم را با هر مشقتی بود به تهران رساندم. پسران پسران فهمیدم که در

چون آن موقع تیپ سیدالشهدا وجود داشت و هنوز لشکر نشده بود. محوریت هم بچه‌های کرج نبودند.

حضور در تیپ نبی اکرم یک ناراحتی داشت و آن از دست دادن مهدی شرع پسند بود. چون خیلی از دوستان نگاهشان به مهدی شرع پسند یک جور خاصی بود. در جمع این بچه‌ها هم، آقا مهدی رو یک جور دیگری می‌دانستند. یعنی اصلاً برای همه یک معلم و روحانی بود. اگر نیاز عقیدتی از آن نظر داشتند، او معلم اخلاق بود. شرع پسند هم اصلاً یک آدم زمینی نبود و یک چیز خاصی بود. شهید کلهر علیرغم اینکه از درجه و رتبه نظامی بالاتر بود اما چون سواد و بینش عقیدتی، سیاسی، اخلاقی، حاج مهدی بالا بود خیلی احترام برایش قائل بود. غیر از حاج یدالله، مابقی بچه‌ها هم همین حس را نسبت به شهید شرع پسند داشتند.

شما بیشتر به شهید کلهر نزدیک بودید. خبر شهادت شهید شرع پسند را چگونه به حاج یدالله دادند؟

من در عملیات والفجر ۵ مستقیم حضور نداشتم. آن روزها در پادگان دوکوهه بودم. دو الی سه روز بعد از ماجرا به آنجا رفتم. حاج یدالله خیلی ناراحت بود. شهادت شرع پسند برایش خیلی سنگین بود. یک همچین حالتی را شاید هم بیشتر زمانی داشت که حسین میررضی به شهادت رسیده بود داشت. حالا نه اینکه میررضی خیلی نزدیک‌تر یا عزیزتر برای حاج یدالله بود. یا اینکه مهدی شرع پسند چنین حالتی را نداشت. برای خودم هم سوال

سراین سه راه بایست. از اینجا دیگر جلوتر نرویم. اما به حرف ما گوش نمی‌داد. با بیسیم داشت کار خودش را می‌کرد. برای بچه‌ها هم خیلی مهم بود که خود حاج یدالله در خط است. در آنجا ماندیم تا صبح. کمرش خیلی درد می‌کرد. دستش هم تیر می‌کشید. چون یکسری از عصب‌های دستش قطع شده بود و دستش کار نمی‌کرد. درد زیادی را داشت تحمل می‌کرد.

تنها چیزی هم که در این مواقع می‌گفت این بود که بیا دستم را فشار بده. من هم مقداری دست و کمرش را ماساژ می‌دادم. یه جاهایی که اگر احساس می‌کرد اذیت می‌شود یا دوست ندارد که یک کلام می‌گفت. من جرات نمی‌کردم مثلاً

بودند. من هم بودم. عزیز جعفری پشت تلفن گفته بود که حتماً یدالله رو بیاورید. با اینکه نیمچه قولی داد ولی باز نرفت. اصلاً قرارگاه که می‌رفت اذیت می‌شد. یعنی مسئله‌ای که باعث می‌شد که یک مقدار از آن چیزی که در ذهن و آرزویش قرار داشت او را دور کند؛ پایش را اصلاً در آن مسیر نمی‌گذاشت. برعکس آن مسیر خود را قرار می‌داد. حالا اگر بحث عملیات بود، می‌رفت در خط مقدم قرار می‌گرفت.

یادم هست من پشت در بی ام پی ایستاده بودم. یک بنده خدایی از خط مقدم به عقب برگشت. او مسئولیتی داشت. با حاج علی فضلی بحث‌شان شد. حاج علی صدایش را

از سوالاتمان بی جواب نمی‌ماند. مثلاً یکی از سول‌ها این است که امثال مهدی شرع پسند و حاج یدالله کلهر اگر شهید نمی‌شدند در حال حاضر چه کار می‌خواستند انجام دهند. چون مطمئن هستم حتی یک روز هم نمی‌توانستند در هیچ تشکیلاتی دوام بیاورند. حاج یدالله انگار هیچ برنامه‌ای برای ماندن نداشت که مثلاً یک کوچکترین چیزی برای خود نگهدارد. شاید این حرف را اگر به یک جامعه شناس و یا حتی افرادی که همه چیز را از دیدگاه مسائل شرعی نگاه می‌کنند؛ عنوان کنید شاید آنها خورده بگیرند. حاجی خیلی کم به خانه و خانواده سر می‌زد. به طوری که دخترش او را نمی‌شناخت. چون دوست نداشت کوچکترین

وقتی که به داخل شهر می‌آمد، رفتارهایش کم کم داشت عوض می‌شد. انگار خسته شده بود. با هم بر سر قبور شهدا می‌رفتیم. نسبت به قبل خیلی چهره‌اش خسته‌تر شده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم انگار تنهاتر می‌شد. رفتارهایش کاملاً تغییر کرده بود. آن سرحالی و شادابی که قبلاً در حاج یدالله بود، دیگر وجود نداشت. از طرفی هم من همیشه به یاد دارم که حاج یدالله در اوایل جنگ همیشه مسابقات فوتبال، والیبال و کشتی را برگزار می‌کرد و خودش هم در آن مسابقات حضور داشت. اما در این روزهای آخر دیگر خبری از این حرف‌ها نبود.



ادامه بدهم. دو سه بار حتی به من گفت که می‌توانی تا پل یازینب بروی؟ اما من نرفته بودم. می‌گفت از رو نقشه دیدی می‌توانی این پل را بروی و به فلانی خبری را برسانی. می‌گفتم: نه؛ نمی‌روم. از دستم خیلی دلخور شد. من می‌خواستم ولش نکنم. به همین دلیل می‌گفتم اینجا دیگر من ولش نکنم. چون هر مقطعی که کنار او نبودم یک اتفاقی برای حاج یدالله افتاده بود. خب بالاخره آن موقع‌ها من روحیات جوان‌تری داشتم و سن و سالم کم بود. آن جنب و جوشی جوانی را داشتم. روی این حساب من این طرف و آن طرف می‌رفتم. نه اینکه حالا بخوام حتماً پیشش نباشم. اینجا هم هر کاری کرد؛ دو سه بار بهم گفت. اما من هر دفعه می‌گفتم که مسیر را بلد نیستم. به او نمی‌گفتم که نمی‌خوام شما را تنها بگذارم. به هر صورت حاجی مجبور شد که از همان جا با بیسیم پیام خود را بدهد.

حاج علی فضلی تماس گرفت و گفت: از

بلند کرد و به آن طرف گفت: چرا عقب آمدی؟ من لای در بی ام پی را باز گذاشته بودم و بیرون هم آتش زیاد می‌آمد. حاج یدالله تا مرا دید گفت به علی قاضی بگو ماشین را آماده کند، به خط می‌رویم. یک لحظه گفتم: چه غلطی کردم، به اینجا آمدم. رفتم داخل سنگر و علی را صدایش کردم. ماشین را روشن کرد و رفتیم. در راه که به خط مقدم می‌رفتیم حاج یدالله داشت کیف می‌کرد. اصلاً سر حال شده بود. آنجا هم که رفتیم قبل از پل یازینب در جزیره شلحه، ماشین را کنار جاده، لای نیاز گذاشتیم و به پشت خاکریز رفتیم. بقیه بچه‌ها هم نشسته بودند. دو سه بار می‌خواست به آن طرف خاکریز برود که ما مانع شدیم. گفتیم به هیچ وجه دیگر نمی‌گذاریم از این پل یازینب آن طرف تر بروید. چون اگر می‌رفتیم اصلاً از قالب کار فرماندهی در می‌آمد. آنجا باید همه اسلحه دست می‌گرفتند. فاصله‌ای هم نبود حدود ۵۰-۶۰ متر بود. گفتم: حاجی حداقل

وابستگی در این میان ایجاد شود. شاید واقعاً برای حاجی مانع بزرگی می‌شد و فاصله می‌انداخت که نتواند به آن آرزوی بزرگش برسد. چون حاج یدالله اگر شهید نمی‌شد حداقل برای بچه‌های کرج و یک بخشی از بچه‌های تهران، مساله بود. همین سوال الان در مورد حاج علی فضلی هم مطرح است که چطور زنده مانده است. اما برای کسی مثل حاج یدالله شاید زمان شهادتش دیر هم شده بود. ما هر لحظه منتظر شهادت حاج یدالله بودیم. حسودیم هم می‌شد که مثلاً یک جوری خودمان را با او شریک می‌کردم که اگر او شهید نشده، مهدی شرع پسند که شهید شده. یعنی همیشه در این حال و هوا سیر می‌کرد که مثلاً خب مهدی رفته، فلانی رفته، این هم کسی رو نداره. یعنی این آخریه من قشنگ یادم هست؛ حاجی می‌خواست ببرش قرارگاه. هرکاری کرد که بلند بشود تا او هم مثلاً بلند بشود و با عزیز جعفری جلسه گذاشته

و روی رینگ ماشین حرکت می کرد. اما حاج یدالله هیچ عکس العملی نسبت به حرف من از خود نشان نداد. هر چه صداش کردم، جوابی نشنیدم. سرش رو گردنم بود. به علی گفتم: چرا حاجی جواب نمیده؟ علی از آن طرف پیاده شد. من هم تا آن موقع نفهمیده بودم؛ همان ترکشی که به دست من خورده بود، به سر حاجی اصابت کرده بود. از سر حاجی هیچ خونی نمی آمد. برای من ابتدا سوال پیش آمد که ترکش به کجای حاجی خورده است. ترکش ریز به دست من خورده بود و چون دست مرا کنده بود و داخل دست من باقی نمانده بود. انتهای آن در داخل مغز حاجی گیر کرده بود. حالا تمام این مسائل را در اهواز فهمیدیم. حاجی را از ماشین پیاده



کردیم. آنجا من فهمیدم که سر حاجی مقداری گرم شده است. فهمیدم که ترکش خورده است. ماشین هم نداشتیم. با یک دردسری از لشکر بدر یک آمبولانس پیدا کردیم. حاجی را داخل آن گذاشتیم و به عقب آمدم. از مقابل همان قرارگاهی که قرار بود برای جلسه به آنجا برویم، رد شدیم. نمی شد آمبولانس را نگه داشت. بیسیم چی هم که نداشتیم چون آن دو نفر شهید شده بودند. حاجی را به عقب بردیم. علی قاضی به همراه حاج یدالله سوار هلی کوپتر شدند تا به اهواز بروند؛ من هم برگشتم خط که این خبر را به دوستان بدهم. غروب همان روز ما هم به اهواز رفتیم. بدن حاج یدالله چند ساعت دوام آورده بود. چون فردای آن روز ساعت هفت و نیم صبح حاجی به شهادت رسید. ■

حالا زیر آتش دشمن بودیم. ماشین را نگه داشتند. من هم شانه حاج یدالله را گرفته بودم و نمی گذاشتم که پایین برود. با هر زوری که داشت از ماشین پیاده شد. یکسری گونی آنجا وجود داشت که کنار سنگر تخریب بود. حاج یدالله کالک عملیات را روی آنها گذاشت و شروع کرد منطقه را برای آن فرمانده توضیح دادن. هی توضیح می داد و من هم هی می رفتم جلو و می گفتم: وقت دیگر تمام شده است. حاجی باید برویم. حاجی هم با دستش به من اشاره می کرد که به داخل ماشین بروم. تو ماشین هم نمی شد نشست. همین طور خمپاره از آسمان می آمد. سه چهار بار این قصه همین گونه ادامه پیدا کرد. من کلافه شده بودم. با غرغر رفتن به سمت ماشین

رفتم تا داخل آن بنشینم. دیدم پشت سرم حاجی هم می آید. به علی قاضی گفتم: سریع گازشو بگیر و از منطقه بیرون برویم. ماشین از این جیب های چادر دار کوچک بود. بچه ها هم چون داخل ماشین بودند، خمپاره کنارشان زیاد می خورد.

یک خمپاره خورد زیر چرخ عقب که طرف راننده بود. یک لحظه دیدم یک چیزی رو شیشه ماشین پاشید. به کنارم که نگاه کردم، دیدم ترکش به سر حسن رضاییان اصابت کرده و محتویات مغز او بود که روی شیشه ماشین پاشیده بود. غلامی هم که افتاده بود و دل و روده اش بیرون ریخته بود. ماشین جیب به این حالت بود که باید صندلی جلو را تا می کردید تا نفرات صندلی عقب پیاده و یا سوار بشوند. به حاج یدالله که جلو نشسته بود، گفتم: حاجی پیاده شو من اینها را پیاده کنم. ماشین هم ایستاد. چهار چرخش پنجر شده بود

آن منطقه ای که حضور دارید به عقب بیاید، در قراگاه جلسه گذاشته ایم. یعنی آنها هم از بی ام پی جلو آمده بودند و در مقری که از عراقی ها گرفته بودند، مستقر شده بودند. به حاج یدالله پیغام را رساندم. خوشحال بودم که حالا از اینجا می رویم. چون آتش دشمن به شدت زیاد بود. حاج یدالله مجددا بازی درآورد. می گفت: چند لحظه دیگر می رویم. حالا بگیر سرجات بنشین. من هم مرتب غر می زدم. به رضاییان و غلامی (بیسیم چی های حاج یدالله) می گفتم به حاجی بگویید که حاج علی مرتب تماس می گیرد. آنها هم گوش می کردند. خلاصه تقریباً یک ربع ساعت با او کلنجار رفتیم تا اینکه از جایش بلند شد. گفت: به قاضی بگویید ماشین را روشن کند. ماشینم که حالا چهار چرخش پنجر شده

حاج علی فضلی تماس گرفت و گفت: از آن منطقه ای که حضور دارید به عقب بیاید، در قراگاه جلسه گذاشته ایم. یعنی آنها هم از بی ام پی جلو آمده بودند و در مقری که از عراقی ها گرفته بودند، مستقر شده بودند. به حاج یدالله پیغام را رساندم. خوشحال بودم که حالا از اینجا می رویم. چون آتش دشمن به شدت زیاد بود. حاج یدالله مجددا بازی درآورد. می گفت: چند لحظه دیگر می رویم. حالا بگیر سرجات بنشین. من هم مرتب غر می زدم.

بود. چون زیر آتش بود. به هر دردسری بود ماشین را از جایش خارج کردیم. حالا از پشت خاکریز نمی توانستیم تکان بخوریم. کاملاً در دید و تیررس دشمن بودیم. با هر دردسری که بود سوار شدیم. چون جیبم دوتا در بیشتر نداشت. از جلو دو بیسیم چی ها سوار شدند. علی قاضی هم پشت فرمان نشست. چون ماشین در نداشت، من هم رفتم وسط نشستیم که حاجی را نگه دارم. چون ماشین در نداشت و دست راست حاج یدالله کاملاً از کار افتاده بود. داخل ماشین نشستیم. می دیدیم که نیروهای لشکر بدر در حال اعزام به خط مقدم هستند. به آنها گفته بودند که به خط می روید؛ آنجا حاج یدالله کلهر حضور دارد و شما را توجیه می کند. نام مسئول آنها را به یاد ندارم. اما دیدم یک کسی از همان جلو که داشت می آمد، فریاد می زد که حاج کلهر کیه؟ کلهر کیه؟ چون حاجی را نمی شناخت. من هی دعا دعا می کردیم که حاج یدالله صدا او را نشنود. یک مرتبه حاج یدالله گفت: بایستید.

درآمد



این روزها پس از گذشت سال‌ها از دوران دفاع مقدس، وصیت نامه به جای مانده از شهدا تبدیل به اسناد تاریخی شده است که مطالعه آن اهمیت فراوانی پیدا نموده است. این اسناد نشانگر روحیه، نظام فکری و فرهنگی و همچنین نشانگر آنچه در جامعه آن روزگار می‌گذشته است برای ماست.

ای معشوقم مرانزد خویش بخوان

متن وصیت نامه سردار شهید حاج یدالله کلهر
قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهداء



بسم رب الشهداء والصدیقین
مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي
عَشَقَنِي وَمَنْ عَشَقَنِي عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ
قَتَلْتُهُ فَعَلِيَ دِيْنُهُ وَمَنْ عَلِيَ دِيْنُهُ وَ اَنَا دِيْنُهُ
[هرکس من را طلب می‌کند می‌یابد مرا، و کسی که مرا
یافت می‌شناسد مرا، و کسی که من را دوست داشت،
عاشق من می‌شود و کسی که عاشق من می‌شود، من
عاشق او می‌شوم و کسی که من عاشق او بشوم، او را
می‌کشم و کسیکه من او را بکشم، خون بهایش بر من
واجب است، پس خون بهای او من هستم].
با سلام و درود بر محمد (ص) و امام زمان (عج) و نایب
بر حقش امام خمینی رهبر بزرگ تمامی مسلمین و
مستضعفین جهان. رهبری که تمامی ما را از منجلا ب
و خواری و ذلت بیرون کشیده و به راه راست هدایت‌مان
کرد و نوری شلند در تاریکی راه که بتوانیم حرکت
خودمان را از تمامی راههای انحرافی باز داریم و در
راه مستقیم که همان الله می‌باشد حرکت خود را ادامه
دهیم. و با این راهنمایی امام عزیزمان بود که راه خود
را پیدا و انتخاب کردم تا بتوانم جبران زمان جاهلیت
خود را بکنم.

و اما پیامی به تمام دوستان و برادران
و آشنایان؛ روی مسائل اسلامی بیشتر
تکیه کنید و همیشه در فکر رشد
دیگران و خود باشید و سعی همگی بر
این باشد که بیشتر به یاد خدا باشیم
و رابطه خودمان را با او نزدیک‌تر کنید
و دوستی‌های این دنیا مبدا موجب
غفلتمان گردد و به صف غافلین قرار
گیریم و همیشه سعی کنیم نفس خود
را تحت فشار قرار دهیم و خودمان را با
سختی‌های جامعه وفق دهیم.

خدایا شاهد باش که از تمامی مظاهر مادی دنیا بریدم
تا بیشتر به تو نزدیک شوم و به تو پیوندم.
خدایا شاهد باش به عشق تو در مسیر تو حرکت کردم
و اینک فقط پیوستن به تو را انتظار دارم.
خدایا من خواهان شهادتم؛ نه به این معنی که از زندگی
کردن در این دنیا خسته شده‌ام و یا خواسته باشم
خود را از دست این سختی‌ها و نابسامانی‌های دنیوی
خلاص سازم، بلکه می‌خواهم شهید شوم تا اگر زنده‌ام
موجودی نباشم که سبب جلوگیری از رشد دیگران
شوم تا شاید خونم بتواند این موضوع را جبران کند
و نهال کوچکی از جنگل انبوه انقلاب را آبیاری کند.
ای بهتر از همه دوست‌ها و یارها مرا دریاب.
ای معشوقم مرانزد خویش بخوان؛ من انسانی گناه کار
و روسپاه هستم.
مرا فراخوان که دیگر نمی‌توانم صبر کنم و صبرم به
پایان رسیده است.
و چه سخت و ناگوار است بین دوستان صمیمی
جدایی می‌افتد و چه سخت است آن زمان که یک
فرد به مقصودش برسد و دیگری مثل من به مقصد
خویش نرسد.

بار الها این سختی‌ها را از دوش من بردار.
پدر عزیزم مرا ببخش که فرزند خوبی برای تو نبودم و
از من راضی باش تا خدا هم از من خشنود گردد و مرا
بیامرزد. امیدوارم بتوانم با تقدیم خون ناچیز و جسم
ضعیف خود به اسلام و قرآن رضایت خدا و شما را
فراهم کنم صبور باش و مبدا بی‌صبوری و گریه کنی.
و توای مادر مهربانم در شهادتم گریه مکن. افتخار کن
و شجاع باش و به دیگر مادران شهدا بیشتر سرزنش و به
آنها دل‌داری بده. اگر خواستی گریه کنی بر سیدالشهداء
حسین بن علی (ع) گریه کن نه بر من.
همسر خوبم؛ می‌دانم که همسر خوبی برای تو نبودم و
از روز اول ازدواج زمان زیادی پیش شما نتوانستم بمانم

و حتی شاید بگویم هنوز نتوانستم درست همدیگر را
بشناسیم. بهر حال شما مرا حلال کن و امیدوارم بتوانی
در مقابل تمام سختی‌ها چون کوهی استوار و مقاوم
باشی و استاد خوبی باشی برای تنها دخترم؛ مریم که
هنوز هم پدر خود را به خوبی نمی‌شناسد.
مریم را طوری بزرگ و تربیت کن که در آینده زنی مسلمان،
متعهد و لایق برای اسلام و جامعه اسلامی باشد.
برادر عزیزم؛ مرا ببخش که برادر خوب و لایقی برای تو
نبودم و باعث سرافکندگی تو بودم. ولی مرا حلال کن
و امیدوارم همیشه در راه رسیدن به اهداف اسلام و قرآن
موفق باشی.
و شما خواهران مهربانم؛ زینب گونه باشید و مانند
زینب پیام شهدا و برادر کوچک خود را به همه جا
برسانید. می‌ادا گریه کنید که دشمن از این گریه کردن‌ها
خوشحال خواهد شد و حجاب اسلامی داشته باشید و
آن را به همه گوشزد نمایید.

و اما پیامی به تمام دوستان و برادران و آشنایان؛ روی
مسائل اسلامی بیشتر تکیه کنید و همیشه در فکر
رشد دیگران و خود باشید و سعی همگی بر این باشد
که بیشتر به یاد خدا باشیم و رابطه خودمان را با او
نزدیک‌تر کنید و دوستی‌های این دنیا مبدا موجب
غفلتمان گردد و به صف غافلین قرار گیریم و همیشه
سعی کنیم نفس خود را تحت فشار قرار دهیم و
خودمان را با سختی‌های جامعه وفق دهیم.
و پیش از پیش به فکر افراد سطح پائین جامعه باشیم
و به آنها بیشتر کمک کنیم و سعی کنیم همیشه در
خط امام که همان قرآن است حرکت کنیم و خارج
نشویم و همیشه پشتیبان امام عزیزمان باشیم. در آخر
از تمام برادران و آشنایان برایم حلالیت بطلبید تا
گناهانم کمتر شود. ضمناً مرا در امامزاده محمد کرج
دفن نمایید.

التماس دعا
یدالله کلهر

جدول موضوعی انتشار مجله شاهد یاران

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۸۴	مهر ۱۳۹۱	شهید محمدسعید جعفری
۸۵	آبان ۱۳۹۱	سرلشگر خلبان حسین لشگری
۸۶	آذر ۱۳۹۱	سردار شهید عباس ورامینی
۸۷	دی ۱۳۹۱	سردار شهید اسماعیل دقایقی
۸۸ - ۸۹	بهمن و اسفند ۱۳۹۱	یادمان شهدای امریمعروف و نهی از منکر
۹۰ - ۹۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن باقری
۹۲ - ۹۳	خرداد و تیر ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن آقارب پرست
۹۴ - ۹۵	مرداد و شهریور ۱۳۹۲	سردار شهید عبدالحسین بر و نسی
۹۶ - ۹۷	مهر و آبان ۱۳۹۲	سرلشگر خلبان عباس دوران
۹۸	آذر ۱۳۹۲	شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری
۹۹	دیماه ۱۳۹۲	شهید سیدحسین علم الهادی
۱۰۰	بهمن ۱۳۹۲	سردار شهید مهدی زین الدین
۱۰۱	اسفند ۱۳۹۲	یادمان یکصدمین شماره مجله شاهد یاران
۱۰۲ - ۱۰۳	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۳	شهید شیخ فضل الله نوری
۱۰۴	خرداد ۹۳	سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
۱۰۵	تیر ۹۳	سردار شهید محمود کاوه
۱۰۶	مرداد ۹۳	سردار شهید حاج حسین خرازی
۱۰۷ - ۱۰۸	شهریور و مهر ۱۳۹۳	سرلشگر شهید ولی الله فلاحي
۱۰۹	آبان ۹۳	سردار شهید حسن شفیع زاده
۱۱۰	آذر ۹۳	مرحوم حبیب الله عسکراولادی
۱۱۱	دی ۹۳	شهید دکتر محمدجواد باهنر
۱۱۲	بهمن ۹۳	شهید دکتر عبدالحمید دیالمه
۱۱۳	اسفند ۹۳	شهید حجت الاسلام مجتبی میثمی
۱۱۴ - ۱۱۵	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۴	سرلشگر شهید خلبان احمد کشوری
۱۱۶	خرداد ۱۳۹۴	سردار شهید محمدرضا دستواره
۱۱۷	تیر ۱۳۹۴	سردار شهید مهدی باکری
۱۱۸	مرداد ۱۳۹۴	سردار شهید حاج ناصر کاظمی
۱۱۹	شهریور ۱۳۹۴	سردار شهید حاج عباس کریمی
۱۲۰	مهر ۱۳۹۴	آیت الله محمدرضا مهدوی کنی
۱۲۱	آبان ۱۳۹۴	سرلشگر خلبان شهید سیدعلی اقبالی
۱۲۲	آذر ۱۳۹۴	سرلشگر شهید منصور ستاری
۱۲۳	دی ۱۳۹۴	سردار شهید حاج حسین بصیر
۱۲۴	بهمن ۱۳۹۴	خلبان شهید سرتیپ جواد فکور
۱۲۵ - ۱۲۶	اسفند ۱۳۹۴ و فروردین ۱۳۹۵	سردار شهید حاج حسین همدانی

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۴۱ - ۴۲	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۸	شهید آیت الله سیدمحمدباقر حکیم
۴۳	خرداد ۱۳۸۸	شهید سیدمجتبی هاشمی
۴۴	تیر ۱۳۸۸	شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی
۴۵	مرداد ۱۳۸۸	شهید راغب حرب
۴۶	شهریور ۱۳۸۸	شهید سیدرضا پاک نژاد
۴۷	مهر ۱۳۸۸	شهید محمدجواد تندگویان
۴۸	آبان ۱۳۸۸	شهید حجت الاسلام محمد منتظری
۴۹	آذر ۱۳۸۸	شهید عماد مغنیه
۵۰	دی ۱۳۸۸	شهید عارف حسینی
۵۱	بهمن ۱۳۸۸	شهید آیت الله محمدعلی قاضی طباطبایی
۵۲	اسفند ۱۳۸۸	شهید رئیسعلی دلواری
۵۳ - ۵۴	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۹	شهید آیت الله عبدالحسین دستغیب
۵۵	خرداد ۱۳۸۹	شهید شیخ عزالدین قسام
۵۶	تیر ۱۳۸۹	شهید آیت الله فضل الله محلاتی
۵۷	مرداد ۱۳۸۹	شهید آیت الله سیداسدالله مدنی
۵۸	شهریور ۱۳۸۹	شهدای اصحاب رسانه
۵۹	مهر ۱۳۸۹	شهید عبدالعلی مزاری
۶۰ - ۶۱	آبان و آذر ۱۳۸۹	مرحوم علامه شیخ محمدتقی بهلول گنا بادی
۶۲	دی ۱۳۸۹	شهید حجت الاسلام والمسلمین شاه آبادی
۶۳	بهمن ۱۳۸۹	شهید صادق گنجی
۶۴	اسفند ۱۳۸۹	شهید علامه سیدمحمداسماعیل حسینی بلخی
۶۵ - ۶۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۰	شهید احمدشاه مسعود
۶۷	خرداد ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمد بروجردی
۶۸	تیر ۱۳۹۰	شهید طبیب حاج رضایی
۶۹	مرداد ۱۳۹۰	شهید حاج شیخ بهاءالدین محمدعلی عراقی
۷۰ - ۷۱	شهریور و مهر ۱۳۹۰	شهید سیدمحمدصادق صالح حسینی
۷۲ - ۷۳	آبان و آذر ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمدعلی جهان آرا
۷۴	دی ۱۳۹۰	شهدای عرفه (سرلشگر شهید احمد کاظمی)
۷۵ - ۷۶	بهمن ۱۳۹۰	شهید دکتر سیدحسن آیت
۷۸ - ۷۹	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱	سردار شهید نورعلی شوشتری
۸۰	خرداد ۱۳۹۱	خلبان شهید علی اکبر شیروزی
۸۱	تیر ۱۳۹۱	سرلشگر جاویدالآثر حاج احمد متوسلیمان
۸۲	مرداد ۱۳۹۱	شهید سپهبد سیدمحمدولی قرنی
۸۳	شهریور ۱۳۹۱	سرلشگر شهیدحسن آبناسان

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱	آذر ۱۳۸۴	سالروز شهادت میرزا کوچک خان
۲	دی ۱۳۸۴	شهید نواب صفوی
۳	بهمن ۱۳۸۴	زندانیان سیاسی رژیم ستم شاهی
۴	اسفند ۱۳۸۴	سالروز تأسیس بنیاد شهید
۵ - ۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵	آیت الله شهید مرتضی مطهری
۷	خرداد ۱۳۸۵	حضرت امام خمینی (ره)
۸	تیر ۱۳۸۵	شهدای هفتم تیر (شهید بهشتی)
۹	مرداد ۱۳۸۵	سالروز ورود آزادگان
۱۰	شهریور ۱۳۸۵	شهدای دولت
۱۱	مهر ۱۳۸۵	علامه سیدحسن نصرالله
۱۲	آبان ۱۳۸۵	شهید آیت الله سیدمصطفی خمینی
۱۳	آذر ۱۳۸۵	شهید میرزا کوچک خان جنگلی
۱۴	دی ۱۳۸۵	شهید آیت الله دکتر محمدفتح
۱۵	بهمن ۱۳۸۵	عکاسان انقلاب
۱۶	اسفند ۱۳۸۵	مرحوم آیت الله سیدابوالقاسم کاشانی
۱۷	فروردین ۱۳۸۶	مرحوم حاج سیداحمد خمینی
۱۸	اردیبهشت ۱۳۸۶	آیت الله محمدباقر صدر
۱۹	خرداد ۱۳۸۶	بزرگداشت روز ملی مقاومت، ایثار و پیروزی
۲۰	تیر ۱۳۸۶	یادمان فاجعه بمباران شیعیایی سردشت
۲۱	مرداد ۱۳۸۶	یادمان شهدای جهاد سازندگی
۲۲	شهریور ۱۳۸۶	مرحوم آیت الله طالقانی
۲۳	مهر ۱۳۸۶	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین غلامحسین جمی
۲۴	آبان ۱۳۸۶	شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو
۲۵	آذر ۱۳۸۶	شهید آیت الله سیدحسن مدرس
۲۶	دی ۱۳۸۶	شهید فتحی شقایق
۲۷	بهمن ۱۳۸۶	یادمان شهدای زن
۲۸	اسفند ۱۳۸۶	شهید سیداسدالله لاجوردی
۲۹ - ۳۰	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷	شهید علی صیاد شیرازی
۳۱	خرداد ۱۳۸۷	شهید سیدمرتضی آوینی
۳۲	تیر ۱۳۸۷	شهید آیت الله سیدمحمدرضا سعیدی
۳۳	مرداد ۱۳۸۷	سرلشگر شهید عباس بابایی
۳۴	شهریور ۱۳۸۷	شهید آیت الله محمد صدوقی
۳۵	مهر ۱۳۸۷	شهید حجت الاسلام والمسلمین سیدعبدالکریم هاشمی نژاد
۳۶	آبان ۱۳۸۷	شهید مهدی عراقی
۳۷	آذر ۱۳۸۷	شهید دکتر مصطفی چمران
۳۸	دی ۱۳۸۷	شهید آیت الله علی قلدوسی
۳۹	بهمن ۱۳۸۷	زندانیان سیاسی قبل از انقلاب
۴۰	اسفند ۱۳۸۷	شهید سیدعباس موسوی



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

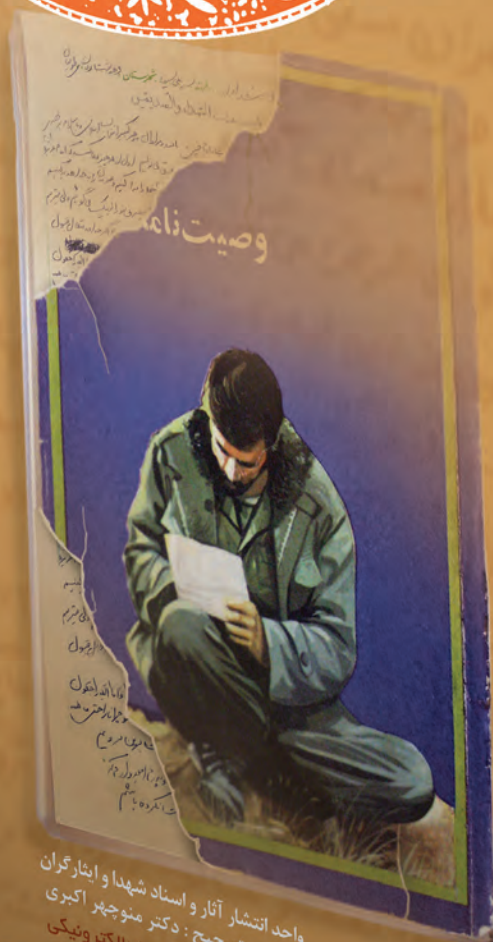
www.iranpl.ir





وصیت نامه کامل شهدا / استان ایلام / دفتر اول / ۱۸

آثار و اسناد شهدا و ایثارگران (۸)
وصیت نامه کامل شهدا
استان ایلام
دفتر اول



واحد انتشار آثار و اسناد شهدا و ایثارگران
تنظیم و تصحیح: دکتر منوچهر اکبری
همراه با نسخه الکترونیکی

ناشر: سازمان اسناد و کتابخانه ملی